



امید وصل - ترنم بهار

به نام خدا

گاه می اندیشم خبر مرگ مرا با تو چه کس خواهد داد؟

آن زمان که خبر مرگ مرا از کسی میشنوی کاشکی روی تورا میدیدم

شانه بالا زدنت را

بی قید

و تکان دادن دستت

که مهم نیست زیاد

تکان دادن سر را

که عجب، عاقبت مرد افسوس....

کاشکی میدم

من به خود میگویم

چه کسی باور کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد.....

به آرومی، درحالیکه سعی میکردم لرزش دستامو کنترل کنم، دستمو بالا آوردم و زنگو فشار دادم . کسی جواب نداد. مضطرب و پریشان دوباره سعی کردم اما انگار کسی خونه نبود، یا اینکه صدای زنگ رو نمی شنید . کم کم اشک مهمون چشمهام شد. حرفهایی که مادر بزرگ پشت تلفن گفته بود به مغزم هجوم آورد.

مامان بزرگ - دوباره رفته ...

- کجا رفته مامانی؟ بهم بگین کجاست من میرم دنبالش ... نمی خواد شما برین ... باز حالتون بد میشه ها ...

مامان بزرگ نمی خوام ... تو که نمی تونی بیاریش ... نمیخوام بری ... یه دفعه یه چیزی ، کسی میترسونتت ، نمی تونم جواب باباتو بدم... خودم باید برم ...خودم و سعید با هم میریم ... فقط تو برو پیش رضا ،وقتی فهمید وحید باز رفته، حالش بد شد... الانم رفته بالا در رو قفل کرده، نه جواب میده، نه در و باز میکنه .. منم دلم پیش بچمه، با سعید میرم دنبالش... خدافظ...

بازم مثل همیشه عصبی و شتاب زده بود. به من نه مهلت حرف زدن داد، نه خداحافظی . از دستش کلافه بودم. از دست عجله کردن های بیخود و یک دندگی اش.

باز دستم را روی شاسی زنگ گذاشتم و دائم فشار دادم

صدای فریادم، سکوت کوچه ی خلوتو ، بهم میزد : اقا بزرگ باز کن....تو رو خدا باز کن...

از پشت در دور شدم و به کوچه نگاه کردم، هیچ کس نبود. موبایلمو از کیفم در اوردم . یک پیام داشتم که از طرف مادرم بود:

" بابا پیش منه. خبری از وحید نیست؟ "

با غم به صفحه ی موبایلم خیره شدم و به خودم گفتم : نگران کی بودی؟؟؟ کسی که هر لحظه حرفشو عوض میکنه؟ اقا بزرگم مثل دایی وحید مریض شده

در جواب نوشتم:

" نه خبری نشده، دارم میام خونه "

می دونستم به خاطر اینکه دیگه به دایی اهمیت نمی دم، ناراحت میشه، اما اگه یک لحظه ی دیگه، تو این کوچه می موندم ، دیوونه میشدم.

در ماشینو باز کردم . وقتی می خواستم سوار شم، نگاهی نفرت انگیز به خونه ی پشت سرم انداختم . زیر لب گفتم:

می دونم که همش تقصیر توئه ... ازت متنفرم ...

به خونه که رسیدم، سیما هم اومده بود . تا منو دید، ازم پرسید :

سیما - چی شد؟ پیداش کردین؟

- نه

سیما - تو چرا اومدی؟ نمی خوای بری دنبالش؟ مامانی تنهاست ... نمی تونه پیداش کنه

- مگه بچه ی چهار سالس که نمی تونه پیداش کنه؟ یه مرد گنده ی سی ساله واسه خودش رفته

بیرون ، همش که نباید از مادرش اجازه بگیره که کجا می خواد بره ...

سیما با بی اعتمادی بهم نگاه کرد . خودم هم از حرفهایی که میزدم مطمئن نبودم. به اتاقم رفتم و شروع کردم به تعویض لباسهام . وقتی خودمو تو آینه دیدم، خجالت کشیدم.

من اینجا بودم اما دایی وحید بی هدف تو قبرستون پرسه میزد.

حسی به من میگفت که اونجاست. تصمیمم را عوض کردم دوباره لباسهامو پوشیدم و از سیما پرسیدم: اونا کجا رفتن دنبالش؟

سیما- مامانی و دایی سعید رفتن سید صحرا دنبالش بگردن، مادرم با اقا بزرگ توی خیابونا دنبالشن.

همونطور که حدس زده بودم ،نمی تونستند پیداش کنن . دیروز آخرین بار که با دایی وحید صحبت می کردم فهمیده بودم که امروز کجا میروه .

دیروز روی کتابی خم شده بود و با خودکار چیزهایی داخلش می نوشت. وقتی که رفت، سریع کتابو برداشتم. تو صفحه ی اول ، یه سری ،شعر ها و متن های بی معنی نوشته بود. صفحه ی اخر کتاب نقاشی کودکانه ای کشیده بود ، نقاشی طناب دار و مرده ای که روی زمین افتاده بود با خط بد پایین آن نوشته بود:

فرزاد مرده ...الان باید بشورنش...

ای کاش اشتباه می کردم. ای کاش دایی به اونجا نرفته بود اما وقتی با عجله وارد گروهی از عزادارن شدم دیدم که دایی بیچاره ام، نزدیک غسالخانه ایستاده . چشمام چیز دیگه ای نمی دیدند . نگام روش قفل شده بود. با تنه ی یکی از مرد ها به خودم اومدم و به سمت دایی دویدم:

- دایی... دایی وحید...چی کار میکنی دایی؟؟؟ اینجا چرا وایسادی؟؟؟ چی رو نگاه میکنی؟؟؟ منو بین .. دایی به من نگاه کن... زود باش دیگه ...

دستامو به دور بازوهام که حالا از ترس، مته یه تیکه چوب شده بود، حلقه کردم، اما اون هیچ تکونی نخورد و فقط به مرده ای که روی تخت بود نگاه می کرد. طاقت دیدن این صحنه ها رو

نداشتم . کشان کشان آوردمش بیرون و به سمت ماشین بردم .وقتی به نزدیکی ماشین رسیدیم، کم کم داشت به خودش میومد و با من گفت:

- سمیرا... تو هم فرزادو دیدی؟ دیدی داشتن می شستنش?... دیدی چه زود مرد؟ قیافشو دیدی چه زشت شده بود؟ حتما از بسکه منو اذیت کرده بود خدا اینطوریش کرده مگه نه؟؟؟

با بغض، خیره خیره به من نگاه می کرد و حرفهایش بدون مکث از دهانش خارج می شد .دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم گریه کنان گفتم:

- دایی جون فرزاد نمرده، اونی که مرده یکی دیگس... تو اشتباه دیدیش، بیا بریم خونه مامانی نگرانت شده، بیا... داره همه جا رو دنبال میگرده

مطیعانه به دنبال من سوار ماشین شد و در تمام مسیر هیچ نگفت. فقط به روبه رو خیره شده بود . برای اینکه ارومتر بشم، سعی کردم ذهنمو با ترانه ی کلاسیکی که داشت پخش میشد، مشغول کنم، و صحنه های وحشتناک امروز رو از یاد ببرم

## فصل دوم

- ای خدا...چرا بچه ی من؟ چرا بین این همه ادم بچه ی من باید به این حال و روز بیفته؟ چرا باید این قدر طالعش شوم باشه؟ الهی این فرزاد گور به گور شده همین بلایی که سر پسر من آوردی سر پسر خودت بیاد

مامان بزرگ پشت سر هم نفرین میکرد و تو سر و سینه ی خودش میکوبید. دایی وحید رو به طبقه ی بالا برده بودم و بعد از ارامبخشی که بهش داده بودم، خوابیده بود . مامان بزرگ ازم پرسید:

- بالاست؟چی کار میکنه؟

- بله بالاست، بهش ارامبخش دادم الان خوابیده

مامان بزرگ - قربونت بشم مادر چرا این قرصا رو به خورد بچم میدی؟ سر و تنش یه عیبی برمیداره خدایی نکرده مریض میشه.... لابد خیلی راه رفته خسته شده بچم.... فقط نمی دونم چرا قبلش هیچی نگفت و رفت.... خیلی تو خودش بود .... اینبار اگه خواست بره در رو روش قفل می کنم

همه ی سخت گیری های مامان بزرگو می تونستم تحمل کنم جز این یکی . زندانی شدن دایی به معنی تمام شدن عمرش بود. با عصبانیت به مامان بزرگ گفتم:

- واقعا که ! اینجوری عاشق بچتونین؟ با زندونی کردنش عشق و علاقتونو بهش نشون میدین؟

مادرم وسط حرفم گفتم:

\_|||||؟ سمیرا؟ این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟ بشین بینم.

\_ نمی خوام بشینم و بینم تا دایی وحید رو کامل دیوونه کنین . اره مامانی شما واقعا دارین ناخوداگاه دیوونش میکنین . به نظرتون چرا هی عکس دار و مرده و قبرستونو میکشه؟ چرا توی دفتر کتاباش پره از شعرای یاس و نا امیدی؟ میدونین چرا؟ چون از زندگی بریده ....

پدر ساکت نشسته بود و به من نگاه میکرد .

ادامه دادم:

سخت گیری های شما نسبت به اون ، تصمیم گیریهای مهمی که خودش باید تو زندگیش انجام میداد ، ولی با دخالت شما خراب شد ، زندگیشو نابود کرده . اصلا دایی رشته ی تحصیلیشو دوست داشت یا به اجبار شما رفت بهداشت خوندا؟ اون کی گفت که ندا رو دوست داره که شما براش رفتین خواستگاری ؟ تا وقتی هم که خواست بجنبه دید که دامادش کردین رفت . ندا هم به شیش ماه هم نکشید که طلاق گرفت چرا؟ چون شما و خاله زهرا از دو دنیای متفاوتین ... اگه شما نجابت دارین خاله و شوهرش برعکس شما... اگه شما مذهبی هستین، اونا بی بند و بارن... فقط جلوی شما ، به احترام شماست که یه چادری سر میکردن که همون چادر سر کردنشون از صد تا بی حجاب بدتر بود . وقتی میخواستین برین خواستگاری چشماتونو بسته بودین اره؟ فقط احساساتی شدین و گفتین که ندا بچه ی خواهرمه ، مثل بچه ی خودم میمونه، من بزرگش کردم، حالام بشه

عروسم ...

دایی سعید بلند داد زد :

- بس دیگه سمیرا ... چته تو ??? هی پشت سر هم پرت و پلا میگی ...

به او اجازه حرف زدن ندادم و بلندتر از قبل گفتم:

- بس نمی کنم دایی ، بس نمی کنم اصلا شما به وحید توجه می کنین؟

دایی سعید - اره مگه میشه به داداشم توجه نکنم؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- اره دارم کاملا تلاشتون رو برای رهایی از این وضعیت میبینم . واقعا تحسین برانگیزه! اگه خیلی بهش توجه میکنین باید فشاری که توی این 7 سال داشت رو می فهمیدین... باید درک میکردین که وقتی اون فرزند گوریل رو میبینه چه حالی میشه... باید درک می کردین که وقتی ندا و شوهرش رو میبینه چه وضعیتی داره ... اونا هر روز میان جلوش رژه میرن خوشبختیشونو به رخش میکشن ... ولی شما فقط به فکر این چهار دیواری لعنتی هستین و نمی خواین از جاتون تکون بخورین....

اقابزرگ گفت:

- ما که نمی تونیم به خاطر اونا بریم یه جای دیگه ... خوب اونا برن.

- چی؟ اونا برن؟ مگه فرزند و خاله زهرا مریضن که جای به این خوبی رو ول کنن؟ نمی بینن چقدر واسشون منفعت داره ؟ ماشالا روزی نیست که دل خواهر زادشونو نشکنن ... دل شکستن اونا واسم مهم نیست چون ادم نیستن ... اما رفتارای شماست که خون به جگرم میکنه ... شما حاضر نیستین واسه بچه ی خودتون یه فداکاری ساده کنین و برین توی یکی از این همه خونه ای که دارین ...

هق هق گریه به من اجازه ی ادامه ی حرفامو نداد. سریع از اتاق خارج شدم و پله هارو به سرعت طی کردم . دایی وحید تنها تو تاریکی نشسته بود .. چشمهای مظلومش توی نور کمرنگ مهتاب برق میزد . چشمانی که 8 سال پیش، با یه خنده ی ندا به رقص در میومد و با اخم و ناراحتی محبوبش به غم میشست . در روز عروسیشون هیچ دامادی رو برازنده تر ، و هیچ عروسی رو زیباتر از ندا

ندیده بودم . همه ی مهمونها می گفتن که بهترین جشنیه که تا حالا رفتن و من تو دنیای ساده ی کودکیم، برای خوشبختیشون دعا میکردم . تو جشن عروسیشون، من عروس دوم بودم . هنوز هم اون پیرهن سفید عروسو که مامان برام دوخته بود رو دارم . همه ی مهمونها با دیدن من لبخند میزدند و میگفتند " چه عروسک کوچولوی خوشگلی !" من با خوشحالی میخندیدم . اما حالا 7 ساله که هرگز خنده ای از ته دل، مهمون لبام نشده . دایی وحید از جاش بلند شد و به سمت من اومد و کنار گوشم اروم زمزمه کرد:

- من میخوام برم دایی....

با نگرانی پرسیدم:

- کجا؟

دایی وحید - باهات میام دکتر

اول فکر کردم اشتباه شنیدم، اما وقتی خوب دقت کردم فهمیدم که واقعا می خواد باهام بیاد . با خوشحالی بغلش کردم و گفتم :

پس بیا الان بریم . فقط من و تو، به کسی هم نمی گم.

با سر تصدیق کرد . برام خیلی عجیب بود که اینطور ناگهانی نظر چند ساله اش عوض شده بود

دایی وحید از زمانی که ندا دوباره ازدواج کرد مریض شد. جشن عروسی رو به عمد توی خونه ی خاله زهرا برپا کرده بودند تا صدای ساز و آوازشون به گوش ما هم برسه . اون شب تا دیر وقت دایی وحید خودش رو توی زیرزمین حبس کرده بود تا کمتر به خاطر همسایه ی شومش اذیت بشه . روز بعد هم تمام اسباب و وسایل ندا رو که تا اون موقع دست نخورده باقی نگه داشته بود دور ریخت . اینه شمعدان گران قیمت نقره اش رو، از بالای پله ها به پایین انداخت و اینه مثل قلب ترک خورده ی وحید هزار تکه شد .



دایی رو پیش بهترین روانپزشکی که میشناختم بردم. تشخیص دکتر بیماری دو قطبی بود و دایی باید هر روز قرص مصرف می کرد. قرصها هم برای کبد ضرر داشت اما چاره ی دیگری نبود و دایی باید برای به دست آوردن سلامتی از اونها استفاده می کرد. موقع برگشتن دایی گفت:

- ممنون .

با تعجب گفتم :

- واسه چی دایی؟ من از شما ممنونم که باهام اومدید، ای کاش زودتر میومدین .

بی توجه به حرف من گفت:

- باید از مامان معذرت خواهی کنی .

در مقابل رفتار سردش جبهه گرفتم و گفتم :

- نمی خوام.

دایی وحید - خواستنی نیست ،مته یه دستوره . من به دستور تو عمل کردم ،تو هم همین کارو بکن .

خیلی از حرفاش تعجب کرده بودم ، زمزمه کردم :

- دایی قبول کنین که من هیچ وقت به شما دستور ندادم . ازتون خواهش کردم که بیاین دکتر تا هم خودتون، و هم اطرافیانتون کمتر عذاب ببینن .

دایی وحید - پس خواهش میکنم از مامان عذر خواهی کن . امروز حرفاتونو شنیدم . یه طرفه به قاضی رفتی . فقط منو دیدی . رنجی که مامان بعد از جدایی فامیل دید رو در نظر نداشتی . خاله زهرا واسش عزیزترین کس بود . درسته که الان با هم قهریم اما من هر وقت اسم خاله زهرا میاد به مامان نگاه میکنم. میره تو خودش . خیلی گرفته میشه معلومه هنوزم دوشش داره.

- واسه همین سادگیاشون بود که عصبانی شدم . حالا اگه شما هم مثل مامان بزرگ از حقتون

میگذرین حرفی نیست، منم عذر خواهی میکنم و از دلشون در میارم .

آروم گفت:

- خوبه .

چشماش رو بست. وقتی نزدیک خونه شدیم، به سمتش برگشتم . مثل یک بچه به ارومی خوابیده بود . چهره اش از نظر من معصوم ترین چهره ی دنیا بود . بینی و دهن کوچکش مثل خاله زهرا بود، چشمای بادومی و ابروهای پهن و پیوسته اش، منو یاد شخصیت های شاهنامه مینداخت. قیافه ی دایی تماماً، یه ایرونی اصیلو نشون میداد. از توی اینه به خونه ی پشت سرم نگاه کردم . درخونه باز شد و شوهر ندا و بچه اش بیرون آمدند . اون و ندا از نظر قیافه اصلا به هم نمیومدن، اما از نظر باطن درست مثل هم بودن.

با خشم زمزمه کردم:

- آره، خدا در و تخته رو خوب رو هم جور کرده ... تو اصلا لیاقت دایی منو نداشتی بی شرف

فصل سوم

در حالی که با وحید از پله ها بالا می رفتم ، پرسیدم:

- می خواین به مامانی بگم رفتیم دکتر؟

وحید - اگه می خوای بگی بگو، فقط یه جور ی بگو که شوکه نشه . قانعش کن .... دیگه خودم میرم بالا ، یادت نره تو ماشین چی بهم گفتی .

مطیعانه سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم .

درو که باز کردم انتظار دیدن بقیه رو با صورت گرفته و اخمو داشتم . اما هیچ کس توی اتاق پذیرایی نبود . به سمت اشپزخونه رفتم . سر و صدای مادرم و سیما از اونجا می اومد :

مادر - سیما چرا خورشت ته گرفته؟ حواست کجا بوده دختر؟ چهار روز دیگه اینطوری می خوای واسه شوهرت غذا بپزی؟ بیچاره پسر مردم از دست تو ...

سیما - ایاااااااااا؟ ماماااا؟ خودتون که می دونین من اشپزی دوست ندارم . تا هم کاری رو دوست نداشته باشم، یاد نمی گیرم، اون بچه ی بیچاره ی مردم هم خودش واسه خودش غذا پیزه، منم از بیرون غذا میگیرم .

مادر - باریکلا به تو!!! شما نه که خیلی خوش اندام و رو فرمی از بیرون هم غذا بگیر که دیگه نتونی از این در بیای تو!

بعد به در اشپزخونه اشاره کرد . سیما همزمان با حرکت دست مادر، سرش رو به سمت در چرخوند و متوجه حضور من شد. بعد رو به مادر گفت :

خب معلومه که نمی تونم پیام تو . الانشم نمی تونم چون سمیرا تپله دم در وایساده!

مامان به من نگاه کرد و گفت :

ماشالا هر دو تا بچم تپل مپل و خوشگلن ... واسه چی دخترای حالا میرن زور بززن خودشونو شکل نی قیلون کنن؟ کلا مردا زن تپل و سفید بیشتر دوست دارن!

همیشه این تغییر سریع احساس مامااا منو می خندوند . سیما با چشم های گشاد شده از تعجب به من و مادر نگاه کرد و گفت:

- مامااا خیلی ظالمی ... الان داشتی واسه پسر مردم روضه می خوندی که گیر من افتاده ،حالا حرفتو عوض می کنی و قربون صدقه ی این میری؟

خودمو داخل بحث اونا کردم و گفتم :

- حالا کو؟ شوهرت کو؟ هر وقت یه کسی اومد خواستگاری تو هم پپر برو لاغر شو . اشپزی هم خودم یادت میدم .

سیما - اووووووه چقدرم خودتو تحویل میگیری ... اصلا من موندم این اعتماد به نفس کاذبو از کجات در آوردی؟



مامان بزرگ سر صندوقچه ی قدیمی اش نشسته بود و البومهای گذشته رو نگاه میکرد با خودم گفتم : «چقدر گذشتشو زیر و رو میکنه . اونا که دیگه برنمیگردن . هیچ چیزم قرار نیست مثل قبل بشه...» حرفایی که دایی تو ماشین بهم گفته بود به خاطر اومد :

« از مامان عذر خواهی کن ، به طرفه به قاضی رفتی . فقط منو دیدی . رنجی که مامان بعد از جدایی فامیل دید رو در نظر نداشتی . خاله زهرا واسش عزیزترین کس بود ...»

باید از مامان بزرگ معذرت خواهی می کردم ... اروم اروم بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم . تکون نخورد . می دونستم باهام قهر کرده . درست مثل بچگی هام با ناز گفتم :

- مامانی...مامان جونم ، ببخشین باشه؟ کار بدی کردم معذرت میخوام ...

- نه تو کار بدی نکردی .

صداش هیچ احساسی نداشت . به لحظه یخ زدم « اگه راست راستی نبخستم چی؟» از تصور این فکر گریم گرفت . با حق هق گفتم :

- مامانی ببخشین دیگه .... بچگی کردم...عصبی شدم ... دست خودم نبود . دایی وحید واسم خیلی عزیزه ... نمی خواستم واسه ی مریضیش تو خونه زندونی بشه ...

مامان بزرگ برگشت و اشک هام رو پاک کرد . مثل همیشه دل نازک بود . طاقت دیدن گریه ام رو نداشت . بغلم کرد و در گوشم گفت :

- گریه نکن عزیز دلم ... تو کار بدی نکردی ، من اشتباه کردم . من می خواستم پسرم اونجوری که می خوام بزرگ بشه نه اونطوری که دوست داره . به قول خودت من اجازه ی تصمیم گرفتن توی زندگی رو بهش ندادم ...

## فصل چهارم

به چشمهای اشک الود مامانبزرگ خیره شدم. فکر نمی کردم حرفهام تا این حد توی روحیش تاثیر بذاره . به شوخی گفتم:

\_ مامانی شما از حرفام ناراحت نشدین؟ من فکر میکردم باید زیادتر از اینا منت کشی کنم تا ببخشینم ...

مامانبزرگ نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- من کی تا حالا قهر کردم که تو مجبور باشی منت کشی کنی؟ هان شیطون؟

- دروغ نگین... کار زشتیه! با اقا بزرگ زیاد قهر میکنی، خودم میدیدم چه جور میومدن منت کشی ... اخی نازی اقا بزرگ شما خیلی دیر اشته میکردین....

مامانبزرگ - نیم وجبی تو تابستونا میای خونه ی من که بهم کمک کنی یا تو زندگیم سرک بکشی هان؟؟؟ ای دختر بد!

- من اصلا جاسوسی نکردم، فقط خیلی ناگهانی یه بار منت کشی و ناز خریدن اقا بزرگو دیدم ،خداییش دلم واسشون کباب شد

...

ریز ریز خندیدم و به مامان بزرگ که خودش رو به عصبانیت میزد نگاه کردم. موفق شده بودم که ذهنشو از افکار منفی دور کنم

مامانبزرگ - حالا خودشم قهر و ناز بلده ها .... فقط من ناز نمی کنم

- اره اونم دیدم! شما هم با یه چایی میرین اشته کنون!!! خودمونیمای خیلی جالب از دلشون در میارین! به نظر من اقا بزرگ خیلی زود قانع میشن!

مامانبزرگ - لابد اینم اتفاقی دیدی، اره؟

- بله کاملاً اتفاقی

مامان بزرگ - چه زبونی هم داری ماشالا شیش متره واسه خودش

- مامانی؟ اخه به دهن کوچولو و ظریف من میاد که یه زبون شیش متری توش باشه؟؟؟؟ به خدا  
زبونم شش سانت بیشتر نیست ... ملاحظه بفرمایین... آآآه

زبونمو تا اخر بیرون اوردم و توی هوا تکان دادم و گفتم

\_ باورتون همیشه خط کش بیارم واستون!!!

مامان بزرگ همونطور که میخندید گفت:

\_ ای پدر سوخته! بکن تو اون زبونتو زشته ... تو کی می خوای بزرگ بشی خدا میدونه ... خانومی  
شدی واسه خودت ، چهار روز دیگه باید عروست کنیم ... اخه این مسخره بازی چیه تو خودت در  
میاری؟

سریع زبونمو کردم تو و با نگرانی گفتم :

\_ ای وای!!!!!!!!!!!! ای چرا حالا بهم میگین چهار روز دیگه باید عروس شم؟؟؟ حالا چی کار کنم؟؟؟

مامان بزرگ بلند تر خندید و گفت:

\_ چرا مگه چی شده؟؟؟

سمیرا\_ خاک تو سرم شده اونوقت میگین چی شده؟؟؟ توقع دارین با همین صورت پر مو و سیبیل  
بشینم پا سفره ی عقد؟؟؟!

مامان بزرگ از بس که خندیده بود چشمهانش پر اشک شده بود خدا رو شکر کردم که این اشک با  
اشک چند دقیقه پیش زمین تا اسمون فرق میکرد... تیر اخرو به هدف زدم و گفتم:

\_ اصلا تپیل که هستم ، تو این دور و زمونه صورتتم دست نخوردس ، چه طوره دیگه بریم تو اوج با  
کلاسی و با زیر شلواری بشینم پا سفره عقد !!! چه طوره؟؟؟ خوبه؟؟؟

مامان بزرگ\_ اخ ... دلم درد گرفت بسکه خندوندیم بچه... تپلیت که عیبی نداره مادر خیلی هم  
خوشگل و تپلی . صورتتم که اشکالی نداره بالاخره باید یه فرقی بین دختر و زن شوهر دار باشه

دیگه ... اما زیر شلواری رو دیگه قبول ندارم مگه تو پسری که زیر شلواری بیوشی؟ دخترا باید دامن پا کنن . مامانت وقتی دختر خونه بود دامن می پوشید یعنی اصلا شلوار نداشت به نظرم دختر باید تو خونش دامن بیوشه و موهاشو مرتب کنه و شونه بزنه و خوشگل باشه هر وقت رفت بیرون شلوار پا کنه ...

سمیرا \_ میگم مامانی چه طوره بیرونم دامن بیوشم خوبه نه؟؟؟!!

مامان بزرگ \_ وایلیلی... دختر مگه زمون شاهه که میخوای دامن بیوشی؟؟؟ حیات کجا رفته؟؟؟

سمیرا \_ حیاط؟؟؟ مگه حیاط خونه پا داره که بخواد جایی بره؟؟؟!!

مامان بزرگ \_ اخ سمیرا... چقدر پرت و پلا سر هم میکنی مادر...!

سمیرا \_ اوگی ... آیم ساری مادام.... می فرمودید ...

مامان بزرگ \_ اهان چی میگفتم؟

سمیرا \_ ولش کنین بگین بینم داشتین چی رو نیگاه می کردین؟؟؟ایلیلی عکس منه؟؟؟ من که هزار تا عکسم رو در و دیوار خونتون هست دوباره اینجا هم هستم؟؟؟ یعنی اینقدر عزیزم که اینجا هم دارین نگام میکنین...! وایلیلیلیلیلی من چقدر محبوبم !!! بیاین بهتون یه امضا بدم... بیاین غریبی نکنین!!!

شوخی من در مامان بزرگ اثر نداشت نگاه غمگینش رو به عکسها انداخت و گفت:

\_ نه عکس زهراست ... کاش زهرا و بچه هاش هم مثل تو قدر شناس بودن خیلی دلم می خواست نوه ام بچه ی ندا و وحید باشه ....

یکی از البوم ها رو باز کردم . البوم پر از عکس های عروسی مامان بزرگ و خاله زینب بود . به یکی از عکس ها با دقت نگاه کردم . خاله زهرا با صورتی بسیار زیبا و چشهای مغرورش به مادرم نگاه میکرد. زیبایی خاله زهرا و مامان بزرگ توی فامیل زبان زد همه بود و برای محکم شدن پیوندهای فامیلی هر دوی اونبا با پسر خاله هاشون ازدواج کرده بودند . اقا بزرگ پسر بزرگترین خاله ی مامان



بزرگ و فرزند همسر پسر کوچکترین خاله بود . اقابزرگ معمار بود و زندگی خوبی برای خانواده اش فراهم کرده بود . فرزند هم در اوایل زندگی هتل پدرش رو اداره میکرد و بعد از گذشت چند سال به طور مستقل کار کرد .

عکس رو به مامان بزرگ نشان دادم و گفتم :

\_ مامانی ، مادرم اینجا چند سالشون بوده؟

مامان بزرگ \_ بده بینم اهان این عکسه... فکر کنم مریم اینجا هفت ، هشت سالش بیشتر نبوده نیگاه کن به خدا چه خوشگل شده این لباسشو مادرجون از مکه واسش آورده بود خیلی بهش میومد .

مادرم کپی برابر اصل مادر جون بود . مامانبزرگ هر وقت که می خواست شباهت مادرم و مادرجون رو به ما نشون بده دو عکس انها رو کنار هم میزاشت و شروع به تعریف کردن از چهره ی اونا می کرد .

مامان بزرگ \_ بزار یه عکس از مادرجونو بهت نشون بدم که تا به حال ندیدی ...

در حالی که مشغول زیر و رو کردن عکس ها بود چشمش به عکس و نفره ی ندا و دایی وحید افتاد . عکس پاره بود .

مامان بزرگ \_ ؟؟؟!!!! این اینجا چی کار میکنه ؟ چرا پاره شده ؟

به عکس نگاه کردم انو کنار هم گذاشتم . برای ماه عسلشون بود . کنار دریا بودند . ندا دو دستش رو به شکل قلب کرده بود . وحید هم غرق تماشای چهره ی زیبای اون بود . عکس درست از وسط نصف شده بود . قطره ی اشکی روی عکس افتاد . سرم را بالا اوردم و به مامان بزرگ نگاه کردم . جویبار اشکهایش بی وقفه جاری بود .

چونه اش می لرزید ، زمزمه کردم :

\_ مامانی ... الهی فداتون بشم نبینم گریه کنینا ... اگه گریه کنین منم گریه میکنم ها...

مامان بزرگ با صدای خش داری گفت :

\_ وحید پارش کرده ... همه ی عکسای عروسی رو ندا سوزوند اما بچم فقط اینو داشت که پاره کنه  
...

و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن . دیدن اشکای مامان بزرگ قلبم را به درد میآورد . اروم زیر بازویش رو گرفتم و گفتم :

\_ خواهش میکنم گریه نکنین داریم میریم بالا واسه ناهار آگه همینجوری گریه کنین بقیه فکر میکنن من دوباره اذیتتون کردم ...اون وقت دوباره من میشم ادم بده ....

اشکای مامان بزرگ رو پاک کردم و دستمالی بهش دادم به شوخی گفتم :

\_ من زود تر میرم بالا تا شما در کمال آرامش و تنهایی فین کنین !!!

مامان بزرگ در میان گریه به خنده افتاد و گفت :

\_ ای پدر سوخته !

از پله ها دویدم بالا و گفتم :

\_ تا من میرم دستشویی شما برین اتاق پذیرایی . ناهار حاضره .

توی اینه نگاه کردم . صورت ندا توی ذهنم نقش بست. حالم بهم خورد . زیر لب با نفرت زمزمه کردم :

\_ کاش حداقل طلاق می گرفتی .... واسه چی دیگه دلشونو سوزوندی؟ چی کم داشتی؟

فصل پنجم

خاطره ی روز عروسی دایی وحید هیچ وقت از خاطر من محو نمی شد . زیبایی ندا رو همه ، مثل همیشه تحسین میکردند . من و سیمیا در دو لباس سفید مثل عروس های کوچیک شده بودیم . همه با لبخند بهمون نگاه می کردند و به مادرم میگفتند:

\_ ایشالا عروسی دخترات مریم جون ...

ولی چه زود روزهای خوش زندگی تموم شد . چند لحظه عقاید دایی وحید و ندا رو با هم مقایسه کردم . طرز فکرشون کاملاً با هم فرق می کرد . به یاد اولین دعواشون افتادم . مادرم برای دایی و ندا مهمونی پا گشا گرفته بود و ندا که همیشه مانتو می پوشید چادری نازک به سر کرده بود و زیرش لباس زننده ای بر تن کرده بود . هیچ وقت دایی وحید رو تا به اون اندازه عصبانی ندیده بودم .

وحید\_ اصلاً انگار نه انگار من شوهرتم . بدون اجازه ی من همه ی هیكلتو انداختی بیرون یه تورم روش انداختی . اخه این یعنی چی ندا ، هان؟؟؟این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی ؟

ندا \_ ببخشینا زنت شدم، بردت که نیستم . بیخود میکنی بهم امر و نهی میکنی که چی بپوشم و نپوشم . اختیار من دست خودمه، شما هم اگه خوست نمیداد به جهنم ....

و تنهایی به خونه برگشت . تو عالم بچگیم فکر کردم که ندا کار بدی انجام داده که دایی اونو دعوا کرده . خیلی ترسیده بودم و هاله ای از اشک چشموهای درشت و کودکانه ام رو در بر گرفته بود . اروم به دایی وحید نزدیک شدم و دستشو گرفتم و گفتم :

\_ دایی ، ندا جون چی کار کرده که دعواش کردین ؟

دایی وحید به من نگاه کرد و وقتی چشمهامو اشک آلود دید ، اخمهاش باز شد و گفت :

\_ هیچی عزیز دایی ، اشتباه کرده بود ....

\_ پس اگه اون اشتباه کرده چرا باهاتون قهر کرد؟ فرشته ها که قهر نمی کنن....

وحید \_ فرشته ها!؟!

سمیرا \_ اره فرشته ها ... من یه بار دیدم که ندا جون خیلی خوشگل شده بعدم لباس بیرونشو پوشید و می خواست بره بیرون ازش پرسیدم که چرا اینقدر ارایش کردی و میری بیرون ؟ بهم گفت که من یه فرستم ، فرشته ها همیشه خوشگل می کنن و میرن بیرون . بعدم بهم یه شکلات داد و رفت میخواستم بهش بگم که بابام گفته خوب نیست خانوما بیرون که میرن زیاد ارایش کنن اما دیگه رفته بود .... واسه همین هر وقت منو مینه بهم میگه به فرشته سلام نمی کنی؟

دایی وحید با دقت به حرفهام گوش داد و ازم خواست که به اتاقم برگردم .

حالا که به گذشته ی خودم و ندا فکر میکنم از کودکیم بدم می آید . به خودم می گم کاش عقلم می رسید و فریب دروغ های ندا رو نمی خوردم . مشت ابی به صورتم زدم و به اینه نگاه کردم . قطره های اب از مژه های بلندم چکه می کرد . به خودم نهیب زدم :

\_ اره یه فرشته بود .... اما فرشته ی عذاب ...

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت اتاق پذیرایی راه افتادم. صدای سیما رو شنیدم که میگفت :

\_ باز سمیرا دستشویییه ؟ پس ما تا غذامون تموم نشه بر نمی گرده !

بهش نگاه کردم روی ظرف خورشت که ازش دور بود ، خم شده بود و سعی میکرد چند قاشق ازاون رو برداره. اروم اروم به اون نزدیک شدم و از پشت به داخل ظرف هولش دادم . صدای جیغ سیما با خنده ی بقیه بلند شد . روی صورتش دونه های لپه با اب قیمة بود با خنده گفتم :

\_ اخی سیما جون چه خوشگل شدی امشب !!!!

با لحن جدی ادامه دادم :

\_ تا تو باشی پشت سر من غیبتمو نکنی ...

دایی سعید چند تا دستمال کاغذی برداشت و صورت سیما رو پاک کرد . سیما گفت :

\_ مرسی دایی بدین به خودم فایده نداره باید صورتمو بشورم .

بعد بلند شد و بیرون رفت . با صدای بلند گفتم :

\_ وای! باز سیما داره میره دستشویی؟ پس تا آخر ناهار بیرون نیاد !

سیما \_ دارم برات خانوم کوچولو ...

دایی سعید با خنده گفت :

\_ این کجاش خانوم کوچولوئه؟ ماشالا دو برابر من طول و عرضه !

سیما \_ مرسی دایی ! جبران میکنم ...!

با عصبانیت ساختگی گفتم:

\_ به به ... دایی سعید ندیده بودمتون ، مثل اینکه تنتون میخاره ها ...

پدرم که تا اون موقع ساکت نشسته بود گفت :

\_ سمیرا جون بسه بابا دیگه غذا تو بخور یخ کرد .

خودم رو به نشنیدن زدم و رو به دایی سعید ادامه دادم:

\_ دایی جون مشکل از طول و عرض من نیست مشکل از شماسه از بس که استخونی هستین یه

خوش اندام که میبینی فکر میکنی چاقه!

بعد هم به هیکل لاغر اون اشاره کردم و خندیدم . دایی سعید خواست جواب بدهد که مامان بزرگ

گفت :

\_ می خواین تا اخر ناهار حرف بزنین ؟ بخورین دیگه دهناتون کف کرد.

بعد از غذا اقا بزرگ به همه گفت که قراره به مشهد برن . یه دفعه موضوع بیماری دایی وحید رو به

یاد اوردم . هنوز درباره ی اون با کسی حرف نزده بودم . زیر چشمی به دایی وحید نگاه کردم . تمام

حواسش به حرف های اقا بزرگ بود . باید با اقا بزرگ صحبت میکردم . به بهونه ی آوردن چای به اشپزخونه رفتم . از عمد اولین نفر به سیما تعارف کردم بلند گفتم :

\_ اول بزرگترا . به اقا بزرگ تعارف کن دختر .

با خنده رو به اقا بزرگ و پدرم گفتم :

\_ ببخشینا ولی اجازه بدین از کوچیکترا شروع کنم بعد بزرگترا . اخه این نی نی کوچولوی ما بد جوری هوس چایی کرده !

و به سیما اشاره کردم . سیما به چشمانی که با تعجب از حدقه در آمده بود بهم نگاه کرد . اخم کردم و گفتم :

\_ وا ... نکن اینجوری یاد چشمای گاو میافتم همینجوری اینقدر چشمات گندس بزرگشم میکنی دیگه زهر ترک میشم .

همه به خنده افتادند . شکلکی برای سیما در اوردم و دوباره بهش چای تعارف کردم صورتش رو با دلخوری برگرداند و گفت :

\_ نمی خوام ...

سمیرا \_ ؟؟؟!!!! منو واسه چایی بلند کردی و فرستادیم اشپزخونه که برات درست کنم و بزارم تو سینی و بیارم اینجا و ناز تو بکشم که بخوری . حالا میگی نمی خوام ؟ چقدر تو پررویی دختر!

دایی سعید مداخله کرد و گفت :

\_ سیما ، جون مادرت بردار ، والا یه ریز حرف میزنه !

سیما با عصبانیت چاییو برداشت و گفت :

\_ خیر پیش !

سمیرا \_ زت زیاد!!!

وقتی به اقا بزرگ رسیدم ، اروم توی گوشش گفتم :

\_ اقا بزرگ به لحظه بیاین اشپزخونه باهاتون حرف دارم .

و به اشپزخانه رفتم . اقا بزرگ به پدرم گفت:

\_ من رنگ چایی رو بدم به سمیرا عوض کنه و پیام .

سیما \_ خب بدین به من بیرم .

اقا بزرگ \_ نه دیگه زحمت نکش ، خودم پاشدم .

وقتی به من رسید گفت:

\_ چی شده سمیرا ؟

با من و من گفتم :

\_ چیزه اقا بزرگ ... بهتره که .... یعنی اگه میشه سفرتونو کنسل کنین .

اقا بزرگ نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت . از چشمهام نگرانو خوند و گفت :

\_ واسه وحید نگران نباش . خودش همه چیزو راجع به اینکه رفته دکتر و الان تحت درمانه بهم گفته

خیالت راحت . میخوام ببرمش پیش اقا . بلکه گوشه چشمی به ما بکنه و وحید زودتر خوب بشه .

صدای اقا بزرگ کمی می لرزید . خم شدم دستش رو بوسیدم و گفتم :

\_ التماس دعا اقا بزرگ ... سفرتون بی خطر

پیشانیم رو بوسید زمزمه کرد :

\_ سمیرا ، دخترم ، تو بهتر از هر کسی این موضوع رو می دونی و بیشتر از بقیه به وحید توجه داری .  
بهش دلگرمی بده میدونم که می تونی کمکش کنی که به خانواده ی جدید واسه خودش بسازه ...  
ازت خواهش میکنم کمکش کن .

لبخندی زدم و گفتم :

\_ مطمئن باشین اقا بزرگ هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم ... کوتاهی نمی کنم.

## فصل ششم

پشت دراپارتمان دایی وحید وایساده بودم و مردد بودم که در بزنم یا نه . بالاخره تصمیمم رو گرفتم  
تا دستمو بالا اوردم ، در باز شد و دایی در حالی که حوله ی حمام پوشیده بود رو به رویم وایساده  
بود .

وحید \_ ا؟ سمیرا تو اینجایی؟ خوب شد اومدی می خواستم صدات کنم تا بیای کمکم . میشه تو  
بستن ساکم بهم کمک کنی؟

به هیکل برازندش نگاهی انداختم . چشمم بر موهای خیسش افتاد . اگر مامان بزرگ اونو اینطوری  
میدید داد و فریاد راه می انداخت که « باز این چه سر و وضعیه که تو داری؟ هزار بار بهت گفتم  
سشوار رو بزار تو حموم موهاتو خشک کن بعد بیا بیرون ...»

از یاد اواری این حرفها لبخندی زدم و گفتم :

\_ با اجازه .... یالله ... یالله ...

دایی خندید و گفت :

\_ چشم فهمیدم... الان لباسو می پوشم .

در حین راه رفتن ، حوله ی کوچیکی رو برداشتم و روی سرش انداختم . حوله رو از روی صورتش  
کنار زد و نگاه پرسش گرشو به من دوخت .



سمیرا \_ میخواین مثل مامانی داد بزنم که بچه چرا موهاتو با سشوار خشک نکردی ؟

دایی وحید لبخندی زد و گفت :

\_ تو که هر کاری بخوای می کنی ... ولی مامان تو داد زدناش استاده .

\_ خب دیگه مادره ، نمی خواد سرما بخورین . راستی ساکتون کجاست؟

دایی در حالی که به اتاقش می رفت گفت :

\_ تو کمده برش دار.

بعد از اینکه لباسها رو تو ساک جا دادم ، به اشپزخانه رفتم تا قرص هاشو بردارم . به یاد حرفهای دکتر افتادم :

« سعی کنین که تنها نمونه ، اگه تو خلوت خودش باشه بیشتر به گذشتش فکر می کنه این براش خوب نیست ... »

صدای دایی رو از پشت سرم شنیدم :

\_ نترس ، قرصامو هر شب سر ساعت می خورم . خودت موبایلمو کوک کردی که یادم بندازه .

به طرف صدا برگشتم . دایی توی قاب در ایستاده بود و به من نگاه می کرد . گفتم :

\_ نگران قرصاتون نیستم . نمی خوام تنها باشین . دکتر گفته که تنهایی واستون خوب نیست .

اروم به سمتم امد . نگاهش مهربون بود و به روم لبخند میزد . دستانشو روی شونه ام گذاشت و گفت :

\_ من که بچه نیستم سمیرا . درسته که مریضم اما موقعیتمو درک میکنم . همیشه کنار خونوادم میمونم .

\_ از دایی سعید می خوام که همیشه پیشتون بمونه .... فقط خواهش میکنم به هر چیزی که دلتون می خواد فکر کنین جز اونا ...

وحید \_ باشه ، بستن ساکمو تموم کردی؟

سمیرا \_ اره دیگه تقریبا تموم شده فقط وسایل شخصیتونو نذاشتم.

وحید \_ دستت درد نکنه سمیرا . تو همیشه همامو داری ... ازت ممنونم

سمیرا \_ من از اینکه بهتون کمک کنم خوشحال میشم چون دوستون دارم .

\*\*\*\*\*

صبح زود از خواب بیدار شدم . به خاطر اینکه مامان بزرگ امروز حرکت می کردند همگی دیشب رو در منزل اونا گذروندیم . بعد از نماز صبح خواب به چشمم نمیومد . به ارومی به طرف حیاط رفتم . حیاط خونه ی مامان بزرگ صفایی داشت که در هیچ جا اونو تجربه نرده بودم . بوی گلهای نیلوفر و عطر درختای نارنج ، وجد اور بود . قیچی باغبونی اقا بزرگ رو برداشتم و یه شاخه ی سبز از درخت نارنج چیدم . محو تماشای زیبایی باغ و درختا بودم که صدای دایی سعید منو به خودم آورد :

\_ به به صبح بخیر... دختر طبیعت ، سمیرا خانوم اول صبحی تو حیاط چی کار می کنی؟

\_ سلام دایی صبح تو هم بخیر ، داشتم یه شاخه نارنج می چیدم واسه ی اینه قران .... شگون داره

دایی سعید \_ !!!!! نمی دونستم . حالا بیا تو بقیه بیدارن می خوام صبحونه بخوریم و کم کم راه بیفتیم .

\_ باشه دارم میام .

موقع صبحونه خیلی ساکت بودم . حواسم به غذا نبود و چشمم مدام از چهره ی مامان بزرگ به اقا بزرگ می چرخید . دلهره داشتم . انگار برای اخرین باره که اونا رو می بینم . سیما تنه ای بهم زد و گفت :

\_ چته؟ چرا هیچی نمی خوری؟

\_ گشتم نیست . نمی خوام .

سیما \_ چرا؟ بخور نترس چاق نمی شی ... صبحونه ادمو خوش اندام می کنه ... بخور بخور

بعد غسل روی تست مالید و به دستم داد . کمی از اون خوردم و بلند شدم . مادرم رو به من کرد و گفت :

\_ سمیرا جون چته ماما؟ چرا غذاتو نمی خوری؟

\_ دیگه نمی خوام سیر شدم . میرم اینه قران رو درست کنم .

از پذیرایی خارج شدم و قران جیبی کوچیکم رو از کیفم بیرون آوردم اروم دعا کردم :

«خدایا به حق قران اونا رو در پناه خودت حفظ کن»

به پارکینگ رفتم و در ماشینو باز کردم قران رو داخل داشبورد گذاشتم و به اتاق برگشتم . همه لباس پوشیده و چمدون به دست ایستاده بودند و مادرم اونا رو از زیر اینه قران رد می کرد . یه دفعه دلم گرفت . همیشه موقع خداحافظی کردن ، دلتنگ میشدم و گریه ام می گرفت . اولین نفر دایی وحید بود از زیر قران رد شد و اونو بوسید با پدر و مادرم و سیما خداحافظی کرد . رو به من کرد و گفت :

\_ حلالم کن دارم میرم .

صورتش رو جلو آورد تا باهام روبوسی کنه . نمی دونم چرا این بغض لعنتی گلومو گرفته بود . اشک از چشمم سرازیر شد . دایی که انتظار گریه ام رو نداشت ، دستپاچه شد . به شوخی گفت :

\_ سمیرا؟ چرا گریه میکنی؟ داریم میریم مشهد ، سفر قندهار که نمی ریم....

هر چقدر سعی میکردم تا احساساتمو کنترل کنم بی فایده بود . دایی ام رو در اغوش گرفتم و گفتم

:

\_ دلم براتون خیلی تنگ میشه .... مواظب خودتون باشین . التماس دعا

\_ محتاجم به دعا عزیزم .... دیگه مثل بچه ها گریه نکن ...

اشکهام رو پاک کردم و با بقیه خداحافظی کردم . همراه اونا تا کوچه اومدم . دایی سعید پشت رل بود . بهش گفتم :

\_ با احتیاط برو

سرشو به علامت تصدیق تکون داد و خداحافظی کرد و رفت . اونقدر با چشمام ماشینو دنبال کردم تا توی خم کوچه گم شد . زیر لب زمزمه کردم :

\_ درپناه خدا ....

فصل هفتم

غرق در افکارم بودم که تلفن به صدا در اومد . حوصله ی جواب دادن بهش رو نداشتم . به سفر مامان بزرگ و دلشوره های بی مورد خودم فکر می کردم . با خودم گفتم :

« من که هیچ وقت واسه ی مسافرت دلهره نمی گرفتم . اونا هم که سلامت رسیدن پس چرا بعد از اینکه دو روز هم موندند ، بازم اینقدر اضطراب دارم...»

صدای سیما رشته ی افکارم رو پاره کرد .

سیما \_ سمیرا ؟ سمیرا ؟ کجایی ؟ حواست اینجاست ؟

\_ هان ؟ با منی ؟

سیما \_ نه با دیوار بودم ! کجایی سه ساعته دارم صدات میزنم .... بدو تلفنو جواب بده علف زیر پای بهناز بیچاره سبز شد ...چقدر معطلش میکنی ؟

به سمت تلفن خیز برداشتم . صدامو صاف کردم و گفتم :



مشغول بود . بهناز در هنرستان رشته ی آشپزی را دنبال کرده و اکنون در آموزشگاهی تدریس میکند. بهناز کوچکترین عضو خانواده که همسن من بود در دانشگاه فیزیک می خواند .

سیما \_ سمیرا به مامان گفتم که شب اونجا دعوتیم . گفت که زودتر با بابا میان خونه .

\_ باشه پس تا یه ساعت دیگه باید حاضر باشیم .

مادر و پدرم هر دو مدرس دانشگاه بودند . پدرم استاد فیزیک هسته ای بود و مادرم تاریخ درس می داد . سیما یک سال از من بزرگتر بود و مهندسی کامپیوتر می خواند و من سال اول دانشگاه رو در رشته ی فلسفه پشت سر گذاشته بودم . شب هنگام که پدر و مادر برگشتند به طرف خونه ی عمه مهری حرکت کردیم . در راه مادر گفت :

\_ دست مهری درد نکنه امروز اصلا حوصله ی شام درست کردن نداشتم . خدا رو شکر دعوتمون کرد.

خواستم کمی سر به سر مادر بگذارم با خنده گفتم:

\_ مامان شما از بس هر شب غذا درست می کنین خسته میشین . بد نیست یه خرده به خودتون استراحت بدینا !

پدر و سیما به خنده افتادند . مادرم تا خواست جوابمو بده پدر مداخله کرد و گفت :

\_ خانوم من خیلی هم زحمت کشه الان می رسیم پس دهن تو دهن هم نزارین . سمیرا ، فهمیدی بابا؟

\_ اینک مامان درجه یک هستن که حرفی نیست، بر منکرش لعنت، ولی نامردی کردینا . فقط من که پر حرف نیستم .

مادر و سیما هر دو برگشتند و به من خیره شدند . پدرم هم با نگاه متعجبش در اینه به من نگاه کرد . عاقبت سیما گفت :

\_ هم پررویی هم مثل رادیو پیام و ر حرف میزنی ! به کی رفتی نمی دونم .

در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم :

\_ به عمه جانم . حالا پیاده شو که خیلی گشمنه .

موقع شام صدا به صدا نمی رسید . هر کسی با دیگری در حال صحبت بود بهناز رو به و من گفتم :

\_ مامان بزرگت خوبن ؟

\_ اره همه خوبن الانم مشهدن

بهناز \_ |||| به سلامتی کی رفتن؟

\_ پریروز . راستی بهناز خیلی واسه رفتنشون دلم شور می زد الانم وقتی بهشون فکر میکنم دلهره می گیرم . نمی دونم چم شده .

بهناز نگاه دقیقی به من کرد و گفت :

\_ چرا؟ اتفاقی افتاده ؟

اهی کشیدم و قضیه ی مشکل دایی وحید و نگرانی خودمو به اون گفتم . او با اینکه شش سال از من بزرگتر بود اما هر وقت به مشکلی بر می خوردم با هاش مشورت می کردم یا هر وقت که درد دلی داشتم او سنگ صبورم میشد . بهناز از سیما هم برام عزیز تر بود . بهناز بیشتر با سیما گرم می گرفت اما من با بهناز راحتتر بودم . اخر شب هنگام برگشتن من و بهناز هنوز از هم صحبتی با هم سیر نشده بودیم که پدر رو به من و سیما گفت :

\_ دخترا پاشین بریم دیگه . دیر وقته مردم می خوان بخوابن .

عمه مهری جواب داد :

\_ مهران ما که هنوز خوابمون نمیاد تازه سر شبه یه خرده دیگه بمونین .

بابا \_ نه دیگه مهرناز جان خیلی مزاحمت شدیم من و مریم فردا باید بریم سر کار. این دفعه نوبت شماست که بیاین خونه ی ما .

مهری \_ پس بزار بچه ها بمونن .

تا این حرف از دهن عمه مهری خارج شد به هوا پریدم و با خوشحالی گفتم :

\_ اره بابا . ما میمونیم فردا صبح که مامان بزرگ برمی گردن میریم خونشون خب؟

تا پدرم خواست مخالفت کند بهناز و بهنواز و سیما شروع به التماس کردند و پدرم با اجبار راضی شد تا امشبو توی خونه ی عمه سپری کنیم . بعد از رفتن پدر و مادرم ، به طرف در ورودی ساختمان دویدم . که با بهروز برخورد کردم . همیشه با پسر عمه هایم سنگین تر از بقیه رفتار میکردم . نه فقط من بلکه سیما هم همینطور بود . به طرف چپ رفتم تا بهروز رد شود اما اونم هم ناخواسته به چپ رفت تا من عبور کنم . دوباره به راست رفتم او هم به راست امد . بر جای خود ثابت ایستادم و به او نگاه کردم . احساس کردم کمی هول شد و گفتم :

\_ سمیرا خانوم اول شما بفرمایین .

از بهروز تشکر کردم و از کنارش رد شدم . سیما به طرفم امد و گفت :

\_ میگم سمیرا زشت نیست ما اینجا موندیم . احساس میکنم بهرام و بهروز یه خرده عصبی ان . ما که دیگه بچه نیستیم که هر روز و هر شب خونه ی همدیگه باشیم .

با اطمینان گفتم :

\_ اون بیچاره ها که کاری به کار ما ندارن . فردا صبح قبل از اینکه ما بیدار بشیم میرن سر کار . پس بیخودی ناراحت نباش . من دارم میرم پیش بهناز . تو توی اتاق بهنواز می خوابی ؟

با سر جواب مثبت داد . شب بخیری گفتم و به اتاق بهناز رفتم . لباسم رو عوض کردم و با او از هر دری شروع به صحبت شدیم تا وقتی که کم کم خواب چشمان هر دومون رو در بر گرفت .

فصل هشتم



صبح با پخش شدن انوار طلایی خورشید روی صورت من ، چشمهامو باز کردم . روی تخت غلتي زدم و پايينو نگاه کردم . هر وقت تو اتاق بهناز مي خوابيدم ، اون منو روی تخت مي خوابوند و خودش رو زمين مي خوابيد . اما بهناز الان اونجا نبود . ساعتو نگاه کردم باورم نميشد که ساعت يازده باشه و من اينهمه خوابيده باشم زود از تخت پايين اومدم و لباس پوشيدم . وقتی رفتم بيرون هيچ کس تو خونه نبود . يه دفعه دلم لرزيد . با عجله از پله ها اومدم پايين و به اطراف خونه نگاه کردم . يادداشتی رو روز ميز تلفن ديدم . خط سيما بود . نوشته بود :

«سميرا يه زنگ بهم بزن»

تا اومدم تلفنو رو بردارم ، در خونه باز شد و بهروز اومد تو . روسريمو روی سرم مرتب کردم . سرش پايين بود متوجه من نشده بود . تا خواستم سلام کنم ، گوشيش زنگ خورد :

بهروز \_ الو سلام مامان

.....

بهروز \_ لپ تايم رو بردارم جا گذاشته بودم . چرا؟

.....

سکوت بهروز خیلی طولانی شد . معلوم بود عمه داره يه خبری رو بهش ميده . يه دفعه رنگش پرید . خیلی دلهره داشتم . دلم گواهی بد ميداد . با اضطراب بهش نگاه کردم . بهروز گفت :

\_ چرا اونو نبردین؟ بايد بيدارش ميکردین .

.....

بهروز \_ من بيارمش اونجا؟

.....

بهروز \_ باشه يه چیزی سر هم ميکنم بهش ميگم . خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و با اخم به پله ها نگاه کرد . با نا رضایتی گفت :

\_ اه.....من که اصلا نمی تونم باهاش حرف بزnm ...

بعد چرخید و به طرف اشپزخونه رفت . در یخچالو باز کرد و یه قوطی اب برداشت . در یخچالو همینطور باز گذاشته بود و داخلشو نگاه میکرد . به اشپزخونه رفتم و پشت در یخچال وایسامم یه دفعه اونو بست و منو دید . خیلی ترسیده بود . از قیافش خندم گرفت . در حالی که نفس نفس میزد ، بلند گفت:

\_ چته تو؟؟ ترسوندیم....

یاد چند دقیقه پیش افتادم و با دلهره گفتم :

\_ وقتی اومدید بیدار بودم میخواستم به سیما زنگ بزnm .

بهروز اب دهنش رو قورت داد و گفت :

\_ واقعا؟ کجا بودی که ندیدمت؟

سمیرا \_ توی حال خصوصی بودم . گفتم که می خواستم با سیما تماس بگیرم.بیدار که شدم هیچ کس نبود

بهروز \_ اهان .... خب ، صبحونه خوردی؟

بی توجه به سوالش ، گفتم :

\_ فهمیدم به عمه مهری چی گفتین . پس بهتره به خودتون فشار نیاری و راستشو بگین.

بهروز با نگرانی بهم خیره شد . حالت چشمهانش رو خیلی دوست داشتم ، کشیده و میشی رنگ . مژه هاش فر بودن و به چشمشهاش حالت دلنشینی میدادن. از نظر ظاهر ، خیلی خوشتیپ بود . به خودش میرسید اما سوسول نبود . با جدیت گفت :

\_ به اتفاق بد افتاده اما قول بده که اروم باشی خب؟

همین کلمه ی اتفاق بود که باعث شد افکار منفی به ذهنم هجوم بباره . اول از همه به مامان و بابا فکر کردم :

«نکنه دیشب براشون اتفاقی افتاده باشه؟...»

با ترس زمزمه کردم :

\_ مامان و بابام طوریشون شده ؟

بهر روز نا مطمئن گفتم :

\_ نه ... اونا حالشون خوبه ... به نفر دیگس... چه طوری بگم ....

بی قرار نگاهش کردم و گفتم :

\_ پس چی؟

سرشو بالا گرفت . نگاهش روی چشمهام قفل شد . نمی دونم چرا اما نگاه اون ترسمو اروم کرد .  
بالاخره لبه‌اش از هم باز شد و گفت :

\_ داییت موقع برگشتن از مشهد تصادف کرده .... کسی اسیب جدی ندیده ... فقط وحید توی  
کماست ....

اصلا ذهنم به اونا خطور نکرده بود وقتی این حرفها رو شنیدم انگار دنیا روی سرم خراب شد . تصور  
دایی وحیدم روی تخت بیمارستان ، نفسم رو به بند آورد . زانو هام شل شد و روی زمین افتادم .  
بهر روز سریع کنارم نشست و شونه هامو گرفت و تکون داد . لبه‌اش برای صدا زدن اسمم به حرکت  
در میومدن اما صدایی خارج نمی شد . نه... انگار من چیزی رو نمی شنیدم فقط صدای خداحافظی  
دایی وحید بود که توی گوشم می پیچید :

« حلالم کن دارم میرم .....»

بهروز یه سیلی محکم به صورت تم زد . بغضی که سد راه نفسم شده بود شکست . هق هق گریم بلند شد . بهروز اروم به کمرم ضربه می زد . بهم گفت :

\_ اروم باش سمیرا.... هنوز که طوریش نشده ....

میون گریه اسم دایی رو میاوردم . انگار که دنیا تموم شده بود . بهروز دوباره گفت :

\_ پاشو بیرمت بیمارستان .

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد . توی ماشین فقط گریه می کردم . اصلا متوجه حرفهای دلگرم کننده ای که بهروز بهم میزد نبودم . فقط صدای دلنشین دایی وحید تو گوشم بود و چهره ی قشنگش جلوی چشمم . وقتی رسیدیم مثل یه زندونی که از قفس آزاد شده باشه از ماشین پریدم بیرون . بهروز پشت سرم میدوید و میگفت :

\_ سمیرا.... برو ای سی یو.... گم نشیا ...

با تموم سرعتی که داشتم می دویدم و تابلوی ای سی یو رو توی ذهنم میاوردم ... پشت اون در دایی عزیزم ، در حال مرگ بود....

فصل نهم

وقتی واژه های ای سی یو جلوی چشمم ، رنگ واقعیت به خودشون گرفتند ، فهمیدم که رسیدم . متوجه اطرافم نبودم . فقط می خواستم توی اون اتاق برم . یه نفر از پشت سر دستمو کشید و سرمو روی سینه اش گذاشت . بوی مادرمو حس کردم . دستای نوازش گر و مهربونش روی سرم کشیده می شد و ارومم می کرد . چشمهام توی اشک شناور بودن ، اما نمی خواستم نجاتشون بدم . می خواستم توی دریای اشکام غرق بشم . با خودم زمزمه کردم :

« می خوام بمیرم.....»

نمی فهمیدم که دارم بلند بلند حرفمو تکرار می کنم . اما به خودم می گفتم چرا سینه ی مادر داره می لرزه؟ سرمو که بالا اوردم ، گریشو دیدم . دلم شکست. چند بار پلک زدم تا اشکهام جاری بشن . نفسم به خاطر تند دویدن گرفته بود . هق هق گریه هام زجر اور بود . بهناز به سمتم اومد و از اغوش مادر بیرونم کشید . می خواست بهم اب بده اما توی اون موقعیت ، چیزی از گلوم پایین نمی رفت . حتی اب..... گریه هام تمومی نداشت . دیگه نمی تونستم صداشو کنترل کنم . هر لحظه بلندتر می شد . همه با ناراحتی بهم نگاه می کردند . پرستاری دوان دوان به سمتمون اومد و مواخذهمون کرد . پدرم عذر خواهی کرد و از ما خواست تا بیرون بریم . بهروز نزدیک ما شد و به بهناز گفت :

\_ بیاین بریم توی محوطه ی بیمارستان هواس بهتره .

بهناز بدون حرف منو همراه خودش می کشوند . سیما هم دست کمی از من نداشت فقط تاثیر گریه هاش روی صورتش نشسته بود . چشمهای درشت و قشنگش قرمز و متورم شده بود . بهنواز و بهرام اونو همراهی می کردند . چند قدم بیشتر نرفته بودیم که من صورتمو برگردوندم . مامان بزرگ و اقا بزرگ اونجا نبودن . از تصور اینکه اونا رو از دست دادم ، لزریدم . بهناز ترسیده بود و می گفت :

\_ سمیرا.....سمیرا .... چت شد دوباره؟؟؟ چرا اینطوری می لرزی؟؟؟

بچه ها به سمتم اومدن هر کدوم یه چیزی می گفتن اما من چیزی نمی شنیدم . روی زمین نشسته بودم و دستامو روی گوشام گذاشته بودم . دایی سعید و عمه مهری پیش مادر بودن و اونو اروم می کردن . پدرم تا منو توی اون وضعیت دید ، به سمتم اومد و سعی کرد بلندم کنه اما من به زمین چسبیده بودم . نمی تونستم بلند بشم .... نه نمی خواستم بلند بشم . پدر گوشهامو ازاد کرد و با مهربانی گفت :

\_ سمیرا جون ، نگران چی هستی بابا؟ چرا اینقدر بی تابی می کنی؟ وضعیت وحید اونقدرها هم وخیم نیست ....

اما دغدغه ی من از وحید نبود با هق هق گفتم :

\_ مامان بزرگ اقا بزرگ ، اونا کجان؟

پدر با لحن آرامش بخشی گفت :

\_\_ نترس بابا جون ، تا قبل از اینکه بیای اینجا بودن اما پرستار اونا رو برد تا استراحت کنن . حالا بلند میشی؟

به چشمهای پدر نگاه کردم . با باز و بسته کردن چشمهایش تاثیر حرفهایش رو به بهناز گفت :

\_\_ بهناز جان ، دیگه سمیرا رو ببر بیرون . می ترسم بستری بشه .

بهناز \_\_ چشم دایی جون.

بهناز زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد . وقتی چرخیدم چشمم روی صورت نگران بهروز افتاد . از اینکه ناراحتش کردم متاسف بودم . اما توان حرف زدن رو هم نداشتم . نگاهم رو ازش گرفتم و همراه بهناز به راه افتادم . بهروز پا به پای ما قدم برمی داشت . به محوطه که رسیدیم ، سیما ، بهناز و بهرام روی نیمکتی نشسته بودند . سیما وقتی منو دید بلند شد و دوید طرفم . منم به سمتش رفتم و بغلش کردم . سیما با گریه گفت :

\_\_ سمیرا ... دیدی چی شد؟ اگه دایی وحید بهوش نیاد چی کار کنیم؟

در حالی نبودم که بتونم دلداریش بدم . اشک ، راه نگاهم رو سد کرده بود . چشمهام رو روی هم فشردم . قطره های اشک روی مژه هام گرفتار شدن . اب دهنمو به زحمت قورت دادم . خواستم چیزی بگم اما بغض اجازه ی حرف زدن رو ازم گرفته بود . بهرام متوجه ی حالم بود . در حالی که پشتش به سیما بود، بهم اشاره کرد که از اغوش سیما بیام بیرون . از سیما دور شدم . بهرام رو به هر دو مون گفت :

\_\_ هنوز که طوری نشده . وحید داره نفس میکشه . درجه ی هوشیاریش در حدی نیست که بخواین این طوری براش عزا بگیرین . شما دو تا دارین با خودتون چی کار می کنین؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم . حق با بهرام بود . هنوز امید به زنده موندن دایی هست . یک دفعه حالت تهوع گرفتم . به طرف دستشویی دویدم . باورم نمی شد که اینقدر ضعیفم . بهناز پشت

سرم می آمد . چند دقیقه گذشت تا بهتر شدم . بیرون که آمدم ، چهار جفت چشم نگران ، منتظرم بودند . بهروز نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

\_ ضعف کردی.... بیا بریم یه چیزی بخور .

نگاهم عمق چشماشو کاوید . یه دفعه حسی ناشناخته سراسر وجودمو پر کرد . مثل یک شوک . جریان نگام بر روی چشماش قطع نمی شدن . خیره بهش زل زده بودم . بهنواز گفت :

\_ اگه نمی خوای چیزی بخوری اشکال نداره .... فقط از اینی که هست ضعیفتر میشی .... رنگتم پریده عزیزم ...

حرفهایش باعث شد تا از اون حالت خارج بشم . چشمهام روی صورت بقیه به گردش در اومد . مبادا از حالم با خبر شده باشن....چهرشون چیزی رو نشون نمی داد . اما بهروز ، متفکرانه نگام می کرد ... انگار که می خواست چیزی رو توی وجودم کشف کنه . نه ، نباید بهش اجازه می دادم چیزی بفهمه . خودمم حالم رو متوجه نبودم . سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و سراسیمه شروع به دویدن کردم .... توی این موقعیت ، این دیگه چی بود ???

فصل دهم

همونطور بی هدف توی محوطه می دویدم و به چشمهای قشنگ بهروز فکر می کردم . اشکهام روی صورتم خشک شده بودن و مژه هام به هم چسبیده بود . کنار یه درخت وایسادم و شروع به نفس نفس زدن کردم . چم شده بود؟ وقتی که داییم روی تخت بیمارستانه و داره از دست میره ، من داشتم چی کار می کردم؟ به بهروز فکر میکردم؟ به این حس ناشناخته ای که تموم وجودمو پر کرده؟ نه نباید عاشق می شدم .... من کسی نبودم که به یک نگاه عاشق بشم ...اینقدر زود خودمو اسیر کنم .... من که بارها و بارها پسر عمم رو دیده بودم ولی چرا الان دلم لرزید ؟ ....باید فراموش میکردم .... باید از این بند رها می شدم .... حتی نگام یه دقیقه هم طول نکشید ولی چرا دارم بهش فکر میکنم ؟ چرا چشماش اینقدر جلوم زنده ان؟ یه نفر شونمو گرفت و محکم تکونم داد .... بهناز بود . از صورتنش نگرانی می بارید . بغلم کرد و سعی کرد ارومم کنه . اما خودمم دردمو نمی دونستم ، چطوری می خواد منو اروم کنه؟ صورتم روی شونش بود و چشمهامو بسته بودم . باید یه دروغی

سر هم میکردم و از پیشش می رفتم . می خواستم تنها باشم . سرمو از روی شونش برداشتم . بهش گفتم :

\_ ببخشید که ناراحتت کردم بهناز جون ...من....

ادامه ی حرفمو یادم رفت چون بهروز پشت سر بهناز وایساده بود و بهم نگاه می کرد . نمی تونستم خودمو کنترل کنم . انگار یه کششی باعث میشد که بهش خیره بشم . اما کسی نباید از این احساس چیزی می فهمید . از خودم خجالت می کشیدم . چشمهامو بستم و بغضمو فرو دادم . به بهناز گفتم :

\_ واسه مامان بزرگ ناراحتم .... میرم توی بیمارستان .

منتظر جواب نشدم . به سرعت از اونا فاصله گرفتم . وقتی به بخش رسیدم ، از پرستار خواستم تا اتاق مامان بزرگو بهم نشون بده .

کنار تخت مامان بزرگ وایساده بودم . اقا بزرگ روی تخت کناری خواب بود . روی پیشونیش چند تا زخم بود . به هر دوشون نگاه کردم . خدا رو شکر کردم که از اون اتفاق جون سالم به در برده بودن . به سمت پنجره رفتم . به اسمون نگاه کردم . زیر لب زمزمه کردم :

« خدایا ، داییمو نجات بده .... »

اشکهام سرازیر شدن . صدای مامان بزرگ از پشت سرم اومد . به طرفش رفتم و گفتم :

\_ مامانی ... بیدارین؟

مامان بزرگ خسته و اهنسته گفت :

\_ سمیرا ... تویی مادر؟

\_ اره مامان بزرگ خودمم .

کمکش کردم تا بشیند . بعد از اینکه کمی آرام گرفت ، ماجرای تصادف را برایم تعریف کرد . گفتم :

:



\_ ساعت چند تصادف کردین ؟

مامان بزرگ \_ بعد از اذان صبح ، توی راه بودیم ، وحید هم پشت فرمون بود . هوا هم گرگ و میش بود . نفهمیدم که چرخ ماشین روی چی رفت که ملق زد ... فقط خدا رو شکر که ماشین دوباره برگشت و چپ نشد . توی همین دو ثانیه ، وحید سرش به در ماشین خورد و بیهوش شد . منم که چیزی یادم نیومد چون وقتی در ماشینو برام باز کردند تازه فهمیدم چی شده و بچم....

دیگه نتونست ادامه بده . نم اشکی که موقع حرف زدن توی چشمهاش بود ، به گریه تبدیل شد . پا به پای مامان بزرگ اشک می ریختم . سعی می کردم ارومش کنم . چند دقیقه که گذشت ، دوباره پرسیدم :

\_ کی اومدین اینجا؟

مامان بزرگ \_ درست یادم نیست اما فکر کنم حول و حوش ساعت هشت صبح بود .

با خودم تکرار کردم :

« هشت صبح ؟... »

اونموقع من توی خواب بی خبری بودم و دایی وحیدم داشت می مرد ؟ چرا هیچ کس منو بیدار نکرد ؟ کمی که فکر کردم ، عکس العمل خودم رو بعد از شنیدن خبر تصادف و توی بیمارستان ، به یاد آوردم . من مثل کسی رفتار کرده بودم ، که یکی از نزدیکانش مرده بود . اما دایی وحید هنوز زنده بود . انتظار اینکه از کما بیرون بیاد هم بود . پس چرا من اینقدر از روی احساسات عمل کرده بودم ؟ من که همیشه به بقیه دلگرمی و امیدواری می دادم حالا از لطف خدا نا امید شده بودم . سرمو بالا گرفتم . نمی خواستم دوباره اشکام بریزن . به مامان بزرگ گفتم که میرم بیرون هوا بخورم . از اتاق بیرون اومدم . دایی سعید پشت در بود . بهش نگاه کردم . صورتش خسته بود . خدا رو شکر که اونو از دست نداده بودم . بهم گفت :

\_ مامان خوابه ؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم . خواست بره داخل که جلوش رو گرفتم . متعجب نگام کرد .  
بغلش کردم و گفتم :

\_ خدا رو شکر که زنده ای دایی ...

بغض کرده بودم . اما نمی خواستم گریه کنم . دایی سعید دستش رو روی سرم کشید و گفت :

\_ امروز خیلی خودتو اذیت کردی . برو استراحت کن . نگران هم نباش وحید خوب می شه .

از اغوشم بیرون امد . با مهربانی نگاهم کرد و لبخند زد . لبخندش مثل لبخند دایی وحید شیرین بود . کاش می تونستم دوباره خنده ی دایی وحید رو ببینم . به ای سی یو رفتم و از مامان ، بابا خواستم که برن و استراحت کنن . باهام مخالفت کردن اما با اعتراض گفتم :

\_ شما از اول صبح تا حالا اینجایی . اما من تازه اومدم . می خوام همین جا بشینم . خسته هم نیستم .

عمه مهری به مامان گفت :

\_ اره مریم جون . حق با سمیراس . من و سمیرا اینجا می مونیم . شما برین پیش زینب خانوم .

به جای مامان ، رو به عمه مهری کردم و گفتم :

\_ نه عمه جون ، خواهش میکنم شما هم برین می خوام تنها باشم . امروزم زیادی بهتون زحمت دادم . شرمنده کردین ...

عمه مهری \_ نه بابا سمیرا جون ... اینا چه حرفیه من که کاری نکردم . بمونم خیالم راحتتره .

دوباره مخالفت کردم . بالاخره با اصرار من همه رفتند . نگاهم به روی صفحه ی تلویزیون ثابت مانده بود. تلویزیون از تمام اتاقهای ای سی یو و بیماران فیلم می گرفت . وقتی فیلم روی اتاق دایی وحید بود . به حالات و صورتش دقت می کردم . دلم براش تنگ شده بود . می خواستم از نزدیک ببینمش . نمی دونستم ساعت ملاقات کی می رسه . فقط می خواستم دستهاشو لمس کنم . دوباره بغض کردم . نمی خواستم گریه کنم ولی بغضم توی گلو اذیتم می کرد . به خودم گفتم ، حالا که

تنهام ، اگه گريه كنم كسى متوجه نمى شه . به اشكهام اجازه ى ريختن دادم . سرمو پايين گرفته  
بودم و به قطره اشكهاى كه روى زمين پخش مى شدن، نگاه مى كردم . يه دفعه صدائى گفت :

\_ دو باره دارى گريه مى كنى ؟

فصل يازدهم

سرمو بالا اوردم . انتظار ديدن بهروزو نداشتم . دست و پامو گم كرده بودم . بلند شدم و گفتم :

\_ نه... چيزى نيست ...

بهروز با جديت بهم خيره شد و گفت :

\_ پس اين منم كه دارم گريه مى كنم ؟ تا حالا قيافتو تو اينه نگاه كردى ؟ چشمت خيلى ورم كرده

...

بعد با نگرانى ادامه داد :

\_ خودتو مريض ميكنى ... با گريه كردن كه وحيد بيدار نمى شه . به خدا توكل كن سميرا .

دست بردم و اشكهامو پاك كردم . نگاه مهربانى به بهروز انداختم و گفتم :

\_ چشم ... ديگه قول ميدم يه قطره اشك هم نريزم ... خوبه ؟

با لبخند به او نگاه مى كردم . يك دفعه سرش را پايين انداخت و همينطور گفت :

\_ چيزى خوردى ؟

روى صندلى نشستيم . گفتم :

\_ نه نمى خونم بخورم .

روى صندلى كنارى نشست و گفت :

\_ چرا مگه زبونت طوریش شده ؟

به طرفش چرخیدم . از اینکه می خواست منو اروم کنه ممنونش بودم . جواب دادم :

\_ نه .... نمی ...

اجازه نداد تا حرفمو کامل کنم . توی پلاستیکی که دستش بود ، ساندویچی در آورد و بهم داد .  
همونطور که کاغذشو باز می کرد گفت :

\_ خب ، پس مطمئن شدم که اشکال از زبونت نیست ... اصلا مگه میشه سمیرای معروف زبونش  
عیب کنه ؟ پس اینو بخور که یه خرده قوت بگیری ، بتونی با بقیه کل کل کنی .

اروم خندیدم . امروز اولین خنده ی من بود . بهروز با لبخند نگاهم کرد و ساندویچ رو به دستم داد .  
با لحن دستوری گت :

\_ بیا ، همشو بخور .

\_ اما این زیادی بزرگه ... نمی تونم که همشو بخورم .

بعد ساندویچ رو نصف کردم و به سمتش گرفتم . پرسش گرانه نگاهم کرد . با شرم گفتم :

\_ عادت ندارم تنهایی غذا بخورم .

نصف ساندویچو از دستم گرفت و گفت :

\_ پس واسه اینکه عادتت رو ترک نکنی باهات هم غذا می شم .

بعد هم شروع به خوردن کرد . در عرض یه دقیقه غذاشو تموم کرد . با تعجب بهش نگاه می کردم  
. گفتم :

\_ مثل اینکه تو هم غذا نخوردی نه ؟

خندید و گفت :

\_ نه ... ميل نداشتم .

با خودم فكر كردم :

« كاش به خاطر من غذا نخورده بودى...»

بعد به خودم نهيپ زدم :

« بس كن سميرا ... ديگه بهش فكر نكن .... تو فقط دختر دايشى و بس .... تمومش كن .»

از اين تجسم ، بغضم گرفت . براى اينكه از شكستش جلوگيرى كنم ، شروع به خوردن ساندويچم كردم . همونطور كه مشغول بودم ، بهروز سوال كرد :

\_ نمى خواى برى خونه ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ مى خوام پيش داىى بمونم . تو امروز خيلى زحمت كشيدى . ممنونم . و ببخش از اينكه خستت كردم .

بهروز \_ نه ... اصلا خسته نيستم . اميدوارم هر چه زودتر وحيد بهوش بياد . شبو مى موني ؟

\_ اره . به مامان اين خبر مى دم .

بهروز \_ تنهائى كه نمى شه .

تا خواست حرفشو ادامه بده ، بهناز اومد . با تعجب نگاهمون كرد و گفت :

\_ بهروز... چه جورى غذا به خورد اين دادى ؟

بهروز خنديد و گفت :

\_ ما اينيم ديگه .

بعد مثل اینکه چیزی به ذهنش اومده باشه از بهناز پرسید :

\_ شب میری خونه ؟

بهناز \_ اگه سمیرا نمیره ، نه .... پیشش می مونم . چرا؟

به جای بهروز من گفتم :

\_ واسه چی می مونی ؟ همینطوریشم خیلی شرمندتم ... خسته شدی . برو خونه ... خودم هستم .

بهناز با اخم نگاه کرد و گفت :

\_ برم که تو بشینی اینجا و شروع کنی به ابغوره گرفتن ؟ نخیر من همینجا هستم . مامان و بابات

توی بخش پیش زینب خانومن . منم از جام تکون نمی خورم .

سرمو پایین انداختم . می دونستم که بهناز راضی به رفتن نمیشه . بهروز که سکوتمو دید رو به بهناز

گفت :

\_ پس من مامان و بابا رو می برم خونه ... بهرام رفت ؟

بهناز \_ اره سیما سرش خیلی درد می کرد با بهنواز و بهرام رفتند خونه ی ما .

بهروز \_ باشه پس منم رفتم . مذاقبتون باشین . فردا صبح میام دنبالتون . کاری ندارین؟

بهناز خداحافظی کرد ولی من دلم نمی خواست که بهروز بره . همونطور خیره خیره نگاه میکردم .

چرخید . و با نگاه غافلگیرم کرد . سرمو زود انداختم پایین . خم شد و گفت :

\_ سمیرا ، یادت نره چه قولی بهم دادیا ... خداحافظ .

لبخند زدم و گفتم :

\_ سعی می کنم که سر قولم بمونم . خدانگهدار.

رفتن بهروز رو تماشا کردم . خیلی خوشحال بودم . انگار که یه راه نورانی به قلبم باز شده بود . تو دلم گفتم :

« کاش ازم خواسته بودی یه قول مهم تر بهت بدم . خدا کنه یه روزی ازم بخوای ... »

بهناز به سمت مانیتور برگشت . همونطور که پشتش بهم بود گفت :

\_ سمیرا ... می خوای بری نماز خونه ؟

فهمیدم چرا این سوالو می پرسه . جواب دادم :

\_ اره خیلی دلم می خواد ... تو اینجا می مونی ؟

بهناز \_ اره من هستم ... تو برو .

خنکی اب باعث شد خستگیم رفع بشه . صورت خیسمو توی اینه نگاه کردم . با خودم زمزمه کردم :

« حق با بهروزه .... با گریه کاری از پیش نمی ره .... باید سلامتی دایی رو از خدا بخوام . »

توی تماز ، صدام خش دار بود . به خاطر بغضی که توی گلوم بود ، نمی تونستم ، کلمات رو واضح بگم . وقتی نمازم تموم شد ، بغضی که توی این مدت عذابم می داد رها کردم . با خدا درد و دل کردم . دایی وحید رو از اون خواستم . نی دونم چه طوری به یاد گنبد طلایی امام رضا افتادم . گریم شدید تر شد . بلند بلند گفتم :

« یا ضامن اهو ... زائر تو دریاب ... یه کاری بکن .... کاری کن داییم دوباره چشماشو باز کنه .... »

## فصل دوازدهم

یه هفته از تصادف و بستری شدن دایی وحید توی بیمارستان می گذشت . من و سیما هر روز مراقبش بودیم . اولین باری که دکتر اجازه داد برم پیشش خیلی خوشحال شدم . وقتی دستاشو توی دستم گرفتم ، حرارت زندگی رو در اون حس کردم . فهمیدم می تونم به ادامه ی زندگیش امیدوار باشم . موهاشو نوازش کردم و روی چشماش بوسه زدم . چقدر دلم می خواست دوباره چشماشو باز

کنه و با مهربانی بهم نگاه کنه . چقدر دلم برای لبخندهای زیبای که دندونای سفید و یک دستشو به نمایش می زاشت، تنگ شده بود . هر روز از ته قلبم برای سلامتیش دعا می کردم .

امروز صبح از بیمارستان به خونه برگشتم . دیشب نوبت من بود که پیش دایی باشم . صبح سیما جاشو باهام عوض کرد . خیلی خسته شده بودم . یه دوش ابگرم خستگیمو در کرد . میلی به صبحانه نداشتم . با حوله ی حموم روی تختم دراز کشیدم . خیلی زود خوابم برد . با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم . تماس از سیما بود . تا اومدم جواب بدم ، قطع شد . نگاهی به گوشیم انداختم . باورم نمی شد . دوازده تا میس کال داشتم . همش یا از سیما بود یا از بهناز و دایی سعید . خیلی تعجب کرده بودم . شماره ی سیما رو گرفتم . اشغال بود . با خودم گفتم حتما داره به من زنگ می زنه . یه مدت صبر کردم ولی باهام تماس نگرفت . دلم شور می زد . شماره ی بهناز رو گرفتم . ولی گوشی رو جواب داد منتظر نشدم و سراسیمه گفتم :

\_ الو بهناز ، چرا اینقدر دیر جواب دادی ؟ تو باهام تماس گرفته بودی؟ توی بیمارستان اتفاقی افتاده ؟

با شنیدن صدای شاد بهروز سر جا خشکم زد . با خنده می گفت :

\_ علیک سلام سمیرا خانوم . چه خبرته ؟ هنوز سلام نداده شروع کردی به سوال کردن ؟

اب دهنمو قورت دادم . اصلا توقع نداشتم که اون تلفن بهنازو جواب بده . توی این چند روز حداکثر سعیمو کرده بودم که نبینمش . نمی خواستم دوباره با دیدنش دست و پامو گم کنم . کلمات از ذهنم گریخته بودن . نمی دونستم چی باید بگم . تپش قلبم به شدت بالا رفته بود . دوباره صداشو شنیدم که می گفت :

\_ الو .... سمیرا..... الو .....

به خودم اومدم و گفتم :

\_ بهروز ... بهناز اونجاست ؟

بهروز با تمسخر جواب داد:



\_ بله من خوبم ... شما خوبین؟ عمه هم خوبه ... داداشم خوبه ..... همه عالین ... از احوال پرسیدم های شما.....

معلوم بود که خیلی سر حاله . ولی من تو اون موقعیت نمی تونستم باهاش بخندم و مسخره بازی در بیارم . با نگرانی گفتم :

\_ بهروز.....اونجا چه خبره ؟

بهروز \_ هیچی ، سلامتی .... شما چه خبر ؟

هر چند شنیدن صدای برام خیلی با ارزش بود ولی دلهره و نگرانی نمی داشت که باهاش بخندم . دوباره پرسیدم :

\_ خواهش می کنم اگه طوری شده بهم بگو ...

دوباره خندید . صدای بهنازو از اونطرف شنیدم که می پرسید :

\_ کیه بهروز ؟

بهروز\_ سمیراس ... داره میمیره برای شنیدن خبرای خوب .

بهناز\_!!!!؟ بهش گفتی ؟

بهروز \_ نه بابا فعلا توی خماری گذاشتمش ... کم کم بهش میگم که از خوشحالی سخته نکنه .

از این مکالمه فهمیدم که بهوش اومدن دایی وحید همون خبر خوبه . بلند جیغی از خوشحالی کشیدم . فریاد زدم :

\_ خدا جونم مرسی ....خیلی دوست دارم .

صدای بهروزو شنیدم که می گفت :

\_ چه خبرته ??? پرده ی گوشم پاره شد .

\_ بهروز... درسته نه؟ دایی وحید بهوش اومده مگه نه؟؟

بهروز \_ بله... بله ... فقط خودتو کنترل کن ... دیگه هم جیغ نزن ... صدات تا سر کوچه رفت ....

\_ من الان میام اونجا .

منتظر تایید اون نشدم سریع گوشی رو قطع کردم . حوله رو از دور موهام باز کردم. موهای خیسم حلقه حلقه شده بود و صورتم رو در برگرفته بود . قیافه ی بشاشم ، زیبایی صورتم رو کامل می کرد . سریع لباسمو پوشیدم . نفهمیدم که چه طوری خودمو تا بیمارستان رسوندم . ای سی یو ، طبقه ی سوم بود . صبر نکردم تا اسانسور بیاد با خوشحالی پله ها رو یکی دو تا کردم و دویدم بالا . وقتی به ای سی یو رسیدم ، بهناز و بهروز و سیما رو دیدم . اثری از شادی توی صورتشون نبود . برای یه لحظه با خودم گفتم « نکنه خواب دیده باشم ؟ » اما صدای مامان بزرگ از پشت سر به من فهموند که رویایی که دیدم ، واقعیت داشته .

مامان بزرگ \_ بازم جای شکرش باقیه... اگه بچم اصلا بهوش نمیومد که بدتر بود .

به سمت سیما رفتم . قیافش کمی گرفته به نظر می رسید . نگران شدم و پرسیدم :

\_ طوری شده؟ بازم برایش اتفاقی افتاده ؟

چشمای سیما غمگین بود . با من گفت :

\_ نه .... دایی بهوش اومده ولی...

\_ ولی چی؟

سیما سکوت کرد و نگاهش رو به زمین دوخت . از شدت اضطراب ، قلبم توی قفسه ی سینم بالا و

پایین می پرید . بلندتر پرسیدم :

\_ بگو دیگه نصفه جونم کردی .....

عاقبت با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت :

\_ دایی ، چیزی یادش نییاد....

فصل سیزدهم

نفسم گرفت . بغض لعنتی راه نفسمو سد کرده بود . توان اینکه بغضمو ازاد کنم نداشتم . با مشت روی سینم می کوبیدم تا بلکه نفسم ازاد بشه . داشتم خفه می شدم . به اولین چیزی که توی مشتم اومد چنگ زدم و خودمو پایین کشیدم . نمی دونم چی توی دستم بود ، فقط محکم فشارش می دادم . سیما و بهناز با عجله روی زمین کنارم نشستند و با دست به پشتم زدن . صداهای نگرانشون توی مغزم می پیچید و دور می شد . چیزی که توی دستم بود با سرعت کشیده شد . میون نفس زدنام صدای پایی رو شنیدم که به حالت دو از کنارم گذشت . چند لحظه بعد ، صورت بهروز رو دیدم که روی من خم شده بود و سعی میکرد لیوان ابو به زور بهم بخورونه . توی چشماش نگرانی موج می زد . با دیدن چشماش ، بغضم رها شد . انگار وجود اون کنارمن ، باعث می شد که سختی هام از بین برن .

توی خودم مچاله شده بودم و گریه می کردم . سرم رو زانو هام بود . غیر از سیاهی چیزی نمی دیدم . غیر از صدای هق هق خودم ، صدایی به گوشم نمی رسید . نمی خواستم برای دایی وحید غریبه باشم . نمی خواستم که خودشو میون خانوادش تنها ببینه . نمی خواستم یه ادم ناشناس بین اشناها باشه . مامان بزرگ سرمو از روی زانو هام بلند کرد . صورتش از پشت پرده ی اشک واضح نبود . پلکهامو روی هم فشار دادم تا اشکها از بین برن . اروم به پایین لغزیدن . مامان بزرگ دست برد و اونا رو از چهرم پاک کرد . با مهربانی گفت :

\_ سمیرا ... سمیرا ... عزیز دلم ، چرا اینطوری گریه می کنی ؟ الان باید خوشحال باشی و خدا رو شکر کنی که وحید بهوش اومده .

با هق هق گفتم :

\_ چه فایده ؟ ما که براش غریبه ایم . دیگه ما رو نمیشناسه ....

مامان بزرگ \_ ما چی ؟ ما که خوب اونو میشناسیم . به نظرت کدوم بهتره ؟ روی تخت بیمارستان زیر اون همه دستگاه بیهوش افتاده باشه ، یا اینکه بهوش اومده و چیزی یادش نباشه ؟ می دونی چیه ؟ من از اینکه وحید چیزی یادش نمیداد خوشحالم .

با تعجب پرسیدم :

\_ چرا؟؟؟

مامان بزرگ \_ برای خودش بهتره که گذشتش یادش نیاد مگه نه ؟ به نظرت اینطور نیست ؟

ساکت شدم . حق با مامان بزرگ بود . زندگی گذشته ی دایی ، فقط مایه ی عذابش بود . رو به مامان بزرگ گفتم :

\_ یعنی ، اگه ما کمکش کنیم ، می تونه ما رو یادش بیاد ؟

با تاسف سری تکان داد و گفت :

\_ دکتر گفته که حافظش رو کاملا از دست داده . گفته باید فکر کنیم که با یه ادم جدید رو به روییم ، باید خودمونو بهش بشناسونیم . تو هم دیگه اینطوری اشک نریز ... توی این چند وقت خیلی حساس شدی . اعصابت زود تحریک میشه . سعی کن به خودت مسلط باشی .

چیزی نگفتم ، فقط به صورت رنج کشیده ی مامان بزرگ خیره شدم . حتما خیلی سعی میکرد که اعتراضی نسبت به این وضعیت نشون نده . از خودم خجالت کشیدم . این همه بی تابی معنی نداشت . خوم می دونستم که بیشتر گریه هام به خاطر کسیه که قلبمو اسیر خودش کرده . سرمو به طرف بقیه چرخوندم . بهناز با رضایت به مامان بزرگ نگاه می کرد . بهنواز کنار سیما وایساده بود و داشت شونه هاش ماساژ می داد . بهرام هم اب قندی دستش بود و سعی می کرد سیما رو مجاب کنه که کمی از اونو بخوره . اثری از بهروز نبود . خیلی می خواستم بدونم کجا رفته . از روی زمین بلند شدم و به طرف بهناز رفتم . پرسیدم :

\_ بهروز رفت ؟

بهناز \_ اممم... نمی دونم . الان که اینجا بود .

بعد با نگاه اطرافو جست و جو کرد . دایی سعید به همراه اقا بزرگ به سمتون اومدن . اقا بزرگ رو به ما کرد و گفت :

\_ بالاخره دکتر اجازه ی ملاقات داد . زینب ، تو می خوای الان بری پیشش؟

مامان بزرگ نگاهی به من انداخت و گفت :

\_ من عجله ای ندارم ، صبح پیشش بودم که چشماشو باز کرد .

بعد رو به ما ادامه داد :

\_ بچه ها هیچ کدوم می خواین برین داخل ؟

دستمو بالا اوردم و بلند گفتم :

\_ من ... من ... من می خوام برم تو .

مامان بزرگ لبخندی تحویلیم داد و گفت :

\_ باشه عزیزم . تو برو .

با خوشحالی به طرف در رفتم . بعد از پوشیدن لباس مخصوص ، داخل شدم . هر قدمی که به تخت نزدیک می شدم ، قلبم تند تر می زد . صورت دایی به طرف دیوار بود و منو نمی دید . با خودم فکر کردم که خوابه . اروم به سمتش رفتم و دستشو گرفتم . به طرفم چرخید . انتظارشو نداشتم که با نگاش غافلگیرم کنه . ولی انگار ، محبتش سر جاش بود . درست فهمیدم ، چشمه ی زلال محبتش هنوز واسه ی من خشک نشده بود .

فصل چهاردهم

روی صندلی اتاق انتظار نشسته بودم . با پاهام ضربات ملایمی به زمین وارد می کردم . چند روزی از موضوع فراموشی دایی وحید گذشته بود . من تمام سعیم رو میکردم تا دایی ما رو بشناسه . از نظر

جسمی حالش خوب بود . فقط یه موضوع بود که منو ناراحت می کرد . از دکترش خواستم که ترتیب ملاقات با یه روان پزشک رو بده . می دونستم هنوز هم اثری از بیماری دو قطبی توی دایی وجود داره . الان هم توی اتاق انتظار ، منتظر جواب دکتر بودم . دکتر بعد از معاینه و صحبت با دایی ازم خواست که به اتاقش برم . دایی وحید از اتاق بیرون رفت و دکتر رو به کرد و گفت :

\_ شما مطمئن قبل از تصادف ، ناراحتی روحی داشتن ؟

\_ بله آقای دکتر . روانپزشکی که با داییم پیششون رفته بودیم ، براش قرصم هم تجویز کرد . مشکلی پیش اومده ؟

دکتر لبخندی زد و گفت :

\_ نه خوشبختانه هیچ اثری از بیماری در ایشون دیده نمیشه . دایی شما از نظر روحی فرد سالمیه .

با ناباوری اهسته گفتم :

\_ چطور ممکنه ؟ دکتر بهم گفته بود که درمان این بیماری حداقل دو سال طول می کشه . شما مطمئن که اشتباه نکردین ؟

دکتر \_ بله دخترم . هیچ اشتباهی رخ نداده .

وقتی از اتاق دکتر بیرون اومدم ، هنوز ذهنم مشغول بود . مگه یه همچین چیزی امکان داشت ؟ همچنان ذهنم درگیر اون مسئله بود که دای وحید و بهناز رو دیدم . داشتن با هم صحبت می کردن . خیلی خوشحال شدم . بهناز اومده ، این یعنی یکی اونو آورده . کاش با بهروز اومده باشه . از تصور این فکر لبخندی روی لبم جا خوش کرد . خیلی وقت بود که بهروز رو ندیده بودم . درست از روزی که فراموشی دایی وحید رو بهم گفت . هنوز هم چشمای نگرانش جلوی چشم بود . قدمهامو تند تر کردم . وقتی بهناز منو دید دست از صحبت با دایی برداشت و گفت :

\_ سلام سمیرا جون اومدی؟ یه خرده وقت میشه اینجا منتظر تونم .

\_ منتظر ما ؟ چرا ؟

بهناز \_ چیز مهمی نیست . دیروز که با اقا وحید حرف میزدم ، صحبت به کتاب کشیده شد . ایشون گفتن که از کتابای عطار خوششون میاد منم کتاب شعر عطار رو براشون اوردم . صبر کنین الان بهتون میدم .

بعد هم دست در کیفش کرد تا کتابو بده . ولی هر چی گشت کتاب اونجا نبود .

بهناز \_ ..... چرا نیست ؟ مطمئنم که اوردمش .

دایی وحید گفت :

\_ شاید تو ماشین جا گذاشته باشین .

بهناز \_ نمی دونم شاید . بهتره برم ببینم . بهروز هنوز منتظرمه . کتابو زود میارم یه لحظه اجازه بدین .

از اینکه فهمیدم با بهروز اومده خیلی خوشحال شدم . بلافاصله گفتم :

\_ بهناز جون تو همین جا بمون من میرم کتابو بیارم .

بهناز \_ نه سمیرا جون زحمتت میشه .

همان طور که به راه افتاده بودم گفتم :

\_ نه چیزی نیست الان میام .

از شوق دیدن بهروز با سرعت هر چه تمام تر قدم بر میداشتم . وقتی از ساختمان بیمارستان خارج شدم ، افتاب درست به سرم خورد . متوجه گرمی هوا شدم . زیر لب گفتم :

\_ وای چقدر هوا گرمه.... چرا بهروز نیومد تو ؟ اینجوری که گرما زده می شه .

نا خود آگاه شروع به دویدن کردم . نمی دونم چم شده بود ولی طاقت دیدن مریضی و ناراحتی بهروز رو نداشتم . ماشین مزدای نقره ای رنگش رو دیدم . به طرف ماشین رفتم . از شیشه داخلو

نگاه کردم . سرش رو به پشتی صندلی گذاشته بود . چشماش بسته بودن . بدون اینکه به شیشه بزنم و حضور خودمو اعلام کنم ، در ماشینو باز کردم و نشستم . بهروز با چشمای بسته گفت :

\_ چقدر لفتش دادی بهناز .... از گرما مردم .

دستش به طرف سوییچ رفت و اونو چرخوند . می خواست حرکت کنه . قبل از اینکه راه بیافته گفتم :

\_ کتاب بهناز کجاست ؟

فرمون از دستش در رفت . نزدیک بود از ترس قالب تهی کنه . با فریاد گفت :

\_ چرا مثل جن جلوی ادم ظاهر میشی ؟ از ترس مردم .

از اینکه اذیتش میکردم ، خوشحال بودم . با قیافه ی حق به جانبی گفتم :

\_ می خواستی چشاتو باز کنی .

چیزی نگفت . فقط نگام کرد . معنی نگاهش رو نفهمیدم . فقط می دونستم که اگه بیشتر از این جریان نگاه ادامه پیدا کنه ، دیوونه میشم . درحالی که خودمو با جست و جو کردن سرگرم نشون می دادم گفتم :

\_ مشکل تو اینه که هیچ وقت منو نمی بینی .

صداش خیلی اهسته بود . انگار با خودش حرف می زد . به زحمت تونستم بشنوم :

\_ تو همیشه جلوی چشامی .

همون یه جمله کافی بود تا ضربان قلبم به اوج برسه . با خودم گفتم :

« اشتباه شنیدی .... نه ، خودش اینو گفت .... ولی ... شاید بی منظور گفته باشه ... »



دلم گرفت . نمی خواستم به این فکر کنم که من در نظرش فقط یه دختر داییم و بس . سعی کردم خودمو بی تفاوت نشان دهم . همونطور که سرم پایین بود ، گفتم :

\_ نگفتی کتاب بهناز کجاست ؟

بعد از لحظه ای صدای بیرون دادن نفشش رو شنیدم . بدون هیچ حرفی ، کتاب رو جلوم گرفت . نگاهم تا روی صورتش کشیده شد . چه بی حال و حوصله به نظر می رسید . فکر کردم که شاید از بودن من ناراحته . فکر اینکه مزاحمش بودم ، عذابم داد . کتاب رو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم .

با سردرگمی به راه افتادم . چرا اینقدر جو بینمون سرد بود ؟ نفهمیدم کی به اتاق دایی رسیدم . درو باز کردم . کسی داخل نبود . به راهرو نگاه کردم . بهناز و دایی وحید با هم قدم میزدن و اب میوه میخوردن . گهگاهی بهم لبخند میزدن . یه لحظه ارزو کردم کاش منو بهروز هم مثل اونا بودیم . بهناز و دایی وحید با اینکه فامیل دور بودن ، اما با هم خیلی صمیمی رفتار می کردن . بهناز از دور منو دید و به سمتم اومد . با تشکر کتاب رو از دستم گرفت و به دایی داد .

\_ بفرمایین بالای شعری که شما گفتین که دوشش دارین ، ستاره زدم .

دایی با شیفتگی به بهناز و بعد به کتاب نگاه کرد . درست نفهمیدم که علاقه ای که در نگاهش موج میزد به کتاب مربوط میشد یا به بهناز . کتاب را باز کرد و بیتی از شعر را بلند خواند :

دل به امید وصل تو باد به دست می رود

جان ز شراب شوق تو باده پرست می رود

بعد از ان لبخندی به روی بهناز زد و گفت :

\_ از بابت این هدیه خیلی ممنونم .

چشمان بهناز برقی زد و گفت :

\_ خواهش میکنم . قابلی نداره .

بعد از مکث کوتاهی گفت :

\_ غزل خیلی زیباییه .

دایی وحید نگاه نوازشگری به او انداخت . با تعجب به انها نگاه کردم و با خودم گفتم :

« مثل اینکه رفتارشون کمی فراتر از صمیمیته...»

فصل پانزدهم

بهناز \_ راستی سمیرا جون ... فردا شب تولد بهروزه . اومدم اینجا که دعوتتون کنم .

رو به دایی وحید ادامه داد:

\_ شما که تا فردا مرخص میشین؟

وحید \_ بله . زحمت میدیم .

بهناز \_ خواهش میکنم . خوشحال میشیم .

بعد از خداحافظی و تعارفات معمول ، رفت . از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم . لبخندی روی

لبم جا خوش کرده بود . دایی به من نگاه کرد و گفت :

\_ سمیرا جان . من دیگه خسته ام . تو اگه می خوای بری خونه ، برو .

برای تهیه ی کادوی تولد باید به بازار می رفتم . به همین خاطر ، حرف دایی رو رد نکردم و بعد از

ناهار به خانه رفتم .

بعد از یه استراحت کوتاه، پیش سیما رفتم . داشت کتاب می خوند . صداش زدم و گفتم :

\_ خبر داری فردا شب خونه عمه مهری دعوتیم ؟

سیما \_ آره ، عمه گفت .

\_ واسه بهروز ، چی می بری ؟

سیما با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت :

\_ چه می دونم ، یه پیرهنی ، ساعتی ، عطر و ادکلنی .... یه چیزی می برم دیگه . بعد از اینکه از بیمارستان برگشتم ، میخوام برم خرید . تو هم میای ؟

خستگی رو بهونه کردم و نرفتم . می خواستم یه هدیه ی خاص به بهروز بدم . یه هدیه ای که هر وقت بهش نگاه میکنه به یاد من بیفته .

توی اتاقم قدم میزدم . چی براش ببرم ؟ چی ببرم ؟ هیچ چیزی به ذهنم نرسید . کاش با سیما رفته بودم خرید . لاقلا اونجا یه چیزی چشممو می گرفت و می خریدمش . پکر روی زمین نشستم . چشمم به تابلوی ختم افتاد . فکری در ذهنم جرقه زد . آره ، یه تابلو براش مینویسم . از جا پریدم و به سرعت لوازم نقاشی و خطاطی ام رو آماده کردم . از بچگی ، استعداد این هنر رو داشتم . بعد از اینکه طرح حاشیه رو کشیدم ، گذاشتم تا خشک بشه . حالا یه مشکل دیگه داشتم . توی تابلو ، چی بنویسم ؟ یه بیت شعر چطوره ؟ نه ، تابلوم برای نوشتن یه بیت ، زیادی بزرگه .... به کتابخونم رفتم . تمام کتابهای شعرم رو ورق زدم . اما هیچ کدوم ، رضایتم رو جلب نکرد . دیوان حافظ رو برداشتم . تو دلم نیت کردم و بازش کردم . غزلش خیلی به دلم نشست . لای صحفش علامت گذاشتم و برگشتم سر وقت تابلوم . کشیدن حاشیه ها تا شب طول کشید . تقه ای به در خورد . مادرم بود . سرشو از لای در آورد تو و گفت :

\_ نمیای شام ؟

\_ چرا . الان میام .

مادرم کامل اومد تو و پرسید :

\_ چی کار داری میکنی ؟ این وقت نقاشی می کشی ؟

\_ نه دارم تابلوی خط درست می کنم . بعدا بهتون نشون میدم .

و پرده رو روی تابلو انداختم .

صبح که چشمامو باز کردم ، افتاب اتاق رو پوشونده بود . اشعه های زرد رنگش روی تابلوم افتاده بود . حاشیه هاش خیلی قشنگ شده بود . امروز باید کار خطش رو تموم میکردم . بعد از یه صبحونه ی سریع به اتاقم برگشتم و شروع به کار کردم . هیچ کاری به اندازه ی خطاطی ، بهم آرامش نمی داد . صدای نیزه روی کاغذ ، برام لذت بخش بود . کارم تا ظهر طول کشید . سیما به اتاقم آمد و معترضانه گفت :

\_ هیچ معلوم هست از دیروز تا حالا توی این دخمه چی کار میکنی ؟ پوسیدی که .... بیا بیرون .

\_ صبر کن کارم تموم بشه میام .

عصر ، تابلو رو با یه کاغذ کادو پیچیدم . موقع لباس پوشیدن خیلی وسواس به خرج دادم . زیاد ارایش نکردم . فقط به چشمام رسیدم . چشمای درشت مشکیم ، با خط چشم سیاهی که توش کشیده بودم ، از همیشه زیباتر شده بود . مژه های بلند و تابدارم نیازی به ریمل نداشت . نگاه اخری رو توی اینه به خودم انداختم . مانتوی خاکستری و شلوار جین نقره ای رو پوشیده بودم . یه شال سفید هم روی سرم انداخته بودم که با گل های سیاه طراحی شده بود . فکر کنم از هر جهت کاملم . ارایش هم که خیلی دخترونه و ساده بود . در نظر اول ، به چشم نمیومد . با صدای بابا ، دل از اینه کندم و به راه افتادم .

بهر روز ، توی جشن از هر موقع قشنگتر شده بود . پیراهن قهوه ای سوخته و شلوار جین مشکیش ، خیلی بهش میومد . هر کسی کادوش رو تحویل داد . می خواستم اخرین نفری باشم که کادوم رو میدم . بعد از کادوی بهنواز، عمه به شوخی پرسید :

\_ خب ، پیشکشی دیگه ای نمونده ؟

از سر جام بلند شدم و گفتم :

\_ عمه جون من هنوز موندم .

تابلو رو به سمت بهروز گرفتم . نگاه عمیقی به چشمانم کرد که لرزه بر اندامم انداخت ، سریع سرم رو پایین انداختم و گفتم :

\_ ناقابله

بهروز بدون هیچ حرفی کاغذ کادو رو باز کرد . نگاهش روی تابلو مونده بود . بهرام پرسید :

\_ تابلوی خطه ؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم . بهرام رو به بهروز گفت :

\_ بلند بخونش .

بهروز بدون اینکه نگاهش را از روزی تابلو بردارد ، شروع به خواندن کرد :

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد

وگر نه هر دم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویش

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی به شمشیرم

سپر کنم سر و دستم ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند

بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

بعد از خواندن ، چشمانش را دیدم که نگاهم می کرد . نگاهی که تا عمق جانم نفوذ کرد .

فصل شانزدهم

با دهان باز به دایی و بقیه خیره شده بودم . هنوز ملاقه تو دستم بود . سیما با خنده گفت :

\_ وای تبریک میگم دایی جون . خیلی خوشحالم کردین . خداییش بهناز خیلی دختر خوبی .

دایی با لبخند به حرفهای سیما گوش میکرد . دایی سعید یه کاهو رو فرو کرد تو دهن نیمه بازم . به

سرفه افتادم . با چشمایی اشکی به دایی سعید نگاه کردم و با عصبانیت داد زدم :

\_ وای؟! نزدیک بود خفه بشم .

دایی سعید \_ خفه می شدی بهتر بود تا اینجوری به بقیه خیره بشی . فکر میکنی خبر مرگ شوهرشو

اوردن .... چطوری گپ کرده ...

بعد با ناز به طرف مامان بزرگ رفت . می دونست اگه یه خرده دیگه کنارم وایسه ، ملاقه رو توی

سرش میکوبم . به مامان بزرگ نگاه کردم . از چهرش خوشحالی می بارید . اقا بزرگ که معلوم بود

به این وصلت بی میل نیست، رو به مامان گفت :

\_ حالا کی میخواین بریم خواستگاری ؟

مامان \_ نمی دونم اقا جون . هر وقت شما صلاح بدونین . اما قبلش اجازه بدین من به مهران بگم .  
اگه اون به مهران خبر بده بهتره .

قبل از اینکه اقا بزرگ جواب بده ، با عجله گفتم :

\_ نه مامان شما اگه میخواین به بابا خبر بدین ، ولی نزارین بابا به عمه بگه .

مامان با تعجب گفت :

\_ چرا ؟ بالاخره که باید بفهمه .

\_ می دونم . اما من قبلش می خوام با بهناز درمیون بزارم . فکر نکنم دایی بهش گفته باشه . مگه نه  
دایی ؟

دایی وحید جواب داد :

\_ من هنوز در این باره با خودشون صحبتی نکردم .

\_ از اینکه من بهش بگم که ناراحت نمیشین ؟

دایی وحید \_ نه اتفاقا اینطوری راحت ترم . مرسی .

با رضایت لبخند زدم . ملاقه رو به طرف سیما انداختم و مانتومو پوشیدم . سیما جیغ زد :

\_ الهی جز بزنی دختر بیشعور ... دستم سوخت . حالا کجا تشریف می بری ؟

\_ میرم از عروس خانوم بله رو بگیرم .

سوییچ را برداشتم و به راه افتادم . توی ماشین با خودم زمزمه کردم :

« خدایا شکر ت... تازه دارم حکمت اون تصادف و کما رفتن دایی رو می فهمم .... خدایا ، خودت یه کاری کن که پشت این اتفاقا ، خوشبختی دایی وحید باشه ... »

به بهناز زنگ زدم و خبر دادم که می خوام ببینمش . ازش خواستم که بیرون از خونشون قرار بزاریم . هر چند که خیلی دلم می خواست به خونشون برم و بهروزو ببینم . از روز تولدش ، دیگه ندیده بودمش خیلی دلم براش تنگ شده بود . اما هنوز هم نگاهی که بعد از دیدن تابلو بهم انداخت رو فراموش نمی کنم . انگار که سردرگم و کلافه بود . به کافی شاپی که همیشه با بهناز می رفتیم ، رسیدم . ماشینو یه گوشه پارک کردم . وقتی داشتم داخل کافی شاپ میشدم ، یه دختر کوچولو رو دیدم که روی پله ها نشسته و داره گریه میکنه . دختر خیلی خوشگلی بود . بهش نزدیک شدم و گفتم :

\_ چی شده عزیزم ؟ چرا گریه میکنی ؟

دختر با هق هق جواب داد :

\_ گم شدم..... دست دایمو ول کردم ....

بعد دوباره گریه اش رو از سر گرفت . سرشو در اغوشم گرفتم و ارومش کردم . گفتم :

\_ گریه نکن عزیز دلم . الان پیدااش میکنیم . ادرس خونتون کجاست ؟

\_ نمی دونم ...

با کلافگی نگاهی به دور و برم انداختم . اواسط ظهر بود و تابش افتاب شدید . چون چشمام به نور افتاب حساسیت داشت ، عینک افتابم رو زدم . به دخترک نگاهی کردم که دستش رو سایبان صورتش کرده بود و با چشمای اشکی بهم نگاه میکرد . چقدر حالت صورتش برام آشنا بود . دستش رو گرفتم و گفتم :

\_ بیا بریم پیش ماشینم تا یه کلاه بهت بدم . اینطوری افتاب اذیتت می کنه .

مطیعانه دنبالم اومد . در ماشینو که باز کردم ، صدای یه مرد رو شنیدم که می گفت :



\_ شادی .... شادی .....

به طرف صدا برگشتم . مرد جوان بلند قدی بود که به اطراف نگاه می کرد و دنبال یه نفر می گشت  
. به دختر نگاه کردم که با خوشحالی به اون مرد نگاه می کرد . بلند صدا زد :

\_ دایی نیما ....

مردی که گویا اسمش نیما بود به دختر نگاه کرد و بعد منو دید . جلو اومد و دختری بغل کرد . با  
نگرانی گفت :

\_ اخیه کجا رفتی عزیز دایی ؟ خیلی ترسیدی ؟

شادی با لبخند به من نگاه کرد و گفت :

\_ نه دایی جون ... این خانوم ارومم کرد . می خواست بهم کمک کنه که شما رو پیدا کنم . خیلی  
مهربونه ... مثل فرشته هاست .

نیما بلند شد . حالا می توانستم دقیق تر بینمش . قدش تقریباً بلند بود و هیکل ورزشکاری داشت .  
موهایش رو به طرز جالبی ارایش کرده بود . نصفی از موهایش روی پیشونیش ریخته بود و عینک  
افتابی بزرگی به چشمش زده بود . پوستش سفید بود و دهن و بینی کوچک و ظریفی داشت . روی  
هم رفته خوش قیافه بود . لبخندی زد و گفت :

\_ از اینکه مواظب شادی بودین ممنونم .

\_ خواهش میکنم . کاری نکردم .

خم شدم و شادی رو بوسیدم و بهش گفتم :

\_ دیگه دست داییتو ول نکنیا . باشه دختر خوب ؟

شادی \_ باشه خانوم مهربون .

از اینکه اینجوری صدام میزد خندم گرفت . با خنده گفتم :

\_ افرین عزیز دلم . من دیگه باید برم . خداحافظ

سرمو بالا اوردم . نیما عینکشو برداشته بود و با طرز عجیبی نگاهم می کرد . خدایا چرا این دو نفر اینقدر برام آشنا بودن ؟ ... صدای بهناز باعث شد به سمتش برگردم .

\_ سمیرا... سمیرا ، سه ساعته منواین تو کاشتی... چی کار میکنی ؟ بیا دیگه .

با عجله خداحافظی کردم و به داخل کافی شاپ رفتم .

فصل شانزدهم

هنوز از ان برخورد گیج و منگ بودم . تک تک چهره های آشنا جلوی چشمم رژه می رفتند اما این دو نفر شباهتی با بقیه نداشتند . خاص بودند . انگار که باید در گذشته ها جست و جوشون می کردم . با حرف بهناز به خودم اومدم :

\_ سمیرا... سمیرا ؟ چرا جواب نمی دی ؟

\_ هان... ببخشید ، حواسم نبود .

بهناز \_ اره معلومه . مثل اینکه حسابی رفتی تو بحر طرف نه ؟

با اینکه می دونستم کیو می گه اما خودمو به اون راه زدم .

\_ طرف ؟ کدوم طرف ؟

بهناز \_ همون طرفی که بیرون کافی شاپ داشت با چشاش می خورتت . ولی خداییش خیلی خوشگل بودا . قیافش یه جورایی واسم آشنا بود .

فقط نگاهش کردم . هنوز داشتم درباره ی اون مرد تو ذهنم حلاجی می کردم ... خدایا اون کی بود ؟

بهناز \_ نه بابا مثل اینکه طرف کارشو کردا...نگاش کن با یه نظر عاشق شدی ....

بعد از این حرف شروع کرد به خندیدن . اره ، من با یه نظر عاشق شده بودم . اما عاشق بهروز نه نیما . مطمئن بودم که به غیر از بهروز نمی تونم کسی رو به قلبم راه بدم . برای عوض کردن بحث گفتم :

\_ چند وقته اینجا منتظری ؟

بهناز \_ یه ربع بود .... تو هم که دل نمی کندی . وایساده بودی بر و بر جوون مردمو نگاه می کردی .

\_ نمی پرسی چرا گفتم بیای اینجا ؟

بهناز \_ چرا ...

\_ خوب پرس .

بهناز \_ سمیرا می دونی خیلی نری ؟ خوب بگو دیگه سه ساعته منتظر حرف شمام .

یه دفعه دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

\_ وای بهناز نمی دونی چقدر خوشحالم . دایی می خواد ازدواج کنه .

بهناز وا رفت . با اینکه تلاش می کرد خودشو خونسرد نشون بده ، اما معلوم بود که حسابی جا خورده . اروم گفت :

\_ !؟ به سلامتی . حالا این عروس خانوم خوشبخت کی هست ؟

\_ میشناسیش . غریبه نیست . خیلی کدبانو و خانومه . من که از انتخابش خیلی راضیم .

بهناز \_ حالا اسمش چیه ؟

می خواستم سر به سرش بزارم . با بدجنسی گفتم :

\_ حالا چه عجله ای داری ؟ به زودی تو روز عروسی هم عروس خانوم خوشبختو میبینی هم میفهمی

اسمش چیه ... وای الهی دورش بگردم .... چقدر قراره تو لباس سفید عروس خوشگل بشه ....

بهناز زورکی لبخندی زد و با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، گفت :

\_ ایشالا به پای هم پیر بشن . حرفاشونو زدن ؟

\_ نه امشب قراره بریم واسه بله برون .

بهناز \_ خب پس اول حرفاشونو زدن که امشب میخواین برین بله برون مگه نه ؟

\_ نه... هر دوتاش با هم تو یه روزه .

بهناز \_ وای... چرا ؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

\_ خب معلومه دیگه عزیزم . چون عروس خانوم عاشق اقا داییمه . داره بال درمیاره... دیگه لازم نیست که دوبار بریم و بیایم . من که می خوام امشب عاقدم دعوت کنم این دو تا کبوتر عشقو بهم برسونه ، یه باره همه چی به خیر و خوشی تموم شه بره .

بهناز \_ معلومه که خیلی هولین .

\_ بله دیگه ... چنین عروسی رو باید تو هوا با تیر زد ...

با اینکه میدیدم رنج می کشد ، اما باز هم می خواستم اذیتش کنم . مطمد=نن بودم که این رنجی که الان می کشه به خوشبختی بعدش می ارزه .

بهناز \_ تا تو سفارش بدی من میرم دستامو بشورمو بیام .

با خنده گفتم :

\_ مگه اومدیم رستوران نهار بخوریم ، که می خوای دستتو بشوری ؟

بهناز بلند شد و با چشمانی که نم اشک داشت گفت :

\_ زود میام . به اسپرسو واسم سفارش بده .

با لبخند بدرقه اش کردم . بعد از اینکه کاملاً دور شد ، سریع گوشیمو از کیفم در اوردم و شماره ی سیما رو گرفتم . بهش گفتم که وقتی مامان واسه خواستگاری به عمه زنگ زد ، به عمه سفارش کنه که بهناز از قضیه ی امشب بویی نبره . سیما با غر غر قبول کرد . بعد از اینکه قطع کردم ، بهناز اومد . در حالی که بلند میشدم گفتم :

\_ بهناز جون من باید برم خرید . قراره واسه امشب لباس بخرم . تو هم باهام میای ؟

بهناز\_ نه عزیزم . ایشالا همیشه به شادی و خوشی باشین . به سلامت .

\_ مرسی . مطمئن باش تو روز عروسی به انتخاب داییم افرین میگی .

با لبخند کمرنگی سر تکان داد و خداحافظی کردیم . وقتی از کافی شاپ خارج می شدم ، پیروزمندانه تبسم کردم و گفتم :

\_ بله رو گرفتم ....

فصل هجدهم

ساعت ده شب بود . داشتم کتاب علم کلام رو ورق می زدم . تا چند ماه دیگه باید میرفتم دانشگاه . می خواستم این ترم هم مثل ترم قبل شاگرد اول بشم . اما دلم به درس نمی رفت . ظاهراً کتاب جلوم بود اما هیچی نمی فهمیدم . غر غر کردم . چرا منو با خودتون نبردن ؟...نه، به اندازه ی کافی حال بهنازو گرفتم حالا اگه بفهمه که خودش عروس خانومه ، زندم نمی زاره .... اما می خواستم برم . حداقل واسه بهروز ... چند وقت بود ندیده بودمش . هر وقت که میدیدمش اون انگار نه انگار که من اونجام . کاش نصف اونی که دوش داشتم دوستم داشت .... به همین راضی بودم . دوباره اخمام رفت تو هم . سیما از توی حموم داد زد :

\_ سمیرا کولارو خاموش کن می خوام پیام بیرون .

\_ مگه می خوای لخت بیای بیرون که کولرو خاموش کنم ؟

سیما \_ لوس نشو دیگه ... سرما می خورم .

همونطور که نق میزدم به سمت کولر رفتم و خاموش کردم . سیما دوباره داد زد :

\_ هر دوتاشو خاوش کنیا . یخ کردم .

\_ اااا .... بیا بیرون دیگه ... اینجا که قطب شمال نیست .

با حوله ی حموم اومد بیرون و روی کاناپه ولو شد . یه حوله هم دور موهاش پیچیده بود . با خستی گفت:

\_ نمی دونم تا چند وقت دیگه باید بدون دوش بمونم ..... هر چی هم به بابا میگم دوش اتاقمو درست کنه یادش میره . کلافم کرده دیگه .

بی توجه به غر زدنش پرسیدم :

\_ واسه عروسی دایی چی می پوشی ؟

سیما \_ عروسی ؟ کدوم عروسی عزیزم تو هم دلت خوشه ها .... هنوز بزار خواستگاریشون تموم بشه بعد حرف عروسی و جشن و اینا بزن .

\_ من که مطمئنم الان این بهناز داره بال درمیاره . ظهری که سرکارش گذاشته بودم ، حسابی رگ خوابش دستم اومده .

سیما \_ باشه . تا چند ساعت دیگه معلوم میشه خانوم .

نیشخندی زد و به اتاقم رفتم . حق با سیما بود . می دونستم تا چند ساعت دیگه بهناز یه جوری تلافی می کنه . برای اینکه بیشتر از این حوصلم سر نره پشت کامپیوترم نشستم و ایمیلمو چک کردم . چند تا مسیج از ریحانه داشتم . طبق معمول از اینکه هیچ وقت ان نمی شم ازم گله مند بود . با چند تا پیام عذرخواهی کارمو روبه راه کردم . اما می دونستم با اینا راضی نمی شه . گوشیمو برداشتم بهش زنگ بزنم ، که دیدم یه تماس از طرف بهناز دارم . تا گفتم الو بهم توپید :

\_ الو و مرض . خیر ندیده ی بی شعور . الهی ذلیل بشی که امروز نفسمو گرفتی . عجب بازیگری هستی تو .... الهی خدا ازت نگذره . .... اگه امروز یه چیزیم میشد جواب وحیدو چی میدادی ؟

هرهر می خندیدم . همیشه وقتی جوش میاورد مثل مادر بزرگا شروع می کرد به نفرین کردن . با شنیدن صدای خندم بیشتر ایشی شد . دوباره داد زد :

\_ زهر مار دختره ی ورپریده .... یه ذره نجابت تو وجودت نیست خیر ندیده ؟ .... رو اب بخندی ...

\_ فکر کنم اگه همین طوری ولت کنم تا فردا صبح فحش میدی نه ؟

بهناز \_ تا فردا صبح ؟ برو خدا رو شکر کن دم دستم نیستی وگرنه تا حالا اثری از سمیرا ماندگاری روی زمین خدا نبود .

\_ بله کاملاً به خلق و خوی وحشی شما واقفم عروس خانوم .

بهناز مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه با جیغ گفت :

\_ وای!!!!!!!!!!!! ای سمیرا .... باورم نمیشه من دارم زن داییت میشم . خیلی خوشحالم .... خیلی زینب خانوم و حاج رضا رو دوست دارم ....

\_ فقط همین دو نفرو دوست داری ؟ مگه قراره با این دوتا ازدواج کنی ؟ دختر .... قرار زن دایی من بشی ها . بگو ببینم چقدر دوسش داری ناقل ....

صدایی نیومد . با خنده گفتم :

\_ چی شد بهناز؟ رفتی تو پستو ؟ نه فکر نکنم ازش خوشت نیادا .... ظهری که داشتی خودتو می کشتی .

بهناز \_ راستی سمیرا ... تو و سیما چرا نیومدین ؟

\_ !!!!! مگه مغز خر خوردم پا شم پیام اونجا ؟ من حالا حالا ها ارزو دارم . تازشم دلم به حال تو هم می سوخت نمی خواستم عروسیت به خاطر کشتن من تو زندان بر گزار بشه .





## فصل نوزدهم

امروز اصلاً بهم خوش نگذشت . وقتی ما رسیدیم خونه ی عمه مهری ، بهروز خونه نبود . نمی دونم چرا همش ازم فرار می کرد . هر وقت می خواستم بینمش نبود . قبلاً بیشتر همو می دیدیم . اما حالا.... الانم چیزی برای اون نباید عوض شده باشه . هر چی هست مربوط به منه . منم که با یه نگاه متفاوت عاشقش شده بودم . من باید ازش فرار میکردم تا احساسمو نفهمه پس اون چرا میره ؟ جرات نداشتم از عمه یا بهناز در مورد بهروز سوال کنم . می ترسیدم دستم رو بشه . بالاخره بعد از کلی مقدمه چینی و بی خیال بازی از بهناز پرسیدم :

\_ راستی بهناز جون ، این پسر عمه ی ما که ستاره ی سهیل شدن . هیچ جا نمیشه دیدشون . کجان ؟

بهناز \_ راست میگی سمیرا جون . خود منم روزی دو بار بیشتر نمی بینمش . همش بیرونه . اما الان عذرش موجهه .

\_ یعنی چی عذرش موجهه؟

بهناز \_ یعنی اینکه امروز رفته دایی مهرداد اینا رو از فرودگاه بیاره . واسه همین نیست .

\_ مگه عمو مهرداد امروز میاد ؟

بهناز \_ اره خواستیم غافلگیرتون کنیم . اما مثل اینکه تو خبر داشتی نه ؟

\_ اره بهناز دیروز بهم گفته بود . جالا چرا خودش تنها رفته ؟ چرا صبر نکردین ما هم بیایم استقبال ؟

بهناز \_ نمی خواستیم تو زحمت بیفتین . بهرامم می خواست باهاش بره اما وقتی فهمید شما امروز میان اینجا نرفت .

\_ اینجوری که بهروز خسته میشه . هوا هم خیلی دم داره .

بهناز \_ اره اما بهرام که حسابی خوش بحالش شده .

بعد از این حرفش با خنده به بهرام نگاه کرد . بهرام مثلا به حرفهای عمو امین و بابام گوش میداد اما در واقع چهار دونگ حواسش پیش سیما بود .

بعد از نهار ، زنگ در خورد . خدا خدا می کردم که بهروز باشه . از همه به در نزدیکتر بودم . بلند شدم و در باز کردم که یه دفعه یه چیزی از زیر پام رد شد . با جیغ پریدم بالا . یا خدا .... این دیگه چیه ؟ یه پسر بچه ی کوچولو با سر و صدا کنترل یه اسباب بازی دستش بود و بدون توجه به من که کنار در وایساده بودم اومد تو . چشمش به ماشینش بود و با کنترل اونو هدایت میکرد . همه با خنده به طرف پسر کوچولو اومدن . عمه مهری بغلش کرد و گفت :

\_ الهی عمه قربون قد و بالات بره بین چقدر بزرگ شده ... ماشالا .

دوباره ماشینو به سمت من روند . صادقانه بگم ، اصلا از این ماشینا خوشم نمیومد . خیلی می ترسیدم . مثل موش به پاهای ادم می پیچیدن . از ترسم عقب عقب رفتم . دیگه داشتم به حالت دو درمیومدم که محکم به یه چیز نرم برخورد کردم . سرمو که بلند کردم ، دیدم که صورتم یه وجب بیشتر با بهروز فاصله نداره . سریع خودمو عقب کشیدم . داشت با اخم پایینو نگاه می کرد . تا خواستم معذرت خواهی کنم ، صدای سلام عمو مهرداد و زن عمو شیرین به گوشم خورد . داشتند از پله ها بالا میومدن . عمو مهرداد با صدای بلند گفت:

\_ وای بین این خانوم محترمه کیه ؟ این که همون سمیرای اتیش پاره ی خودموئه . چقدر بزرگ شدی عمو .

بعد هم جلو اومد . پیشونیمو بوسید . به صورتش نگاه کردم . خیلی جا افتاده تر شده بود . موهاش جوگندمی بود . چشمای سیاهش توی اون پوست سفید ، خیره کننده بود . مثل گذشته ها یه ته ریشی هم چهرشو زینت داده بود . جوا سلامو احوال پرسیشو دادم و رفت تو . شیرین خانوم هنوز داشت منو ورنده می کرد . بهروزهم به احترام شیرین خانوم نرفته بود تو . شیرین خانوم یه قدم به سمت من برداشت . با چشمای متعجبش گفت :

\_ اصلا باورم نمیشه .... سمیرا خیلی بزرگ و خانوم شدیا .... تو این مدتی که ما نبودیم چقدر قد کشیدی؟

با خنده گفتم :

\_ برعکس من شما اصلا عوض نشدین . اتفاقا خیلی هم خوشگلتر شدید . این پسر شیطان همون بچه فسقلی خودمونه؟

شیرین \_ آرسامو میگی ؟ اره .... خودشه . زمین و زمانو بهم می دوزه . بینم ، تو بودی جیغ کشیدی ؟

\_ بیخشین صدام تا اینجا اومد ؟ اخه از این ماشین کنترلیا یه خرده می ترسم .

شیرین خانوم با خنده گفت :

\_ معلوم بود ترسیدی .... بهروزم داشت قربانی ترست میشد . مریم خانوم که هستن ؟

\_ بله مامانم اومده . بفرمایین داخل .

بعد از رفتن شیرین خانوم ، با شرمندگی به بهروز نگاه کردم . داشت چمدونها رو از روی زمین بر می داشت . به کمکش رفتم و یه ساکو برداشتم . در حالی که بلند میشد یه نیم نگاه بهم انداخت . بازم جادوی چشمش باعث شد که هر چی حرف تو ذهنم ردیف کرده بودم یادم بره . نگاهش همچنان ادامه داشت . جلوی خودمو گرفتم . سرمو پایین انداختم و گفتم :

\_ چیزیتون که نشد ؟

بهروز \_ نه ، فقط داشتم می افتادم پایین . چرا حواست به پشتت نیست ؟

به جایی که وایساده بود نگاه کردم . دقیقا پشت به پله بود . اگه موقعی که بهش خورده بودم ، تعادلشو حفظ نمی کرد حتما از پله ها پرت میشد پایین . همانطور که نگامو از چشاش می دزدیدم عذر خواهی کردم و سریع داخل شدم . مثل اینکه با خودم درگیری داشتم . وقتی نبود می خواستم کنارم باشه و وقتی بود می خواستم ازش فرار کنم . از اینکه احساسم لو بره وحشت داشتم . بعد از جابه جایی چمدونها تو اتاق مهمان ، بهروز بی هیچ حرف دیگه ای به اتاقش رفت . پرا نهار نخورد ؟ عمه مهری تا نزدیک پله ها رفت و صداش کرد که بیاد پایین . اما جواب نداد . عمه مهری یه سینی

ناهار برایش درست کرد و به دست بهناز داد تا واسه بهروز بیره . داشت به طرف پله ها می رفت که گوشیش به صدا دراومد . دست تو جیش کرد و شماره رو دید . به سمتم دوید و گفت:

\_ سمیرا قربونت برم این سینی رو ببر بالا من جواب وحیدو بدم .

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت تو حیاط . به سینی تو دستم نگاه کردم . یه بسم الله گفتم و رفتم بالا . جلو اتاقش که رسیدم ، یه نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم . جوابی نیومد . دوباره در زدم بازم جواب نداد . به ارومی درو باز کردم و سرمو بردم تو . نگاه اجمالی به اتاق انداختم کسی توش نبود . خواستم برم تو و غذا رو بذارم روی میز اما تا درو بیشتر باز کردم ، صدایی بغل گوشم گفت :

\_ کاری داری ؟

یه جیغ خفیف کشیدم و سریع چرخیدم . صورتش خیلی بهم نزدیک بود . واسه همین موقع برگشت گونم به صورتش برخورد کرد . گر گرفتم . می تونستم قرمز شدنمو احساس کنم . جرات نداشتم به چشمش نگاه کنم . کمی خودشو عقب کشید و گفت :

\_ سمیرا ... تو امروز حالت خوبه ؟ یه جورایی عوض شدی . یعنی ، احساس میکنم خیلی وقته که حالتها عوض شده .... قضیه چیه ؟

می خواست مچمو بگیره . اما نباید مبی زاشتم بوی بیره . یعنی اینقدر رفتار و نگاهام تابلو بوده که متوجه شده ؟ سعی کردم مثل گذشته ها همون قیافه ی مغرور رو به خودم بگیرم . با ارامش کذایی گفتم:

\_ اشتباه می کنی اقا بهروز . عمه گفتن که نهارتونو بیارم بالا . بفرمایین .

بدون اینکه فرصت جوابی بهش بدم سینی رو تو دستاش گذاشتم و اروم از پله ها اومدم پایین . فقط صورتم اروم بود ولی توی دلم اشوب.

فصل بیستم

از این فروشگاه به اون یکی می رفتم . هیچ کدوم از لباسا مورد پسندم نبود . سیما دنبال من میومد و  
غرغر می کرد .

\_ اخ پام .... الهی بگم خدا چیکارت نکنه که ظهر گرما الاخون والاخونم کردی . عجب غلطی کردم  
گفتم همراة میاما ...

\_ سیما جون اگه این یکی فروشگاه رو بگردیم حتما اونی که میخوام پیدا میکنم .

سیما \_ تا حالا ده دفعه این حرفو زدی . تو هر مغازه ای که میریم همینو میگی . من دیگه باهات  
نیام خودت برو تو هر چی میخوای بخر .

\_ باشه پس همینجا وایسا زود میام .

سیما سری تکون داد و من سریع رفتم تو . به غیر از من چند تا مشتری دیگه هم بودن . فروشنده  
که پسر جوونی بود داشت به بقیه ی مشتری ها میرسید . منم به لباسا نگاه می کردم . خدا کنه اونی  
که می خوام بینشون باشه . ولی ... نه ، اینجا هم لباسی که من می خوام نیست . سیما از بیرون مغازه  
داد کشید :

\_ سمیرا بجنب دیگه .... تو این افتاب مثل سوسیس تنوری شدم .

معلوم بود که خیلی معطلش کردم . سریع از فروشنده تشکر کردم و زدم بیرون . وقتی از در  
ورودی عبور می کردم ، محکم به یکی خوردم . کیفم از دستم افتاد و محتویاتش پخش و پلا شد .  
مرد جوون ، عذرخواهی کرد و کنارم نشست و مشغول جمع کردن وسایلم شد . برای اینکه سیما رو  
بیشتر منتظر نذارم ، بدون وقفه تمام وسایلمو جمع کردم ، چند تا از لوازمم که دست مرد بود رو  
قایدم و زدم بیرون . اصلا هم به حرفایی که اون می گفت گوش نمیکردم . فقط یه حرف فروشنده  
رو شنیدم :

« نیما حواست کجا بود ؟...»

با عجله اومدم بیرون و صورت رافروخته ی سیما رو دیدم . کاملا مشخص بود که می خواد کلمو از  
جا بکنه . سرمو انداختم پایینو و گفتم :

\_ ببخشین..... دیگه تکرار ...

سیما با عصبانیت حرفمو برید و گفت :

\_ وعده ی بیخود نده .... خودتم می دونی که یه ساعت دیگه هم منو علاف می کنی .

با شرمندگی گفتم :

\_ دیگه لباس فروشی نمیرم . بریم یه پارچه بخریم .

سیما پوفی در هوا کرد و جلوتر از ما راه افتاد . توی مغازه ی پارچه فروشی شدیم . فروشندش از اشناهای بابام بود . تا ما رو دید بلند شد وایساد و سلام کرد .

\_ سلام خانوم ماندگاری خویین؟ جناب دکتر خوب هستن؟

سیما \_ سلام آقای عباسی . خیلی ممنون بابا هم خوبن سلام می رسونن .

در حالی که پارچه ها رو زیر و رو می کردم ، چشمم به یه پارچه ی یاسی افتاد . خیلی به دلم نشست . جنسش لطیف بود . آقای عباسی وقتی اونو دستم دید یه پارچه ی دیگه هم بیرون آورد و گفت :

\_ این دو تا پارچه با هم دیگه خیلی خوب از اب در میان . اگه لباس مجلسی میخواین بهتره که هر دوتاشو با هم بدوزین .

راست می گفت رنگ هر دوشون بهم میومد . سیما کنارم اومد و گفت :

\_ بابا سلیقه....چه پاره ی خوشگلی برداشتی .

با لبخند تشکر کردم . همون ارچه رو برداشتم و بیرون اومدیم . سیما دستاشو آورد بالا و گفت :

\_ خدایا شکر که تموم شد . کاش زودتر سرش داد میزدم .

با خنده به سمت ماشین رفتیم . سیما سوییچو به طرفم انداخت و گفت :

\_ تو بشین من به بهنواز تلفن کنم بینم کی میره پیش عزت خانوم تا ما هم باهاش بریم .

\_ باشه .

وقتی تلفن سیماتوم شد گفت:

\_ الان حرکت کردن برن پیش عزت خانوم . اگه خسته نیستی الان بیا بریم .

\_ نه خسته نیستم بریم .

ماشینو جلوی خونه ی عزت خانوم پارک کردم . تا اومدم درو باز کنم ، یه ماشین با سرعت زیاد از کنارم عبور کرد . اگه دستمو نمی کشیدم ، حتما بهم زده بود . خیلی ترسیده بودم . سیما سریع اومد طرفم . با عصبانیت گفت :

\_ مرتیکه خر ، معلوم نیست حواسش کجاست . تو خوبی ؟

اب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم . داغ شده بودم . دونه های عرق رو پیشونیم نشسته بود . صدای در ماشینو شنیدم که بسته شد و متقابلا صدای بهنواز که می پرسید:

\_ چی شده سیما جون ؟ سمیرا چش شده ؟

سیما دستمو ول کرد و ماجرا رو برای بهنواز تعریف کرد . نفسمو بیرون دادم و چشمامو باز کردم . چیزی رو که چشمام میدید ، باورم نشد . بهروز درست مقابلم وایساده بود . چشمامو باز و بسته کردم تا اگه اوهامه از خودم برونمش . ولی نه .... بهروز درست روبه روم بود . از دیروز که اون اتفاق بینمون افتاد ، دیگه تو چشماش نگاه نکرده بودم . سریع خودمو جمع و جور کردم . خوشبختانه دهنم باز نبود . با اخم هایی در هم پرسید:

\_ حواست کجاست؟

حساب خورد تو ذوقم . واسه چی برای من قیافه میگیره ؟ مثل خودش جواب دادم :

\_ پیش شما .

بهروز \_ سلام .

\_ علیک سلام . و بدون اینکه منتظر یه تشر یا نصیحت دیگه باشم به سمت بهنواز رفتم و برای اینکه حرص بهروزو بیشتر دریارم ، با خوش رویی سلام و احوال پرسى کردم :

\_ سلام بهنواز جون خوبی عزیزم؟ تو هم پارچه خریدی؟

بهنواز \_ سلام سمیرا جون مرسى عزیزم تو چطوری؟ بهتر شدی؟ اره منم پارچه خریدم . این روزا که لباسای بیرون خیلی بازه ، خوشم نیامد

همونطور که حرف می زدیم ، بدون توجه به بهروز به طرف در رفتیم . بعد از اینکه زنگ زدیم ، بهنواز به بهروز گفت :

\_ بیا تو

بهروز\_ نه من تو ماشینم . زود بیاین .

نمی دونم چرا یه دفعه از دهنم پرید :

\_ هوا خیلی گرمه . حالت بد میشه .

برای اینکه حرفمو موجه جلوه بدم ادامه دادم :

\_ کارمون زیاد طول میکشه . بیاین داخل راحت ترین .

واقعا که .... خیلی بی فکرم . چطور در عرض یه ثانیه ، بهروز میشد دوم شخص جمع !

با تردید بهم نگاه کرد . بهنواز گفت :

\_ عزت خانوم که غریبه نیست. تازه تو رو ببینه کلی خوشحال میشه . بیا تو دیگه .

زودتر از همه داخل شدم . عزت خانوم تا ما رو دید ماشالا گفتنش و گله کردنش شروع شد یه ریز

غز میزد :



\_ اگه يه خبرى بشه كه شما بيابن پيشم وگر نه هيچ وقت بهم سر نمى زين .

\_ اين حرفا چيه عزت خانوم . ما هميشه به يادتونيم .

عزت خانوم نگاهى به پارچم كرد و بعد رو بهم گفت :

\_ بيا مادر. بيا بريم اندازه هاتو بگيرم . بيا تو اين اتاق .

بعد از اينكه اندازه هامو گرفت يه ژورنال داد دستم . از روى مدل لباسا يكي كه از همه پوشيده تر و شيكتر بود رو انتخاب كردم . عزت خانوم بعد از اينكه مدلو ديد گفت كه خيلى به پارچه مياد . بعد هم نوبت بهنواز بود كه اندازه هاشو بگيره . ژورنال به دست ، روى مبل نشسته بودم . بهروز هم روى مبل روبه روم نشسته بود و اروم شربتشو مزه مزه مى كرد . بهنواز اومد به سمتم و پرسيد:

\_ تو كدوم مدلو انتخاب كردى ؟

مدلو بهش نشون دادم با كلى ذوق و شوق گفت :

\_ واى سميرا خيلى بهت مياد ... مطمئنم تو عروسى دست بهنازو از پشت مى بندى.

بعد هم سريع ژورنالو از دستم گرفت و به بهروز نشون داد . با كلى اب و تاب از من و لباس تعريف مى كرد . يه دفعه از بهروز پرسيد :

\_ اين مدل خيلى به سميرا مياد نه؟

دستپاچه به بهنواز نگاه كردم . بهروز خيلى ريلكس يه نگاه بهم كرد و گفت :

\_ من كه لباسشو نديدم .

بهنواز با شيطنت خنديد و گفت :

\_ نترس ..... شايد راضى بشه كه بهت نشونش بده نه سميرا ؟

اوه ..... بهنواز یه چیزیش شده بود . اخی این حرفا چه معنی داشت ؟ بهتر بود که شخصیتمو حفظ کنم . این سبک بازی با من نیومده . با یه اخم ظریف گفتم :

\_ شوخی قشنگی نبود .

و مشغول هم زدن شربتتم شدم . خیلی سعی می کردم ، دستم نلرزه ....

فصل بیست و یکم

توی اینه به خودم نگاه کردم . موهای خیسیم بیشتر از همیشه فر شده بودن . پوستم شفاف و تمیز بود . هنوز حوله ی حمام تنم بود . سیما از پشت در اتاقم داد زد :

\_ سمیرا هنوز تو حمومی ؟ بابا نیم ساعت دیگه باید ارایشگاه باشیم . زود باش دختر .

درو باز کردم و گفتم :

\_ دارم حاضر میشم .

سیما با نگاه عصبی به موهام اشاره کرد و گفت :

\_ چرا موهاتو خشک نکردی ؟ مگه می خوای کوتاهشون کنی ؟ برو کنار بینم ....

بعد از در کنارم زد و اومد تو اتاق . دست به سینه به کف زمین و اطراف نگاه کرد . غرغر کنان گفت:

\_ وای سمیرا .... به طرز چندش اوری شلخته ای .... یه نگاه به زمین و موهات بکن .

با تعجب به کف اتاق و موهام نگاه کردم . از نوک موهام اب می چکید . وقتی سرمو بالا اوردم یه حوله به صورتم پرت شد . سیما در حالی که استینای مانتشو بالا میزد به سمتم اومد . حوله رو روی سرم جابه جا کرد و شروع کرد به مشت و مال دادن کلم . صدای داد و فریادم بلند شد :

\_ ای ... ای ای ... سیما یواش تر .... مثلاً داری موهامو خشک می کنی؟؟؟ بابا از ریشه در اومد ... ای

بی رحم .... جانی....نکن ...

با آخرین جیغم ، با دست زد پس کلم . با عصبانیت داد زد :

\_ سمیرا دهننتو ببند و زود حاضر شو .

بعد از این حرف سشوار رو روی موهام گرفت . با ناله گفتم :

\_ سیما جون من برو به کارت برس ... اینجوری موهامو سشوار نکن به هم گره می خوره .

زیر لب گفت :

\_ تقصیر خود شلخته .

بعد از اینکه حسابی حرصشو سر موهام خالی کرد به سمت کمد رفت و لباسمو بیرون آورد . در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :

\_ من لباسا رو میزارم صندوق عقب . اگه تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی در حاضر نباشی میرم . شیر فهم شد ؟

با سر موافقت کردم . وقتی رفت شروع کردم به نق زدن:

الهی خدا به زمین گرم نزننت .... بین چه بلایی سرم آورد . چقدر قراره امروز از افسانه خانوم متلک بشنوم ... همشم تقصیر این سیمای دیکتاتورره .... من نمی دونم چرا یه دفعه امپرش می چسبه .... اه ...

هول هولکی ماتومو پوشیدم و یه شال رو سرم انداختم . موهام از شال بیرون زده بود . در حالی که پله ها رو با عجله پایین میومدم ، مادرم صدام زد :

\_ سمیرا .... این چه ریخت و قیافه ایه ؟ موهاتو بکن تو ....

\_ وقت ندارم .... الان سیما جام میزاره ... تو ماشین درستش میکنم .... خدافظ

منتظر اعتراض مادر نشدم . در حالی که کفشامو پام می کردم ، از در زدم بیرون . سیما داشت در پارکینگو می بست . با فریاد گفتم :

\_ سیما جون مامان صبر کن اومدم .

در حالی که گره ی شالم رو باز می کردم ، سریع به طرف در دویدم . توی کوچه که رسیدم ، دستام رو روی زاندهام گذاشتم و در حالی که دلا شده بودم ، نفس نفس میزدم صدای بهنواز رو که شنیدم با تعجب سرمو بالا گرفتم .

بهنواز \_ سیما باز سمیرا رو دستپاچه کردی ؟ ببین چه حالیه ....

با تعجب گفتم :

\_ بهنواز.... اینجا چی کار می کنی ؟

صدای سلام بهروز باعث شد به طرفش برگردم . بهروز تا منو دید یکه خورد . اخماشو تو هم کرد و سرش رو پایین انداخت . هنوز داشتم بهش نگاه می کردم که سیما با تکان دست به یقه و موهام اشاره کرد . وای بد تر از این نمیشد . یقه ی منتوم کاملا باز بود و فرصت اینکه لباسی زیرش بیوشم نداشتم . موهای بازمم از زیر شالم بیرون زده بود . از خجالت سرخ شدم . سریع تو خونه رفتم و درو بستم . دستامو روی قلبم گذاشتم . از کار بچگونم شرمم شد . کارام غیر ارادی بود . کلا اختیار همه جام دست احساسم بود . بعد از اینکه کمی اروم شدم ، ظاهرم رو مرتب کردم . موهامو با دست پیچوندم و از پشت توی منتوم کردم . با اینکه از این کار چندشم می شد اما چاره ی دیگه ای نداشتم . زیر لب به سیما لعنت فرستادم که باعث و بانی این همه ابروریزی من بود . شالمو طوری بستم که یقه ی منتومو بگیره . بعد که از قیافم مطمئن شدم ، نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم . بهنواز و سیما هنوز اونجا وایساده بودن و حرف میزدن . سعی نکردم بهروزو پیدا کنم . چون می دونستم با دیدنش دوباره دست و پامو گم میکنم و یه گند دیگه بالا میارم . با سرخوشی گفتم :

\_ بهنواز نگفتی اینجا چی کار می کنی ....

بعد از مکث کوتاهی یادم اومد که هنوز سلام نکردم . سریع حرفمو کامل کردم :

\_ راستی سلام .خوبی !؟

بهنواز با لبخند گشادی گفت :

\_ میزاشتی دو ساعت دیگه سلام می کردی . آرسام داشت اذیت می کرد . نمی زاشت کارگرا باغو  
تزیین کنن . واسه همین بهروز آوردش بیرون می خواست ببرتش پارک که منم گفتم منو بزاره  
اینجا با هم بریم ارایشگاه .

\_ خوب کردی اومدی . راستش سیما انقدر هولم کرد که اصلا یادم رفت گل سرمو بردارم .

بهنواز تا خواست جواب بده ، آرسام با خنده به طرف سیما دوید . با خوشحال خودشو تو بغل سیما  
گذاشت و گفت :

\_ سلام خاله . بیا با عمو بهروز بریم پارک .

سیما برخلاف ظاهرش خیلی بچه ها رو دوست داشت . مخصوصا پسر بچه ها . خیلی زود می تونست  
رامشون کنه . ارسام رو از وقتی قنداقی بود دوست داشت .

سیما \_ سلام پسر شجاع چطوری ؟ خیلی دلم میخواد پیام ولی نمیتونم باید با دخترا برم ارایشگاه .

ارسام با لودگی خاصی گفت :

\_ اینا رو ولشون کن . بیا با خودم بریم پارک بیشتر بهت خوش می گذره ... تو همینطوری هم کلی  
خوشگلی .

با این حرف ارسام همه به خنده افتادیم . بچه ی نیم وجبی چه طوری زبون میریخت . بالاخره با کلی  
وعده و وعید راضی شد که با بهروز بره . تا لحظه ای که سوار ماشین شدم به بهروز نگاه نکردم .  
یعنی جراتشو نداشتم . ولی وقتی ماشینمون از کنارش گذشت برای لحظه ی کوتاه ، چشمم بهش  
افتاد . هنوز با اخم بهم نگاه می کرد . سریع نگامو ازش گرفتم و به دستام خیره شدم . اصلا تحمل  
عصبانیتشو نداشتم .

افسانه خانوم بعد از اینکه کلی تیکه و متلک بارم کرد ، سرمو از زیر دستگاه سشوار بیرون آورد .

\_ سمیرا چون قبلنا که بهم سر میزدی حداقل یه برس تو موهاش می کشیدی . نمی دونم چرا این روزا مراعات دست منو نمی کنی .

فکر کنم برای بار هزمام بود که درد دستشو به رخم می کشید و من برای بار دو هزارم ازش معذرت خواهی می کردم . نوبت به ارایش صورتم که رسید بهش گفتم :

\_ افسانه خانوم اگه ممکنه ارایشم ملایم و دخترونه باشه .

بدون توجه به حرفام سری تکون داد و مشغول مالیدن کرم پودر روی صورتم شد . صندلی رو خوابونده بود و نمی تونستم صورتمو از توی اینه ببینم . وقتی کارش تموم شد ، برای اولین بار به روم لبخند زد و گفت :

\_ پاشو خودتو ببین .

به تبعیت از حرفش بلند شدم . وقتی خودمو تو اینه دیدم باورم نمیشد . با دهن باز گفتم :

\_ افسانه خانوم ، اخیانا میدونین که ارایش ملیح چیه دیگه ؟ نه ؟

افسانه خانوم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ اینطوری خوشگلتر شدی سمیرا جون . دیگه غمت چیه ؟

اگه یه خرده دیگه اونجا وایساده بود با پاشنه ی کفشم مخشو میاوردم تو دهنش . زنیکه ی زبون نفهم . فکر کرده امروز عروسیمه . چه ریختی واسم درست کرده . حالا باز خدا رو شکر که موهام بازه . وگرنه حتما بقیه به جای عروس اشتبام می گرفتن . سیما و بهنواز با دیدن من سنگ کوپ کردن . صورتشون مثل من ارایش زنونه نداشت . بهنواز با خنده گفت :

\_ برم به اقا داماد خبر بدم که اینجا بیاد دنبال عروسش .

با درماندگی روی صندلی نشستم و گفتم :

\_ خیلی زشت شدم ؟

سیما \_ نه بر عکس مشکل ما اینه که زیادی خوشگل شدی . حالا عیب نداره . دیگه کاریه که گذشت . یه خرده بگذره بهش عادت می کنی . دیرمون شده سریع لباستو بپوش باید بریم .

بعد از اینکه حاضر شدیم ، دوباره به اینه نگاه کردم . شالمو جلوتر کشیدم . می دونستم که امشب رگبار نگاه بقیه و همچنین سرزنش های مداوم مامان و مامان بزرگو به جون خریدم

### فصل بیست و دوم

باغ عمه مهرناز با چراغونی و تزیین از همیشه زیباتر شده بود . دورتادور باغ رو صندلی چیده بودند تا قسمت مردونه اونجا باشه . ما زنا هم توی عمارت بودیم . مهمونای خیلی زیادی از فامیل نداشتیم . اکثرا دوستای عمو امین و فامیل های دور مادریم بودن . بهرام جلوی در ورودی وایساده بود و به مهمونها خوش آمد می گفت . من عمدا عقب تر از سیما و بهنواز راه می رفتم . سرمم کامل پایین گرفته بودم تا کسی متوجه ارایش غلیظم نشه . اما زهی خیال باطل . بهرام یکی یکی باهامون احوال پرسید کرد . وقتی به من رسید خیلی اروم جوابشو دادم . اولش منو نشناخت . روبه سیما پرسید :

\_ مگه سمیرا همراحتون نبوده ؟

سیما با چشم اشاره ای به من کرد و گفت :

\_ چرا این عروس خانوم شماره ی دو همون سمیرای خودمونه .

با حرف سیما سرخ شدم . چشمای بهرام دوبرابر اندازه ی واقعیش شد . با تعجب گفت :

\_ تو چرا این شکلی شدی سمیرا ؟

لبمو به دندان گزیدم و زیر لب هر چی فحش بلد بودم نثار افسانه خانوم و امواتش کردم . سیما دوباره جواب داد :

\_ تقصیر ارایشگر زبون نفهمه . فکر کنم فرق بین ارایش ملیح و غلیظ رو نمی دونه . سمیرا سریع بیا بریم بالا شاید من بتونم کمی از اون خط چشم یا سایت رو پاک کنم .

بهرام دوباره پرسید :

\_ ارایشگر این بلا رو سرش آورده ؟ پس چرا شما دو تا ارایشتون خوبه ؟

بهنواز از تعریف ناخودآگاه بهرام خیلی خوشش اومده بود . با ناز پرسید :

\_ جدی میگی بهرام ؟ ارایشم خوب شده ؟ بهم میاد ؟

بهرام نگاهی به هر دو کرد و گفت :

\_ اره خیلی بهتون میاد .

برای اولین بار دیدم که سیما از این تعریف سرخ شد . خیلی واسم جالب بود . سیما و خجالت !؟  
بهرام با دست به عمارت اشاره کرد و گفت :

\_ حالا سریعتر برین داخل . بفرمایین .

وقتی رفتیم توی عمارت ، قیافه ی مامان و عمه مهری دیدنی بود . مامان بعد از اینکه فهمید افسانه  
خانوم عمدا اینجوری کرده ، کفرش در اومد و گفت :

\_ اخی مگه مرض داشته که این شکلیت کرده ؟

\_ نه مادر من بیخود که این بلا رو سرم نیاورده . همش دست گل این سیما خانومه .

سیما با تندى گفت :

\_ خدا وکلپیلی خیلی پررویی سمیرا . به من چه ؟ مگه من بهش گفتم اینجوریت کنه؟

با همون لحن خودش جواب دادم :

\_ نخیر ، ولی کی صبحی موهای منو خشک کرد که مثل جنگل امازون شد ؟ اگه تو اونطوری دسپاچم

نمی کردی حداقل یه برس توشون می کشیدم .



سیما زیر لب فحشی داد و دستمو کشید و گفت :

\_ حالا بیا بریم بالا به خردشو پاک کنم .

مامان \_ نمی خواد . می ترسم صورتش نامیزون بشه . همینطوری خوبه . بعد با نگرانی بهم خیره شد و گفت :

\_ بچمو چشم نزنن .

سیما بلند خندید و گفت :

\_ ترس مادر من . بادمجون بم افت نداره .

مامان بدون توجه به حرف سیما به طرف عمه مهر رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد . عمه مهری به زهرا خانوم اشاره کرد و بهش چیزی گفت . زهرا خانومم به نگاه بهم کرد و لبخند زد . می تونستم از حرکت لبش بیفهمم که داره ماشالا ماشالا میگه . به دفعه صدای کل کشیدن بلند شد . مامان بزرگ در حالی که دست بهناز رو گرفته بود ، داخل شدند . با دیدن بهناز از جام پریدم و به طرفش رفتم . حواسم به هیچ کس نبود . بغلش کردم و بوسیدمش . چقدر توی اون لباس خوشگل شده بود . لباس بلند سبز پسته ای که جلوش تا زانوش میومد و از پشت دنباله ی بلندی داشت . نصفی از موهایش رو بسته بود و بقیش رو مثل ابشار روی شونش رها کرده بودن . توی گوشش گفتم :

\_ خیلی دوست دارم بهناز . امیدوارم خوشبخت بشی .

بهناز با تعجب سرش رو از روی شونم برداشت و بهم خیره شد . چند بار پلک زد و گفت :

\_ سمیرا..... تویی ؟ وای چه کردی ..... دست منو از پشت بستیا ..... به دفعه وحید تو رو با من اشتباه نگیره . ... برو کنار که حسودیم گل کرد . اسمم عروسه ولی تو از من خیلی خوشگلتر شدی . الهی کوفتت بشه .

بعد با صدای بلند خندید . عمه مهری نیشگونی از بازوی بهناز گرفت و گفت :

\_ اروم بگیر دختر . ... بین بلند بلند جلو مردم هر هر می زنی . میگو چه عروس جلفی .

بعد از کمی رقص و پایکوبی ، بهناز رو به اتاق عقد بردند . کمی بعد ، اقابزرگ و بابا و عمو امین ، با دایی سعید و بهرام و بهروز ، پشت سر داماد به اتاق عقد اومدن . در اون لحظه فقط و فقط دایی وحید رو میدیدم . اشک توی چشمام حلقه زده بود . زیر لب برایش دعا می کردم . وقتی روی صندلی کنار بهناز نشست ، زیر لب زمزمه کردم :

« باز گشت خوشبختی »

سیما با دست تکونم داد و صورتم رو به طرف خودش برگردوند . دستمال کاغذی دستش بود . بدون اینکه به چشمام نگاه کنه ، رد اشک روی صورتمو پاک کرد . دست زیر چونش گذاشتم و صورتش رو بالا اوردم . چشمای اونم نم اشک داشت . سیما با صدای لرزانی گفت :

\_ خدا کنه این دفعه بتونه طعم خوشبختی رو توی زندگیش احساس کنه .

با صدای عاقد ، ساکت شدیم . بهناز خودش شرط کرده بود که مهریش رو سر سفره ی عقد بگه . البته قبلش بهم گفته بود که دایی وحید از چیزی که می خواد با خبره . عاقد درباره ی مهریه پرسید و اقابزرگ گفت :

\_ بهناز جان ، هر چی که شرط کرده بودی بگو .

بهناز همونطور که صورتش زیر چادر زیباش پنهان بود ، اروم گفت :

\_ به نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه و ....

دایی وحید نداشت ادامه بده و به جاش گفت :

\_ و سفر عمره .

لبخند روی لبم جا خوش کرد . از اینکه اول زندگیشون به مکه می رفتن ، خیلی خوشحال بودم . بعد از عقد ، همه ی حاضرین ، خواستن تا هدیه هایی که آماده کرده بودن رو تقدیم کنن . بهناز رو به مامان گفت :

\_ زندایی مریم ، شما خواهر شوهرین بفرمایین رونما ها رو تقدیم عروس داماد کنین .

مامان کمی تعارف کرد ولی با اصرار بقیه ، قبول کرد . اول از همه بزرگترا هدیشون رو دادن . من برای بهناز و دایی وحید ، سه تا هدیه خریده بودم . یه گردنبند شمایل حضرت علی برای دایی وحید ، یه انگشتر برای بهناز و همچنین یه گردنبند که اسم هر دوشون روش حک شده بود . بعد از من بهروز می خواست کادوش رو بده . بدون اینکه حواسم به ارایش صورتم باشه ، لبخندی به لب اوردم و سلام کردم . بهروز سرش پایین بود با شنیدن صدام سریع سرش رو بالا آورد و اول با تعجب بعد با خشم بهم خیره شد . با بی تفاوتی از کنارم رد شد و به طرف عروس داماد رفت . میخ زمین شده بودم . نمی تونستم رفتارش رو بفهمم . چرا باهام اینجوری می کرد ؟.

### فصل بیست و سوم

با نگاه خشمگین بهروز ، بقیه ی جشن واسم مثل زهر شد . وقتی دایی و بهناز با هم می رقصیدند ، مثل جوون مرده ها روی صندلی نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم . تو ذهنم مدام رفتار بهروزو حلاجی می کردم . اخه چرا مثل گناهکارا با هم برخورد کرده بود ؟ حتی جواب سلامم هم نداد . نکنه ... نکنه از ارایش غلیظم دلگیره ؟ .... با این فکر یه روزنه ی امید به قلبم تایید . شاید بهروز دوستم داره و واسم غیرتی شده ... اره حتما همینطوره .... وگرنه دلیل دیگه ای نداشته که اونطوری عصبی بشه . با خوشحالی از جام بلند شدم اما با دیدن صحنه ی روبه روم ، لبخند رو لبم ماسید . بهروز کنار شهره ، خواهر شیرین خانوم وایساده بود و باهاش می خندید . حالم از اون دختره ی ایکیبری بهم می خورد . اصلا ازش خوشم نمیومد . اون تیکه پارچه ایم که به احترام خانواده ی مامان بزرگ رو سرش انداخته بود به درد خودش میخورد . همه جاش معلوم بود اون وقت موهاشو مثلا پوشونده بود . چشمام به اشک نشسته بود و بهشون خیره شده بودم . می خواستم برگردم . نمی خواستم به اونا نگاه کنم ولی اختیارم دست خودم نبود . واقعا شهره چی به بهروز می گفت که اینطوری از ته دل می خندید ؟ تا حالا هیچ وقت به خاطر من شاد شده بود ؟ دستی رو شونم خورد . برگشتم و بابامو دیدم . بابا با لبخند سر تا پامو ورنانداز کرد . همونطور که لبخند رو لبش بود ، جلو اومد و پیشونیمو بوسید . گفت :

\_ ماشالا .... خیلی خوشگل شدی دخترم .

با شرم نگاهمو پایین انداختم وجواب دادم :

\_ مرسی بابا جون . هر چند می دونم که ارایشتم خیلی مناسب نیست ... اما تقصیر من نبود همش....

حرفمو برید و گفت :

\_ مامانت گفت که سیما و افسانه خانوم چه بلایی سرت آوردن ... اشکال نداره .... ولی قبول کن که

تو هم واسه حاضر شدن خیلی لفتش میدی ...

صدای مامان مانع شد که بابا حرفشو ادامه بده :

\_ شما پدر دختر چی میگی با هم ??? خوب خلوت کردینا ....

بابا با خنده گفت :

\_ داشتم از یه خانوم با شخصیت تعریف می کردم .

مامان \_ بله شما به تعیفاتون ادامه بدین .... شب دراز است و قلندر بیدار ....

بابا سرشو تکون داد و فقط خندید .

مامان نگاه پر مهری بهم کرد و گفت :

\_ ماشالا ببین چه دختر ماهی بزرگ کردم .... چقدر سنگین رنگینه .... یادم باشه امشب حتما برات

اسپند دود کنم ... اخرش خودم چشت میزنم .

بابا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :

\_ خیلی خانوم شدیا .... کی بزرگ شدی که من نفهمیدم؟

در جوابشون به لبخندی اکتفا کردم . نمی دونم چرا سر گیجه داشتم . هر چی مامان و بابا برام حرف

میزدن ، نمی تونستم رفتار بهروزو فراموش کنم . خیلی به خودم فشار میاوردم که گریه نکنم .

دستامو مشت کرده بودم و ظاهر ارومی به خودم گرفته بودم . ناخونام توی پوستم میرفتن ... حتم

داشتم که چندتاشون شکسته بود . به لحظه چشمام سیاهی رفت و زانو هام سست شد . همونجا روی زمین نشستم . چشمامو بسته بودم . صدای نگران مامان و بابا رو میشنیدم . فقط نمی تونستم نگاهشون کنم . برای اینکه بیشتر نگرانشون نکنم سرمو تکون میدادم تا بفهمن بهوشم . مامان با صدای نگرانی گفت :

\_ سمیرا ... مادر چشمتو باز کن ... چرا فقط سرتو تکون میدی ؟

حس می کردم که چند نفر دوروبرم جمع شدن نمی خواستم جشنو خراب کنم . جایی که نشسته بودم خلوت بود و خیلی در معرض دید نبود اما بازم نگران جشنشون بودم . صدای سیما رو شنیدم که میگفت :

\_ چشم شده ؟

مامان جریانو واسش توضیح داد . به تیکه شیرینی به زور رفت تو دهنم . اعتراض کردم اما صدای مصمم سیما که بهم فرمان میداد باعث شد که به غیر از خوردن کار دیگه ای نکنم . سیما کمی شونه هامو مالش داد و کمی بعد پرسید :

\_ بهتری ؟

فقط سرمو تکون دادم . دوباره سوال کرد :

\_ نمی خوای چشمتو باز کنی ؟

کوتاه جواب دادم :

\_ نمی تونم .

سیما \_ حالا به خرده سعی کن شاید سرت درد نگیرد .

اروم چشمامو باز کردم . اولش به خاطر نور زیاد چشمام تار بودن اما کمی که گذشت ، بهتر شد . نگاه های نگران زیادی بهم خیره شده بودن . احساس گرما می کردم . شالمو باز کردم و اهسته به سیما گفتم : \_ به اینا بگو برن ... راحت نیستم .

سیما سری تکون داد و بقیه رو متفرق کرد . بهنواز با لیوان اب قند به سمت اومد . بازومو گرفت و از روی زمین بلند کرد . لیوانو به دستم داد و گفت :

\_ اخرش چشمت زدن ... الهی کور بشن که نمی تونن بینن .

با لبخندی ، اب قند رو مزه مزه کردم . روی صندلی نشستم و به دایی وحید و بهناز نگاه کردم . خوشبختانه متوجه من نشده بودن . از بهنواز پرسیدم :

\_ کسی نفهمید که من حامل بد شده ؟

بهنواز \_ نه خیلی فقط خوانواده ی بابام بودن که تو هم زیاد نمیشناسیشون .

با اسودگی خاطر بقیه ی شربتمو خوردم . غمگین بودم . از ناتوانی خودم ، از عشق خودم ، از بهروز .... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهمو به سقف دوختم . نفس عمیقی کشیدم . اما عوض هوا بوی تند اسپند رو وارد ریه هام کردم . به سرفه اهتادم و با قیافه ی در هم به جلوم نگاه کردم زهرا خانوم دونه های اسپند رو روی اتیش می انداخت و دور سرم می گردوند . با دست دودها رو از اطرافم کنار زدم و گفتم :

\_ زهرا خانوم اینو بگیر اون ور خفه شدم ....

بهنواز بلند شد و اسپند رو از دست زهرا خانوم گرفت و به سمت بهناز و دایی وحید رفت .

قوام رو جمع کردم و به خودم نهیب زدم :

\_ بس کن دختر .... چقدر تو ضعیفی .... تو که نباید به این زودیا تسلیم بشی.... قوی باش سمیرا....

قوی باش.....

کمی بعد ، شامو سرو کردن . فقط چند تا تکه ی کوچیک جوجه کباب خوردم . اشتها کور شده بود . بعد از شام بهناز و دایی وحید درمیان هیاهوی حاضرین کیک رو بریدن . تمام وقت روی صندلیم نشسته بودم . سیما با دو تا بشقاب کنارم اومد و با مهربانی گفت :

\_ چته ننه پيرزن ؟

\_ هيچي خسته ام ... مي خوام برم خونه .

سيما \_ عمرا.... امشب ما اينجا مهمونيم . همينجا مي خوايم چون واسه فردا بايد بيايم کمک عمه که اينجا رو تمیز کنن . چه کاريه که بریم و بيايم ؟ همينجا مي مونيم ديگه .

\_ من ميرم خونه ... تو بمون

سيما \_ اينقدر زر نزن وگرنه همين بشقابو رو سرت خراب مي کنم .

از سيما بعيد نبود . مطمئنا اين کارو مي کرد . خيلي شخصيت جالبی داشت . يه لحظه مهربون بود ولحظه ی بعد مثل شمر مي شد . با اکراه بشقابو از دستش گرفتم . کنارم نشست . يه چنگال از کيک رو به سمت دهنم گرفت . سرمو برگردوندم . گفتم :

\_ خودم مي خورم .

تا خواست جواب بده ، بهرام به سمتومن اومد و اصرار کرد که پيش اونا بریم . سيما تعارف کرد ولي بهرام کنه تر از اين حرفا بود . بالاخره با اصرار به سمتی که اشاره مي کرد رفتيم . شهره و بهنواز و بهروز روی مبل نشسته بودن و کيک مي خوردن . شهره درست کنار بهروز نشسته بود . از دیدنش منقلب ميشدم . از اينکه اينقدر مي خواست خودشو به بهروز بچسبونه حالم بهم مي خورد . بهنواز با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت :

\_ سميرا باز حالت بد شد ؟ چرا اينقدر رنگت سفيد شده ؟

روی اولين مبل خودمو رها کردم و لبخند زورکی زدم . جواب دادم :

\_ چيزيم نيست . فقط ضعف کردم .

شهره با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت :

\_ اخی... حالا واسه چی اینقدر به خودتون سخت می گیرین ؟ هر چند هیکتون تعریفی نداره اما لاغر شدن چیزی نیست که بخواین با غذا نخوردن ، بهش برسین .

بهش نگاه کردم . می دونستم که برق نگام از هر حرف نیش داری برنده تره . پر جذبه و خشمگین . بهنواز سعی کرد حرف شهره رو ماست مالی کنه :

\_ اوا شهره جون حرفا میزنیا... سمیرا که هیکلش خیلی قشنگه فقط تو پره .... تازه اینجا که جای این حرفا نیست .... سمیرا فقط فشارش افتاده بود وگرنه اهل رژیم و این جور چیزا نیست .

شهره با ناز نگاهی به بهروز و سپس به من کرد و با لحن پر عشوه ای گفت :

\_ خوشحالم که اینطوره .... شما ورزش خاصی نمی کنین ؟

وای خدا... چرا امروز گیر داده به من ؟ اگه این پسرا نبودن می دونستم که باید چه جوری جوابشو بدم . ولی حیف که باید متانت و خانومی خودمو حفظ می کردم . با ظاهر خیلی بی تفاوت گفتم :

\_ بله ، شنا و تنیس و بدمینتون از ورزشهایی که همیشه دنبالشون میکنم . در ضمن فکر میکنم قبلا بهم گفته بودین که علوم تربیتی می خونین . نیازی به ادامه ی این بحث نیست .

مثل همیشه درست به هدف زده بودم . آی من که میدونم تو چت میشه شهره خانوم ... فقط می خوای با رشته و دانشگاه فکستنی ای که میری خودتو نشون بدی . فعلا که خوب پوزت به خاک مالیده شد . اینو داشته باش تا بعد .

بهنواز خیلی مشوش بود . برای اینکه سردی جو رو کمتر کنه ، روبه سیما گفت :

\_ راستی سیما جون ، یادته یه بار درباره ی دوستم بهت گفته بودم ؟ همون که عاشق شده بود ؟

به به ! چه بحثی هم شروع کرد .... ! حقا که خیلی خوش سلیقه ای بهنواز جون .... خاک عالم تو سرت .! سیما کمی فکر کرد و پرسید :

\_ قضییش یادمه اما اسمشو نه ....



بهنواز \_ ماهر خو میگم دیگه ...

سیما \_ اهان ..... یادم اومد ... خب چی شد ؟ بهم رسیدن ؟

بهنواز \_ اره .... چند هفته پیش عروسیشون بود . بالاخره ماهرخ انقدر پيله کرد تا زن مسعود شد .  
ولی مسعودم همچین بی میل نیستا..... هر چی باشه ماهرخ عاشقشه .

سیما سری تکون داد . بهرام پرسید :

\_ داستان چیه ؟

بهنواز \_ هیچی یکی از دوستانم عاشق یکی از مغرورترین پسرای کلاسمون شده بود . همیشه  
دنبالش میرفت و خودشو بهش می چسبوند . البته ماهرخ خیلی هم بانمک و خواستنیه ولی دونم  
چرا عاشق این کوه یخ شده بود . بالاخره با هزار تا دنگ و فنگ و اصرار و نذر و نیاز با هم عروسی  
کردن....

یه دفعه بهروز گفت :

\_ من که اصلا نمی خوام جای مسعود باشم ...

بهنواز با تعجب پرسید :

\_ وا ... چرا؟؟؟؟

بهروز \_ هیچ وقت دوست ندارم کسی خودشو بهم تحمیل کنه ...

نمی دونم چرا به جای بهنواز جواب دادم :

\_ ولی اون عاشق شده ....

بهروز \_ به هر حال چیز مزخرفیه . من اگه به جای مسعود بودم به شدت احساس بدی بهم دست  
میداد...

از درون شکستم . یه جورایی جای مسعود بود . من دوش داشتم و اون از اینکه دختری عاشقش بشه حالش بد می شد . با صدایی که برای خودمم نا آشنا بود گفتم :

\_ اگه عاشق کسی بشی ، بده؟

جوابمو نداد و بهم خیره شد . زیر نگاهش ذوب میشدم . اشک به چشمم نشست . برای اینکه گریم نگیره ، ببخشیدی گفتم و سریع بلند شدم . تصور اینکه من ، یه کسی مثل من و احساسم باعث ناراحتی بهروز بشه ، منزجرم میکرد .

فصل بیست و چهارم

صدای جیغ لاستیکهای ماشینم توی کوچه ی خلوت پیچید . پنج دقیقه از وقت قرارم با ریحانه گذشته بود . تموم دیر کردنام تقصیر یه نفر بود . سیما... نمی دونم چرا چپ و راست بهم گیر می داد . امروزم کلید کرده بود که تا صبحونه نخورم نباید برم بیرون .

سیما \_ وا کن اون دهنو .... بگو اه ... بگو دیگه دستم خشک شد .

\_ نمی خوام سیما .... نمیخوام ... زور که نیست ، اگه بخورم حالم بد میشه ... ولم کن ...

سیما \_ ببخود نمی خوامی ... بله زوره .... مگه حامله ای که بخوری حالت بد بشه .... ولتم بکنن در میری ... وا کن .

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم . واقعا چه طوری تونست جواب همه ی حرفامو به ترتیب بده ؟ ... اعجوبه ایه واسه خودش . تست رو از دستش گرفتم و خواستم به سمت دهنم ببرم که نگام بهش افتاد . داشت با رضایت بهم نگاه می کرد . با بیخیالی تکه ای از تست رو به دندون گرفتم . ولی همون یه لقمه باعث شد که حالم بد بشه . وای این دیگه چیه ؟ چرا اینقدر شیرینه ؟ لای تست رو باز کردم . به غیر از یه عالمه عسل چیز دیگه ای رو نون نبود . با خشم به سیما خیره شدم . سرشو کج کرد و گفت :

\_ مامان سفارش کرده بود که شیر و عسل بهت بدم . اما تو که دوست نداشتی منم اینطوری عسل و شیرو توی دلت مخلوط کردم . بالاخره باید هضم میشد دیگه چه زودتر چه دیرتر .

\_ سیما ... سیما ... خدا ازت نگذره که اینقدر خون به جیگرم می کنی .... ای خدا من از دست این دیوونه تو کدوم سوراخ سمبه ای قایم بشم ؟ ... اخ ، دلم....

سیما \_ چت شد یهو؟ هی میگم اینقدر حرص نخور گوش نمی کنی ... بین یه پره از گوشت تنت اب شد ...

بی توجه به حرفش ، دلمو گرفته بودم و ناله می کردم . سیما به طرفم اومد و گره ی روسریمو باز کرد و با دست بادم زد . کمی که بهتر شدم پرسید :

\_ چرا دلت درد می کنه ؟

\_ نمی دونم ...

سیما \_ از کی درد گرفته ؟

\_ از صبح ... وقتی از دستشویی اومدم بیرون .

سیما \_ واقعا که .... تو هنوز یاد نگرفتی که باید بین مکانها تفاوت قائل بشی؟! اخه چرا اشتباهی از اونجا خوردی !؟

با حالتی گنگ به چهرش نگاه کردم . منظورشو از حرفاش متوجه نمی شدم . کمی بعد تازه فهمیدم که چه مزخرفی بهم بافته . جیغ کشیدم :

\_ سیما!!!!!! ..... می کشمت .

با حرفم مثل فنر از جا در رفت . رفت توی حال . دنبالش میدویدم و تهدیدش می کردم . هر دوتامون دور کاناپه ی سه نفره ی توی حال می دویدیم و جیغ کنان به هم بد و بیراه می گفتیم . با صدای دینگ دینگ ساعت به خودم اومدم . ساعت دقیقا 10 بود و من با ریحانه همین ساعت جلوی پارک خونشون وعده کرده بودم . خونهامون با هم فاصله ی نسبتا زیادی داشتن . اگه تند می رفتم ، حدود یه ربع دیگه اونجا بودم . به طرف سیما برگشتم و با حرص گفتم :

\_ الهی جز جگر بزنی ورپریده ... وقتی برگردم تکلیفو باهات مشخص می کنم .

بعد با دو به طرف پارکینگ رفتم . صدای پر شیونت سیما رو میشنیدم که با خنده می گفت :

\_ وای نه تو رو به خدا .... غلط کردم دفعه ی اخرم بود ... به خدا طلاقم نده ....

پشت چراغ قرمز ماشینو متوقف کردم . دستامو روی پلکم گذاشتم و فشار دادم . از پریشب تا حالا سردرد وحشتناکی گریبانمو گرفته بود . هر چند دلیشو می دونستم . صحبت های کنایه دار بهروز و رفتار های ناملاطفتش باهام مثل زهری بود که بر روی زخم ریخته میشد . بعد از اینکه جشن پریشب تموم شده بود ، به راست به خونه رفته بودم . بدون اینکه ارایشم رو پاک کنم یا حتی زحمت باز کردن گیره های مو رو بکنم ، به حمام رفتم . آب سرد روی پوستم ریخته میشد اما نمی تونست اتیش درونمو خاموش کنه . نیاز به همراه داشتم . نیاز به کسی که کمی از دردامو بدونه و التیامشون بده . دیروز برای کمک هم به خونه ی عمه مهری نرفتم . هر چند که بهروز باهام بدرفتاری میکنه ولی بازم دل من بیشتر از قبل دوشش داره . من ، که حتی به نیم نگاه به هیچ پسری نمی انداختم ، با به نگاه آنی زندگیم زیر و رو شد ... فقط نمی تونم بفهمم که نگاهی که باهاش عاشق شدم با بقیه ی نگاهام چه فرقی داشت ؟ من که قبلا خیلی بهروزو میدیدم ، چرا با به نگاه به عمق چشمش اختیارمو از دست دادم ؟ دیشب از بس به این سوالات فکر کردم مخم درد گرفت . همونطور که توی تختم بودم ، گوشیمو برداشتم و به ریحانه تلفن زدم . دیگه تحمل کشیدن این بارو ، تنهایی نداشتم . بعد از چند بوق صدای خواب الود ریحانه به گوشم رسید . برای اینکه بیدارش کرده بودم متاسف شدم اما حرفای واجب تری برای بهترین و صمیمی ترین دوستم داشتم .

ریحانه \_ الو..... بفرمایین...

\_ ریحان سلام منم . باهات کار داشتم وگرنه الان زنگ نمیزدم .

ریحانه \_ علیک سلام ... خیلی ممنون منم خوبم . خوانداده هم خوبن ... از احوال پرسى های شما . من کم پیدام ؟ نه نه ... بنده کم سعادتتم که به حضورتون طلبیده نمی شم .... هر امری هست در خدمتم بفرمایین .

\_ ببخش میدونم که ازت بی خبر بودم ولی قضیه داره . باید ببینمت .

ریحانه \_ واقعا؟؟؟؟ پس دارم سعادتمند میشم .... خدایا ... چه عنایتی به من کردی که ساعت دو و نیم نصفه شب سیرا خانوم یاد من افتاده و می خواد ببینتم ؟

می دونستم که این حرفاش ، مثل ارامش قبل از طوفانه . تا به ثانیه ی دیگه گوشیم منفجر میشه .

\_ ریحان .... مسخره بازی در نیار .

همونطور که حدس زده بودم جیغ کشید :

\_ من مسخره بازی در میارم؟ من ؟ سمیرا.... یرو خدا رو شکر کن که دو رو برم نیستی وگرنه سایتو با تیر می زدم ... کاری می کردم که هفت پشتت از این کارای تو درس عبرت بگیرن . می دونی چند وقته یه زنگم بهم نزدی ؟ همیشه من باید تلفن کنم ؟ اخه چرا هیچیت مثل ادمیزاد نیست ؟ چرا همیشه منتظری که اول بقیه یه قدم به سمت بیان ؟ چرا هیچ تلاشی برای برقراری رابطه با دیگران نمی کنی ؟

با لحن ارامش بخشی جواب دادم :

\_ ریحون جون ... ریحونم ...

دوباره جیغ زد :

\_ ریحان و یرقان مگه من سبزی خوردنم که بهم میگی ریحون ؟؟؟ بزمن ناقصت کنم ؟

با خنده گفتم :

\_ مهلت میدی که من حرفمو بزمن ؟

ریحانه \_ بنال....

صدامو صاف کردم :

\_ بله .... می خواستم ببینمت .

ریحانه \_ وقت قبلی دارین ؟

\_ نه ....

ریحانه \_ پس با منشیم تماس بگیرین ... فکر کنم یه وقت خالی برای یه ماه دیگه داشته باشم .

چقدر سرخوش بودیم . همیشه سر به سر هم می زاشتیم . اما من دیگه حوصلشو نداشتم . با صدای ضعیفی گفتم :

\_ ریحانه خیلی مهمه . ... حالم اصلا خوب نیست .

ریحانه با صدایی که نگرانی توش موج میزد پرسید ؟

\_ چی شده عزیزم ؟ موضوع دایته ؟

\_ نه ... مربوط به خودمه .

ریحانه \_ باشه عزیزم . می خوام ساعت ده صبح توی پارک جلوی خونمون هم دیگه رو ببینیم ؟

اون پارک بهم آرامش می داد . با صدای مطمئنی گفتم :

\_ اره ... خوبه .

ریحانه \_ پس منتظر تم . خداحافظ .

\_ خداحافظ

صدای بوق متمدن ماشینای پشت سرم منو از فکر بیرون آورد . سریع دنده رو عوض کردم و به راه افتادم . به ساعت ماشین نگاه کردم . خدای من...ده و نیم بود . ریحان پوستمو میکند . زیپ کیفمو باز کردم . با دستم دنبال گوشیم گشتم ولی نبود . نمی دونم چی شد که یهو صدای ترمز خاکی یه ماشین حواسمو پرت کرد و دست و پامو گم کردم . بعد هم صدای مهیبی از پشت ماشینم بلند شد . سریع سرمو چرخوندم . یه ماشین به صندوق عقب ماشینم زده بود . باز خدا رو شکر کردم که وسط بلوار تصادف نکردم . در حالی که غر غر می کردم از ماشین پیاده شدم :

\_\_ همینو کم داشتیم . حالا چرا از ماشین پیاده نمیشه ؟ پا انداز می خواد ؟

به صندوق عقب ماشینم نگاه کردم . درب و داغون شده بود . خدا رو شکر که خودم سالم بودم .  
سلانه سلانه به طرف ماشینش رفتم . شیشه هاش دودی بودن و نمی تونستم داخلشو ببینم . در حالی  
که جلوتر می رفتم ، عینکمو از توی جیبم در اوردم و به چشمم زدم . نمی دونم چرا این کارو کردم  
افتاب زیادی هم نبود که چشمامو بزنه ... انگار حرکتی غیر ارادی بود . مردد جلوی شیشه ی طرف  
راننده ایستادم و با انگشتم ضربه ای بهش زدم . احساس خوبی نداشتم . فکر می کردم داره واسم  
کلاس میزاره . در حال که ماشینامون از نظر قیمت و مدل ، تقریبا مثل هم بودن . تا خواستم دوباره  
ضربه بزنم ، شیشه اروم اروم پایین اومد و مرد جوونی رو دیدم که بهت زده بهم خیره شده . از طرز  
نگاش اصلا خوشم نیومد . با جدیت و تحکم گفتم :

\_\_ میشه پیاده شین ؟

بدون اینکه حرفی بزنه یا نگاهشو ازم بگیره در ماشینو باز کرد و پیاده شد . دو قدم عقبتر رفتم .  
چهرش واسم خیلی آشنا بود ولی از اینکه اینطوری به خیره شده بود ناراحت بودم . مرتیکه هیز ...  
چشاتو درویش کن . اخمامو توی هم کشیدم و به ماشین اشاره کردم :

\_\_ ببخشید اقا ... میشه توضیح بدین که در حین رانندگی حواستون کجاست؟ صندوقماشین من کاملا  
لوله شده .

چند لحظه سکوت کرد . همینطور منگ من بود . دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم . تا به  
بادنجون زیر چشش نکارم ادم نمیشه ؟ با عصبانیت عینکمو برداشتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

\_\_ ببخشید جناب ، ظاهر من ایرادی داره که اینطوری نگام میکنین ؟ چرا حواستون به حرفام نیست  
؟

به خودش اومد . چند بار پلک زد و گفت :

\_\_ خیلی عذر می خوام خانوم . ولی مثل اینکه شما کمی با اونچه که خواهر زادم دربارتون می گفت  
فرق دارین .

یعنی چی؟ این حرفای مفت چیه که هی سر هم می کنه؟ نکنه عقلش سر جاش نیست .... شایدم  
مسته .... در به نگاه کلی ورنه اندازش کردم همونطور که اخمام در هم بود به خشکی گفتم :

\_ نخیر ... مثل اینکه شما هنوز موقعیتتون رو در نظر نگرفتین بهتره زنگ بزنی مامور بیاد .

چقدر دلم خوشه .... اگه من مقصر باشم که به ضررم تموم میشه ... ولی تو این لحظه باید حال این  
پسره رو بگیرم زیادی احساس خوشگلی می کنه . به جورایی بادشو بخوابونم بد نیست . با عجله  
گفت :

\_ یعنی شما منو یادتون نیاد؟ شما به هفته پیش دختر خواهر منو پیدا کردین ... شادی

فصل بیست و پنجم

با شنید حرفاش به طرفش برگشتم . چی می گه واسه خودش؟ مثل اینکه حالش خوب نیستا .... با  
اخم گفتم :

\_ من منظور تونو متوجه نمی شم . و باید بدونین این حرفا باعث نمیشه که من به پلیس زنگ نزوم .  
با ارامش بهم نگاه کرد و گفت :

\_ من از پلیس نمی ترسم تازشم فکر نمی کنم که مقصر من باشم شما بی هوا ترمز کردین . راستش  
رو بخواین اصلا فکر نمی کردم به این زودی ملاقات قبلیمونو فراموش کنین .

نه ... مثل اینکه این کلا بالا خونه رو داده اجاره . ملاقات قبلی؟ مثل اینکه یکی از همون ادمای بیکار  
و علافه که می خواد مزاحم بشه . حال و حوصله ی شنیدن حرفای این یکی رو نداشتم . ذهنم به  
اندازه ی کافی داغون بود . بی حوصله جواب دادم :

\_ ببینین جناب ....

وسط حرفم پرید و گفت :

\_ نیما .... نیما صابری .



بی توجه به حرفش ادامه دادم :

\_ حالا هر چی ... شما منو اشتباه گرفتین . من از اون ادمای بی کار نیستم که هر چی شما گفتین بگم چشم و از خوشحالی بال دربیارم . بر فرض محال هم که من و شما قبلا هم دیگه رو دیده باشیم . چه ربطی به تصادف الان داره ؟

خوب منظورمو گرفت . از اینکه فهمید ادم مزاحمیه ناراحت شد . سرشو انداخت پایینو به سمت ماشینش رفت . در ماشینو باز کرد و توش خم شد . کمی که گذشت ، در حالی که موبایل روی گوشش بود ، نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی سرد گفت :

\_ به پلیس زنگ بزنین .

معلوم شد که بدش اومده . در حالی که به سمت ماشینم می رفتم ، زمزمه کردم :

\_ به جهنم که بدت اومده . می خواستی از همون اول چرت و پرت نگی .

هر چی توی کیفم می گشتم ، موبایلم نبود . با کلافگی کف ماشینم رو نگاه کردم . ||||؟ یعنی چی ؟ موبایلم کو ؟ در ماشینو باز کردم و به طرفش رفتم . روی سپر ماشینش تکیه داده بود و دسته گلی که به اب داده بود رو نگاه می کرد . خیلی واسم سخت بود که ازش بخوام موبایلشو بهم قرض بده . ولی اخرش که چی ؟ باید زنگ می زدم یا نه ؟ غرور و کنار گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم . در حالی که خون سردیمو حفظ کرده بودم گفتم :

\_ ببخشید .... من موبایلمو جا گذاشتم اگه ممکنه لطف کنین گوشیتونو بدین تا باهاش تماس بگیرم .

نگاه عمیقی بهم انداخت و با پوزخندی دستهایش رو توی جیبش کرد . مرض ... منو مسخره می کنی ؟ مردک جلف .... با چند قدم اومد و دقیقاً کنارم وایساد . ||||ای این بشر دوش ادکلن گرفته ؟ حالم بهم خورد . به این بو حساسیت داشتم . نفسمو حبس کردم تا سر گیجه نگیرم . هنوز پوزخند روی لبش بود . گوشیشو به سمتم دراز کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت :

\_ به پلیس زنگ میزنین دیگه ، هان؟

مجبور شدم نفسمو ازاد کنم . واسه جلب رضایتش مظلومانه گفتم :

\_ اگه اشکال نداره می خوام به خواهرم تلفن کنم .

لبخندش پررنگ شد و گفت :

\_ چقدر سریع تغییر موضع میدین .

بعد از مکث کوتاهی گفت :

\_ مهم نیست . با هر کی می خواین تماس بگیرین .

گوشی رو از دستش قاپیدم و سریع ازش کناره گرفتم . اگه یه ثانیه دیگه بوی ادکلنش رو تحمل می کردم ، از حال می رفتم . دلم مالش میرفت . ضعف کرده بودم و عرق سردی روی تنم شناور بود . موقع گرفتن شماره دستام می لرزید . دکمه ی تماس رو فشار دادم و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم . هر چی بوق زد جواب نداد . با عصبانیت نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم . وای ... چرا حواسم نیست ؟ به جای شماره ی سیما ، شماره ی خودمو گرفته بودم . دستمو روی پیشونیم گذاشتم . یخ بود . چرا یه دفعه حالم انقدر بد شده بود ؟ فکر نکنم به خاطر بوی ادکلن این پسره باشه ..... دوباره شماره ی سیما رو گرفتم . اما اونم جواب نمی داد . شنیدن صدای بوق متمدد گوشی ، اعصابم رو بهم می ریخت . با خشونت پامو به لاستیک ماشین زدم و داد کشیدم :

\_ دِ جواب بده لعنتی ...

فهمیدم که پسره به طرفم اومد . با ارامش گفت :

\_ چند لحظه صبر کنین .... الان جواب میدن .

کنترل رو از دست دادم و رو بهش فریاد زدم :

\_ میشه بری عقب ؟ داره حالم بهم می خوره ....

اشکارا جا خورد . خشمگین بهم خیره شد . قبل از اینکه واکنشی نشون بده سیما از اون طرف جواب داد :

\_ بله ...

با عصبانیت بیشتر جواب دادم :

\_ بله و بلا ... کدوم گوری هستی ؟ چرا جواب نمی دی ؟

سیما \_ وا... سمیرا تویی؟ خب شماره ناشنا بود جواب ندادم . چرا شماری اینه ؟

با هر کلمه ای که میشنیدم ، آتش خشمم ، بیشتر زبانه می کشید . نمی دونم چرا اینقدر عصبانی شده بودم . با دست روی کاپوت ماشین کوبیدم و جیغ زدم :

\_ من تصادف کردم اونوقت تو به شماره های ناشنایی که بهت زنگ میزنن جواب نمیدی ؟ نگاهم به طرف پسره کشیده شد . با تعجب ، خیره خیره نگاه می کرد . از نگاه خیرش بیشتر عصبانی شدم . رگهای شقیقم ، ذق ذق می کردن . داغ شده بودم . از این اختلاف درجه حرارت ناگهانی کلافه بودم . سرمو عقب گرفتم تا گره ی روسریمو شل کنم که دستم خشکید . چشمام سیاهی رفت و گرفتگی عضلاتم رو به خوبی حس کردم . گوشی از دستم افتاد . زانو هام خم شد . تنها چیزی که احساس می کردم ، زمین اسفالت و سختی بود که روش افتاده بودم .

با تکانهای مکرر دستی روی صورتم ، چشمام رو باز کردم . همون پسره روی صورتم خم شده بود و با پریشانی بهم نگاه می کرد . وقتی دید چشمامو باز کردم ، نفس راحتی کشید . کمی فکر کردم تا تونستم موقعیتم رو بفهمم . پسره کنارم نشسته بود و سرم رو توی دستاش گرفته بود . با تعجب پلک زدم . خواستم سریع بلند بشم که با دست شونم رو گرفت و گفت :

\_ چی کار می کنی ؟ تازه بهوش اومدی .... بخواب ...

نگاه خیره ای به جانبش انداختم و با لحن گزنده ای گفتم :

\_ تو خیابون راحت نیستم .

و دستش رو از روی شونم کنار زدم . وقتی وایسادم ، دوباره سرم گیج رفت و ولو شدم . ولی به جای اینکه زمین بخورم ، پسره منو گرفت . برای اینکه دوباره چشمام سیاهی نره اونا رو بستم . ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم . به ارومی راه می رفت و منم مجبور بودم باهاش قدم بردارم . صدای باز کردن در ماشین رو شنیدم . با کمکش روی صندلی عقب نشستم . از فضا و بوی ماشین تشخیص دادم که توی ماشین اونم . با احتیاط لای چشمام رو باز کردم . دیدم که با محبت وایساده و بهم نگاه می کنه . قبل از اینکه چیزی بپرسم گفت :

\_ انجا راحت تر از کف زمین خیابونه نه ؟

فقط یه میلیمتر سرم رو تکون دادم و گفتم :

\_ چم شد ؟

\_ نمی دونم . وقتی غش کردین ، خیلی وحشت کردم . چون کمی هم تشنج داشتین . چون گوشه رو قطع نکرده بودین ، به خراهرتون وضعتون رو اطلاع دادم . گفت که الان میاد اینجا .

با گیجی پرسیدم :

\_ چرا اینجوری شدم ؟

با شیطنت جواب داد :

\_ من پزشکی نخوندم .

تمام توانم رو به کار گرفتم تا چشمام باز بمونن ولی نتونستم . متوجه این قضیه شد و اهسته گفت :

\_ من میرم بیرون منتظر خواهرتون . شما راحت باشین .

بعد از این حرف ، از ماشینش کنار رفت . کمی با نگام دنبالش کردم ولی دوباره پلکهام روی هم

افتادن

## فصل بیست و ششم

با تکان دستی که روی شونم بود ، چشمامو باز کردم . سیما با حالتی نگران بهم نگاه می کرد . گیج بودم و نمی دونستم کجام . سیما بی هیچ حرفی با نگاهی نمناک ، بهم خیره شده بود . اهسته گفتم :

\_ سلام .

همین یه کلمه مثل تلنگری بود که به چشمای سیما خورد و اشکهاش ریختن . در حالی که بی صدا اشک میریخت پرسید ؟

\_ بهتری ؟

پلکهام رو به علامت مثبت روی هم فشار دادم . دستش رو گرفتم و سعی کردم خودمو بالا بکشم . وقتی نشستم ، تازه فهمیدم که کجام . به سیما نگاه کردم و گفتم :

\_ این پسره هنوز نرفته ؟

سیما \_ بدون ماشینش کجا بره ؟ پاشو بریم تو ماشین خودت . تا چند دقیقه ی دیگه پلیسم می رسه .

با تشویش و نگرانی گفتم :

\_ پلیس؟ اون دیگه واسه چی ؟

سیما در حالی که در ماشین رو باز می کرد گفت :

\_ واسه دست گل جناب عالی

\_ کی خبرش کرد ؟

سیما \_ من . حالا بدو پیاده شو .

وقتی افتاب به چشمم خورد ، باز سرگیجه گرفتم . حالم از این سرگیجه ها به هم می خورد . زیر لب فحشی نثار بهروز کردم . اخه هر چی می کشم از دست این پسر مغرور و خود خواهه . من و چه به عاشقی ؟ دستامو روی چشمم گذاشتم و فشار دادم . صدای خش دار و بغض الود سیما رو شنیدم که می گفت :

\_ سمیرا... سمیرا... چت شد دوباره ؟

\_ چیزی شده ؟

صدای همون پسره بود . می خواستم دستم رو از رو چشمم بردارم ولی از نوری که به چشمم میخورد می ترسیدم . واقعا که ... منی که عاشق نور و طبیعت بودم ، مجبور میشدم که از نور فرار کنم . دوباره حالم بد شد . تنم روی زمین کشیده شد . سیما بازومو گرفت و گفت :

\_ بلند شو سمیرا ... پاشو عزیزم ...

\_ ولم کن .

اینبار دست قدرتمند تری دور بازوم کشیده شد و با یه حرکت از زمین بلندم کرد . چشمهام از حصار دستم ازاد شدن . هنوز دست اون پسره روی بازوم قفل بود . با عصبانیت ، بازومو ازاد کردم و گفتم :

\_ بار اخرت باشه که بهم دست می زنی .

با اخم بهم خیره شد و گفت :

\_ هر کی حرف حساب سرش نشه همینه . تا حالا برای بار دومه که روی خیابون ولو میشی . خوست میاد دم به دقیقه غش کنی ؟

خاک بر سرم . واقعا هم خاک بر سرم . چقدر بیچاره شدم که یه پسر سوسول از راه نرسیده واسم ترحم می کنه . کجا رفت اون همه غرورم که به هیچ کس اجازه نمی داد بهم چپ نگاه کنه چه برسه به اینکه بهم دست بزنه و امر و نهی کنه . رومو ازش برگردوندم و به سیما نگاه کردم . با تعجب به

ما دو تا نگاه می کرد . حتما با خودش می گفته که خواهرم چه پیشرفته شده و من نمی دونستم . صدای ترمز ماشینی کنار پام باعث شد که از فکر و خیال بیام بیرون . به ماشین پلیس نگاه کردم . چند تا افسر ازش پیاده شدن و به سمتمون اومدن . بعد از اینکه کارتهای ماشین رو چک کردن ، تشخیص دادن که مقصر من بودم . جای سوال هم نداشت چون بی هوا ترمز کرده بودم . ماموری که مسن تر بود شروع کرد به نصیحت کردن من که چرا حواسم به جاده نیست ، چرا مسلط نیستم ، چرا کفشم مناسب رانندگی نیست ، چرا این ...، چرا اون...، و هزار تا سوال و جواب مزخرف دیگه . بعد هم ماشینمو بردن پارکینگ . وقتی رفتن ، نگاه خصمانه ای به طرف سیما انداختم و گفتم :

\_ همینو می خواستی ؟ حالا جواب بابا رو چی بدم ؟

سیما \_ چیزی نشده که بیخود شلوغش نکن . از این به بعد حواستو جمع رانندگیت کن که تصادف نکنی و خرج رو دست مردم نزاری ... ماشین آقای صابری رو نگاه کن . چه به روزش آوردی ...

با اعتراض داد زدم :

\_ تو خواهر منی یا این ؟

و با دست به پسر اشاره کردم . نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد . با طعنه گفت :

\_ حالا خوبه که خودتون می خواستین به پلیس زنگ بزنین .

ای مردشور اون لبخندتو ببرن ... پسر ی چندش ..... صورتش مثل ماست میمونه ... شش تیغ کرده ... اه اه ...

به جای اینکه این فحش ها رو تو روش بزنی ، تو دلم می گفتم و خودخوری می کردم . صورتم از عصبانیت داغ شده بود . خیلی خودمو ننگه داشتم که به روش نپریدم و سیر کتکش نکردم . سیما با نگاهی به جانب من فهمید که اوضاع حسابی قمر در عقربه . با خوش رویی رو به پسره کرد و گفت :

\_ سمیرا زیاد دور اندیش نیست واسه همین کارایی می کنه که به نفعش نیست .... هزینه ی صاف

کاری ماشینتون هر چی که باشه ما پرداخت می کنیم .

یه دفعه از دهنم پرید و بلند گفتم :

\_ ما؟!؟!!

سیما با عصبانیت بهم نگاه کرد و در حالی که حرفاش از لای دندونای بهم ساییدش بیرون میزد گفت :

\_ نه ... پس من ...

بعد از کمی مکث حق به جانب گفتم :

\_ البته اگه خودت تنهایی می خوای پولش رو بپردازی من مخالفتی ندارم .

و با لبخندی به روی پسره ادامه داد :

\_ خیلی معذرت می خوام از اینکه مزاحمتون شدیم آقای صابری . بهتره شماره تماستون رو بدین به سمیرا تا هر وقت که لازم شد پول صافکاری رو بده .

پسره با لبخندی گفت :

\_ حتما

و به طرفم اومد و کارتی رو از توی جیبش دراورد و به دستم داد . بعد رو به سیما کرد و گفت :

\_ بفرمایین برسونمتون .

پیشدستی کردم و جواب دادم:

\_ لازم نیست . مسیر ما با شما جداست . شما بفرمایین .

سیما که توی عمل انجام شده قرار گرفته بود نیمچه لبخندی زد و گفت :

\_ بله حق با سمیراس . باید بریم خونه ی دوستش .



پسره پا فشاری کرد و گفت :

\_ خب بفرمایین تا همونجا می رسونمتون . کاری ندارم .

در اینکه شما بیکاری که هیچ شک نیست و گرنه به ساعت خودتو منتر ما نمی کردی . با غیظ گفتم :

\_ نیازی نیست جناب . خونشون همین کوچه ی اوله . به کم پیاده روی واسمون خوبه .

با شیطنت جواب داد :

\_ برای خواهرتون بله ولی اگه شما تونستین جلوی پاتونو بیننین و غش نکنین .

آه ... پسره ی بی خاصیت ... حالا به بار جلوش غش کردم به عمری واسش سوژه شدم ... ایشش  
ایکبیری.... دستمو مشت کردم و گفتم :

\_ شما که فرمودین پزشکی نخوندین . پس بهتره دکتری نکنین و بفرمایین .

بفرمایین رو در حالی که به ماشینش اشاره می کردم گفتم . با زهر خندی گفت :

\_ واقعا که رفتار ملایمی دارین سمیرا خانوم . روز خوش .

رو به سیما گفت :

\_ خدانگهدار و مواظب خواهر کوچیکتون باشین .

سوار ماشینش شد و رفت . پسره ی جوالقی بیکار نر ... کوفتی فقط قیافه داره و بویی از شخصیت  
نبرده . با تنفر به کارتی که توی دستم بود نگاه کردم .

نیما صابری ، مدیر هتل...

انگار می خوام اتاق رزرو کنم که کارت هتلشو بهم داده .... بره بمیره ... حالا پول ماشین اینو از کجا  
بیارم ؟ کارتو گوشه ای پرت کردم و به راه افتادم . بدون اینکه به سیما نگاه کنم از کنارش رد شدم  
و به طرف پیاده رو رفتم . از گوشه ی چشم سیما رو می پاییدم . خم شده بود و کارت رو برداشت و

نگاش کرد . به سمت دوید و قدمهاشو با من هماهنگ کرد . همونطور که به کارت نگاه می کرد  
گفت :

\_ هتل ... وای اینکه خیلی هتل معروفیه ... راستی پسره خوش قیافه بودا ... چقدرم آشنا بود...

نگام به کفشم بود . بدون اینکه سرمو بالا بیارم پرسیدم :

\_ چرا آشنا ؟ اچانا دوست پسر قبلیت بوده ؟

سیما \_ هرهرهر..... یخ نکنی نمکدون . ولی جدی جدی آشنا بود . انگار قبلا میشناختمش .

جوابشو ندادم .

سیما \_ باهام قهری ؟

چشمامو از روی کفشام برداشتم و به روبه روم خیره شدم .

\_ تو به من بگو باهات چی کار کنم ؟ اخه چرا به پلیس زنگ زدی ؟ چرا اینقدر تحویلش گرفتی و  
منو جلوش سنگ رو یخ کردی ؟ چرا گفتی پول صافکاریو میدی ؟ هان ؟

سیما \_ وایسا ببینم . ترمز کن . اولاً لازم نیست باهام کاری بکنی ثانیاً وقتی از پشت تلفن گفتی  
تصادف کردی نگران شدم و به پلیس زنگ زدم . ثالثاً برای اینکه ایشون شکایت نکنه مجبور شدم  
یه گوشه چشمی بهش بکنم . رابعاً مگه من تصادف کردم که پول صافکاری ماشین شاهزاده رو بدم؟

\_ نخیر ولی جنابعالی حرف پولو وسط کشیدی .... خودت بریدی پس خودتم بدوزش عزیزم . من  
پول مفت به کسی نمی دم عزیزم .

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم ، توی کوچه پیچیدم . رضا ، برادر ریحانه رو دیدم که داشت سوار  
ماشینش میشد . از سر کوچه داد زدم :

\_ اقا رضا ....

سرش رو بالا آورد و به طرف صدام برگشت . وقتی منو دید که دستمو تکون میدم ، لبخندی زد و سرشو به علامت سلام خم کرد . رضا برادر دوقلوی ریحانه و همسن و سال ما بود . پسر ریزه جثه و کوتاه قدی بود که وقتی کنار بقیه ی پسرای هم سن خودش قرار میگرفت مثل بچه دبیرستانی بود . خیلی هم مهربون و دوست داشتنی بود . مثل داداش نداشته ی خودم دوش داشتم . به طرفش دویدم و گفتم :

\_ سلام .

با گشاده رویی جوابمو داد و شروع به احوال پرسی کرد . ازش پرسیدم :

\_ ریحانه خونس ؟

رضا \_ بله تازه رسیده

صداش رو پایین آورد و ادامه داد :

\_ خیلی هم عصبانی بود .

\_ اوه اوه . پس خدا بهم رحم کنه .

لبخندی زد و به لباسام اشاره کرد :

\_ چرا اینقدر خاکی شدی ؟

\_ چون گرد و خاک به پا کردم .

رضا \_ رنگتم پریده.... مریضی ؟

\_ ای ... کمی راستی ساعت داری ؟

\_ بله ... یه ربع به دوازدهس .

ملتمس گفتم :

\_ حلالم کن ...

خندید و گفت :

\_ نترس کاریت نداره .

\_ وقتی گوش تا گوشمو برید اونوقت میفمی . با اجازه .

رضا \_ به سلامت .

و مشغول احوال پرسى با سيما كه تازه رسیده بود شد .

و از در حیاط عبور کردم . ريحانه کنار حیاط نشسته بود و داشت با گربش ور می رفت . پشتش به من بود . دستمو روی چشماش گذاشتم . بدون اینکه اهمیت بده گفت :

\_ رضا دستتو بردار حوصله ندارم .

از اینکه منو با رضا اشتباه گرفته بود خندم گرفت . اگه من هم بودم اشتباه می گرفتم . كلا هیکل و اندام رضا مثل بقیه ی مردا رشد نکرده بود . خیلی باریک و دخترونه بود . حتی مچ دستش از مچ من لاغرتر بود . دهنمو به گوشش نزدیک کردم و بلند پیخ کردم . از جاش پرید و دستشو رو گوشش گذاشت . خیلی ترسیده بود وقتی برگشت و منو دید ترس از صورتش ریخت و به جاش خشمگین شد . با غیظ نگاهی به من که هنوز داشتم میخندیدم کرد و گفت :

\_ رو اب بخندی دیوونه .... پرده ی گوشم پاره شد .

\_ ا؟ خیلی درد گرفت ؟

روشو برگردوند و وسایل گربش رو جمع کرد و گفت:

\_ برای تو مگه فرقی هم میکنه ؟ معلومه که نمی کنه ... نیم ساعت منو تو پارک کاشتی .

\_ پس چرا هنوز سبز نشدی ؟

جوابمو نداد . گریش رو بغل کرد و به سمت ساختمون رفت . سیما صدام زد . نگاهی به پشت سرم کردم . همونظر که سرش رو از لای در آورده بود بیرون گفت :

\_ من با رضا میرم خونه . کارت که تموم شد اژانس بگیر و زود بیا .

\_ چرا ؟

سیما \_ یادت رفته ؟ امشب دایی وحید و بهناز پرواز دارن .

مثل مونگلا پرسیدم :

\_ پرواز ؟ به کجا ؟

سیما کلافه جواب داد :

\_ مکه دیگه .... من رفتم . مواطب خودت باش . خداحافظ .

تازه یادم اومد که دایی وحید به جای جشن عروسی میره مکه . یعنی امشب دوباره بهروزو میبینم . و امشب دوباره حالم گرفته میشه . خوشی چند لحظه ی پیشم با فکر کردن به بهروز از بین رفت . انگار تقدیرم اینه که هر وقت به بهروز فکر میکنم ، غمگین بشم

فصل بیست و هفتم

توی حیاط ایستاده بودم و نگاهم روی پروانه ای که با طنازی باله‌اش رو باز و بسته می کرد ، قفل شده بود . صدای لعیا خانوم منو به خودم آورد و رخ از پروانه برگرفتم :

لعیا خانوم \_ اسمیرا جون چرا اینجا وایسادی ؟ دوباره ریحانه تو رو دید پاک ابروی ما پیش مامانت یادش رفت ؟ چرا تعارف نکرد بیای تو ؟

همونطور که دستش رو روی کمرم گذاشته بود ، به طرف ساختمون هدایتیم کرد . همراه با لبخندی گفتم :

\_ نه بابا ، این حرفا چیه لعیا خانوم ؟ منکه تعارفی نیستم .

لعیا خانوم \_ حالا بالاخره مهمون که هستی .... باید رعایت کرد . حالا ریحانه کجاست ؟

\_ رفت تو .

لعیا خانوم \_ اوا ... خاک عالم . اونوقت تو رو نبرده تو ؟

\_ خودم نخواستم پیام . اخه حیاطتون خیلی باصفاست . خواستم کمی اینجا قدم بزنم .

لعیاخانوم نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و گفت :

\_ میگم سمیرا جون ، چرا اینقدر رنگت پریده ؟ خدای نکرده مریضی ؟

\_ نه نه ، چیز خاصی نیست ، فقط کمی سر گیجه دارم .

لعیا خانوم \_ اخ ... چرا مادر ؟

\_ نمی دونم فکر کنم به خاطر افتاب باشه . یخرده زیادی گرما خوردم .

لعیا خانوم منو روی مبل نشوند و گفت :

\_ پس همینجا بشین تا واست یه شربت خنک بیارم . حالتو جا میاره .

وقتی به سمت اشپزخونه میرفت ، ادامه داد :

\_ راستی اگه گرمته ، روسری و مانتوتو دربیار ، کسی نیست .

\_ باشه ممنون .

از روی مبل بلند شدم و به طرف اینه ی بزرگ کنار پذیرایی رفتم . وقتی خودمو نگاه کردم تازه فهمیدم که چرا سیما نگرانم بود . رنگ صورتم مثل مرده سفید شده بود . شلوار مشکیم رنگ خاک گرفته بود و مانتوی روشنم ، به خاطر دراز کشیدن روی اسفالت ، کثیف شده بود . از قیافه ی خودم

بدم اومد . خیلی رقت انگیز شده بودم . روسری و کش مومو با هم از سرم کشیدم و با یه حرکت موهامو ازاد کردم . موهای مجعدم رو اطرافم ریخت . رنگ مو و چشمهام هماهنگ بود . نگاه از اینه گرفتم و دگمه های مانتوم رو با بی حالی باز کردم . مانتو رو روی دستم جابه جا کردم و دوباره روی مبل نشستم . لعیا خانوم با سه تا لیوان شربت از اشپزخونه بیرون اومد و پایین پله ها صدا زد :

\_ ریحانه ... ریحانه مامان بیا پایین شربت بخور .

صدایی از اتاق ریحانه بیرون نیومد اما خودش در اتاقو باز کرد و از پله ها پایین اومد . لباسشو عوض کرده بود و موهای کوتاه و لختش خیس بود . معلوم بود که تازه دوش گرفته ... اخ که چقدر نیاز به حموم آب گرم و مشت و مال داشتم . تموم بدنم مثل کوفته شده . لعیا خانوم با اخم به ریحانه نگاه کرد و گفت :

\_ باز تو حموم بودی ؟ چرا هی خودتو گربه شور میکنی و میای بیرون ؟

ریحانه \_ گربه شور که نکردم . ملوسک کثیفم کرد .

ملوسک همون گربه ی لوس ریحانه بود . اصلا ازش خوشم نمیومد . خیلی لوس و نجسب بود . همش تو بغل ریحانه بود و ریحانه با پشم های نرم و سفید سیاهش بازی میکرد . اینقدر با گربه دم خور شده بود که خودشم مثل گربه ها شده بود . باباش که پیشی صداش میکرد . پدر ریحانه دکتر عمومی بود و لعیا خانوم \_ مادرش \_ مدیر دبیرستان بود . وقتی دبیرستان میرفتیم اینقدر از سر و کول این مامانش اویزون شده بود که تمام مدرسه خبر داشتن که ریحانه دختر مدیر مدرسس .

لعیا خانوم \_ آه که من چقدر از این جونور بدم میاد . نمی دونم رضا اینو از کجا پیدا کرده که به هیچ طریقی همیشه از دستش خلاص شد .

رضا چند سال پیش ملوسک رو توی پارک پیدا کرده بود . چند تا بچه ، گربه ی بیچاره رو اش و لاش کرده بودن که رضا نجاتش داد . بعدم آوردش خونه و هدیه کرد به خواهرش . از اون به بعد ملوسک شده دار و ندار ریحانه . حتی شبا هم ملوسک رو تو اتاق خودش میخوابونه .

ریحانه با ناز و بدن اینکه بهم نگاه کنه رو مبل کناری من نشست . معلوم بود که باید خیلی منت کشی کنم تا اشتی کنه و بتونم باهاش حرف بزنم . هرچند که ریحانه قهرو بود و یه کمی نر ، اما

بهترین دوست من بود . دلیل دوستی من هم به خاطر دوستی محکم مامانم بود . ماما و لعیا خانوم ، توی دبستان دوستای خیلی نزدیکی بودن تا اینکه به خاطر ماموریت پدر لعیا خانوم مجبور شدن تا به شهر دیگه ای برن . اما بعد از چند سال برگشتن و توی دبیرستان دوستیشون دوباره شکل گرفت . هر چند رشته های دانشگاهیشون با هم فرق داشت اما روابطشون رو ادامه دادن و ما سه تا ، یعنی من و ریحانه و رضا با هم بزرگ شدیم . لعیا خانوم بعد از اینکه کمی باهام حرف زد و احوال مامانم پرسید . عروسی دایی رو تبریک گفت و به خاطر اینکه نتونستن برای جشن بیان عذر خواهی کرد . چون برای چند روز رفته بودن شمال . بعد برای درست کردن ناهار به اسپزخونه رفت . ریحانه هم مثل مجسمه کنارم نشسته بود و لام تا کام حرف نمی زد . خیلی از دستش حرصم گرفته بود . اما خودمو کنترل کردم و صدا زدم :

\_ ریحان ... ریحان ...

اما جوابی نداد . مجبور شدم از فن همیشگیم استفاده کنم .

\_ ریحون . ... ریحون ...

سرخ شد و با عصانیت گفت :

\_ ریحون و درد . ... چند بار بگم نگو ریحون ... مگه من سبزیجاتم ؟

با ناز گفتم :

\_ نه تو گلی عزیزم .

ریحانه دستشو بالا آورد و گفت :

\_ بسه بسه ... نمی خواد خرم کنی ...

تو دلم گفتم :

\_ راست میگی چون خر هستی ...



اما حرفمو برای امنیت جانم ، به زبون نیاوردم . در عوض گفتم :

\_ ببخش که نتونستم پیام سر قرار .

ریحانه \_ نمی بخشم .

نه گذاشتم نه برداشتم و گفتم :

\_ تصادف کرده بودم .

یه دفعه از جا پرید و جیغ زد:

\_ چی ؟

لعیا خانوم با صدای ریحانه از اشپزخونه بیرون دوید و گفت :

\_ چی شده ؟

دستم روی دهن ریحانه گذاشتم و بلندش کردم . با لبخند رو به لعیا خانوم گفتم :

\_ هیچی ، داشتیم شوخی میکردیم اما این بچه جنبه نداره با اجازتون برم ادبش کنم و پیام .

لعیا خانوم سری تکون داد و برگشت سر کارش . همونطور که دستم روی دهن ریحانه بود ابرو هامو تو هم کشیدم و گفتم :

\_ حالا میخوام کل شهر و خبردار کنی .

بعد هم دستشو گرفتم و با خودم به اتاقش کشیدم . وقتی رسیدیم ، هنوز منگ خبر تصادف بود . با نگاه پرسش گرانه بهم خیره شد . خیلی مختصر و کوتاه جریان تصادف رو توضیح دادم و گفتم که چیز مهمی نبوده .

ریحانه \_ از رنگ و روت مشخصه که چیز مهمی نبوده .

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم :

\_ نه والا جدی میگم . رنگ و روم به خاطر تصادف نیست .

ریحانه \_ پس چیه ؟

\_ نمی دونم ... فقط برای چند دقیقه بعد از تصادف غش کردم .

ریحانه جیغ خفیفی کشید و گفت :

\_ غش کردی ؟ خدا مرگم بده... اخیه چرا ؟

\_ نمی دونم . البته برای بار دومه که اینطوری میشم . قبلا هم توی عقد دایی اینطوری شده بودم ولی از هوش نرفتم . فقط چشمم سیاهی رفت .

ریحانه با لحن نگرانی گفت :

\_ دکتر رفتی ؟

\_ نه بابا ... دکتر واسه چی ؟ با دو بار غش کردن کی میره دکتر که من دومیش باشم ؟

ریحانه \_ ولی سمیرا ... تو اصلا حالت خوب نیست . تو این چند هفته ای که ندیدمت هم نصفه شدی هم اینکه خیلی مریض به نظر میرسی . یادم باشه ظهر که بابا از مطب میاد درموردت باهاش صحبت کنم .

به نقطه ای خیره شدم . برای چند لحظه حرفش تو گوشم زنگ زد :

«خیلی مریض به نظر میرسی ...»

بی اراده گفتم :

\_ اره ... خیلی هم مریضم ... خیلی ... اما مریضم برای جسمم نیست ... روحم بیمار شده .

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین لغزید . زانو هامو بغل کردم و سرمو روش گذاشتم .  
ریحانه کنارم اومد و موهامو نوازش کرد . اهسته گفتم :

\_ چته دختر .... ؟ بیخودی شلوغش نکن .... هر چی هست تموم میشه ....

با هق هق گفتم :

\_ نه .... نه ... تموم نمیشه ، اصلا شروعی نداره که بخواد تموم بشه ... نمی تونم باور کنم که ...

ریحانه سرمو بالا گرفت و اشکامو پاک کرد . به عمق چشمام خیره شد و لبخندی زد . با لحن آرامش  
بخشی پرسید :

\_ عاشق شدی ؟ نه ؟

چطور اینقدر سریع پی به همه چیزم برده بود ؟ یعنی چشمام ، زبون دلمه ؟ هر چی حرف تو دلم  
باشه رو به همه می گه ؟ چشمام رو بستم و هق هق گریم بیشتر شد . ریحانه مثل مادری مهربان  
سرم رو در اغوش گرفت و نفس عمیقی کشید . به شوخی پرسید :

\_ حالا بیچاره ی بخت برگشته کیه ؟

میون گریه به خنده افتادم . خیلی اهسته جواب دادم :

بهروز...

سریع سرم رو از روی سینش برداشت و با چشمای گشاد شده تکرار کرد :

\_ بهروز ؟ پسر عمه مهریت ؟

با سر جواب مثبت دادم . اهسته به پشت سرم زد و با خنده گفتم :

\_ خب چرا الان توق بدبختی رو به گردنش انداختی نفهم ؟ نوزده سال وقت داشتیا ....

ریحانه بلند بلند میخندید . برعکس من که توی برزخی که بهروز برام درست کرده بود دست و پا میزدم . دوباره اشکهام جاری شد . ریحانه با دیدن اشکهام خندش رو خورد و با تحکم گفت :

\_ باز چته ؟ اقا داماد میخواد بره گل بچینه ؟

صورتتم رو لای دستام پنهان کردم و زار زدم . واقعا گریم سوزناک بود و از ته دل . هیچ کس تا حالا دست رد به سینم نزده بود ولی بهروز با زبون بی زبونی بهم حالی کرده بود که دوستم نداره . ریحانه موهام رو از توی صورتمم کنار زد و کش موهام رو باز کرد . بلند شد و پشت سرم نشست . با برس اروم موهامو شونه میزد و اهنگی زیر لب زمزمه می کرد . اهنگش ، ملودی عاشقانه ی غم انگیزی بود ولی باعث ارامشم شد . گریم تموم شده بود و فقط گهگاهی نفسهای بریده بریده می کشیدم . شروع کرد به بافتن موهام و از پشت سر دهنشو به گوشم نزدیک کرد و با صدای ارومی گفت :

\_ تعریف کن سمیرا ... خودتو خالی کن ... من بهت گوش میدم عزیزم .

اب دهنمو قورت دادم و جز جز ماجرای عاشقیمی براش تشریح کردم . با اینکه می دونستم فایده ای نداره و گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه . هیچ امیدی به وصل بهروز نداشتم ....

فصل بیست و هفتم .

ریحانه با مهربانی به حرفام گوش داد . بعد پرسید :

\_ چرا روزی که اومده بودم عیادت داییت چیزی بهم نگفته بودی ؟

\_ چون هنوز مطمئن نبودم که چه بلایی سرم اومده . باید اول با خودم کنار میومدم بعد خبرت می کردم .

ریحانه \_ غیر از من کسی میدونه ؟

\_ نه فقط تو ... روم نمی شه به سیما بگم ...اگه بفهمه مسخرم می کنه .

ریحانه \_ اخه واسه چی یه همچین کاری بکنه ؟ مثلا خواهرشی ها ...

\_ میدونم . اما احساس میکنم بهتره چیزی بهش نگم . شاید به شوخی رفتاری باهام بکنه که ناخواسته ناراحت بشم .

صدای زنگ در مانع ادامه ی حرفم شد . ریحانه از جا بلند شد و به طرف در رفت . درحالی که درو باز می کرد گفت :

\_ فکر کنم بابا و رضا اومدن .

\_ ریحانه جون زحمتی نیست مانتو روسریمو از توی هال برام بیار .

ریحانه نگاهی به جانبم کرد و گفت :

\_ نمی خواد . چادر منو سرت کن و بیا بیرون .

بعد چادرش رو به سمتم گرفت . چادر به سر از اتاق بیرون اومدم . موقع پایین رفتن از پله ها ، یه لحظه سر گیجه ی سختی گرفتم که نزدیک بود تعادل بهم بخوره و از پله ها بیافتم . اما به موقع نرده رو چنگ زدم . نفس عمیقی کشیدم . چته سمیرا ؟ یه کم طاقت بیار دختر ... چشمام به خاطر گریه ی زیاد می سوخت . حتم داشتم که مژه هام سفید شدن . اخه هر وقت که گریه می کردم ، به خاطر شوری اشکام ، نمک اشک روی مژه ام می نشست . سیما همیشه مسخرم می کرد و می گفت :

\_ از بس که چشمات شوره ... اشکتون شور از اب دراومده .

با صدای رضا به خودم اومدم :

\_ سلام سمیرا ... خوبی ؟

چشمهام به طرفش چرخید . جوابشو دادم .

رضا \_ چرا اینجا وایسادی ؟ نمی ری پایین ؟ ناهار امادس .

\_ دارم میرم .

به هر جان کنده بود خودمو پایین رسوندم و روی اولین صندلی ولو شدم . لیوانی به لبم خورد .  
چشمای بی رمقمو از هم باز کردم . ریحانه با دست سرم رو بلند کرد و دوباره لیوان رو به دهنم  
نزدیک کرد . از خوردن امتناع کردم . گفت :

\_ بخور سمیرا ... اب قنده ... بهتر میشی .

\_ اگه الان بخورم ، میلیم به ناهار نمی کشه . باشه بعد از غذا .

لعیا خانوم و آقای دکتر از اسپیزخونه بیرون اومدن . خواستم به احترام دکتر بلند شم که ریحانه  
مانعم شد . نشسته سلامی دادم . دکتر تا چشمش بهم افتاد ، با رویی گشاده جوابمو داد و احوال  
پرسی کرد .

دکتر انوری \_ چه عجب از این طرفا ... راه گم کردی دخترم ؟

با لبخند کمرنگی گفتم :

\_ ما که همیشه اسباب زحمتتون هستیم .

دکتر انوری \_ این حرفو نزن . تو مراحمی .

با کمک ریحانه از صندلی بلند شدم و به سمت میز رفتیم . لعیا خانوم هی تعارف میکرد و من کمتر  
میخوردم . دکتر فهمیده بود حال و روز خوشی ندارم برای همین با خانومش دست به یکی کرده  
بودن و هی غذاهای مختلف به شکم من می بستند . ولی در مقابل اصرارهای مکررشون بیشتر از  
چند قاشق نتونستم فرو بدم و سریع میزو ترک کردم . بعد از یه ربع ، ریحانه و آقای دکتر بالای  
سرم اومدن . آقای دکتر از جریانات تصادف باخبر بود و ازم خواست که جز به جز بیهوش شدنم رو  
براش توضیح بدم . مختصر توضیحی دادم . بعد آقای دکتر شروع کرد به سوال کردن :

\_ قبل از اینکه بیهوش بشی ، بینابیت مختل نشده بود یا اینکه بوی بدی به مشامت برسه ؟

بعد از کمی فکر جواب دادم :

\_ از نظر بینایی نه ولی بوی ادکلن کسی که باهاش تصادف کرده بودم خیلی واسم عذاب اور بود .  
انگار بوی بدی میداد .

دکتر انوری \_ قبل از اون اروم بودی یا اینکه عصبی شده بودی ؟

بدون تامل گفتم :

\_ خیلی خیلی عصبانی بودم . عصبانیتم بی سابقه بود .

دکتر چند لحظه ای با نگرانی نگاهم کرد و دوباره پرسید :

\_ نمی دونی چه مدت بیهوش بودی ؟

\_ دقیقا نه ولی شنیدم که کمی بیشتر از پنج دقیقه .

دکتر انوری \_ بعد از اون چی ؟ خواب بودی ؟

\_ خواب خواب که نه ... ولی منگ بودم . اولش یه خرده از اتفاقات یادم رفته بود .

دکتر انوری نگاهی به چهره ی نگران ریحانه انداخت و از جاش بلند شد و بیرون رفت . ریحانه لبخندی به روم زد و متقابل از اتاق رفت بیرون . رفتنش رو با نگام دنبال کردم . کمی بعد ریحانه مشوش در اتاق رو باز کرد و زل زد به من . می دونستم که اتفاق مهمی افتاده که نمی تونه خودشو کنترل کنه و ناراحتیشو پنهان کنه . سریع دوید و کنارم نشست . دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

\_ با خودت چی کار کردی دختر ؟

پرسشگرانه نگاهش میکردم . یعنی چی ؟ مگه چی شده ؟ تا خواستم سوالی بپرسم ، موبایل ریحانه به صدا دراومد . جواب داد .

\_ بله بفرمایین .

.....\_

\_ سلام سیما جون ، خوبی؟

..... \_

\_ ممنون خوبم . اره اینجاست . گوشی .

موبایل رو به دستم داد و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت . معلوم نبود دکتر چی بهش گفته که این قدر بهم ریخته بود . موبایل رو به گوشم نزدیک کردم .

\_ سلام سیما .

سیما با صدای بلندی گفت :

\_ علیک ... چرا نمیای دختر ؟ به ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم .

\_ |||| چقدر زود گذشت . مگه نگفتی شب پرواز دارن ؟

سیما \_ بله شب پرواز دارن ولی از الان باید بریم فرودگاه تا کاراشونو راست و ریس کنن .

\_ مگه ساعت چنده ؟

سیما \_ سه و نیم .

\_ واقعا ؟ چقدر ریحان اینا دیر ناهار میخورن .

سیما بدون توجه به حرف من گفت :

\_ بین من برات اژانس گرفتم . تا پنج دقیقه دیگه میاد دنبالت . سریع حاضر شو .

قبل از اینکه قطع کنه پرسیدم :

\_ راستی سیما به مامان بابا جریان امروزو گفتی ؟



سیما \_ بله

مشتاقانه گفتم :

\_ خب ؟

سیما \_ خب به جمالت .

\_ لوس نشو دیگه چی گفتن ؟

سیما \_ واقعا که چه ذوقی هم کردی ... چی باید بگن از دست ته تغاریشنون ؟ هر گندی که میزنی  
بابا ماست مالیش میکنه .

\_ قربون بابای گل خودم .

سیما \_ بری .

با خنده گفتم :

\_ معلومه که میرم تا چشمت دراد .

سیما \_ چشم من با این چیزا در نیما . دیگه قطع میکنم . بای .

\_ خداحافظ .

از جام جستم و سریع حاضر شدم . بدون توجه به سردردی که مثل خوره به جونم افتاده بود ، پله ها  
رو طی کردم و با عجله خداحافظی کردم . ریحانه تا حیاط دنبالم دوید و وقتی داشتم کفشامو می  
پوشیدم گفت :

\_ سمیرا ...

همونطور که سرم پایین بود گفتم :

\_ ها ؟

سرّبع گفت :

\_ تو صرع داری .

نّفهمیده بودم چیه . سرّمو بلند کردم و پرسیدم :

\_ چیه ؟ فحش جدیده ؟

با جدیت جواب داد :

\_ نخیر . بیماری جنابعالیه . بیماری غش . بابا گفته به خاطر اینکه قند خونت پایینه و همچنین اعصاب ضعیفی داری دچار حملات صرع میشی . یعنی غش و تشنج . نباید رانندگی کنی ، نباید عصبانی بشی ، نباید فکراییی که ذهنتو ناراحت میکنه رو به مغزت راه بدی ، نباید حمله داشته باشی و هزار تا نباید دیگه .

با تاسف بهم نگاه کرد و ادامه داد :

\_ تو باید درمان بشی سمیرا ... بیماریت خطرناک نیست ولی ترسناکه .

بدون اینکه پلک بزّرم به نقطه ای خیره شده بودم و حرفاش رو گوش میدادم . یعنی چی ؟ این دیگه چه مرضیه که به جونم افتاده ؟ خدایا چرا وقتی یکی از مشکلاتم حل میشه ، هزار و یک بلای دیگه برام میفرستی ؟ صدای بوق اژانس ، رشته ی افکارم رو پاره کرد . نگاهی به ریحانه انداختم . چشماش اشک الود بود . بدون اینکه حرفی بزّرم به طرف در دویدم و خودمو از حیاط بیرون انداختم .

فصل بیست و هشتم

حرفهای ریحانه هنوز در گوشم بود . صرع ... بیماری که بهش مبتلا شده بودم . به چه علت ؟ به خاطر اعصاب ضعیفم ؟ نه... گمون نکنم بیماریش عصبی باشه ..... سردرد داشتم . با نگاه کردن به خیابون حالم بهم میخورد . سعی کردم ذهنم رو از بیماریم دور کنم . نمی خواستم روزم از اینی که

هست خراب تر بشه . سرمو به پشتی صندلی گذاشتم و چشمامو بستم . دهنم رو به سفر دایی و بهناز معطوف کردم . امروز میرفتن مکه . کاش منم یه همچین سعادت داشتی . عمو امین \_ شوهر عمه مهری \_ یه اشنا واسه سفرای زیارتی داشت . برای همین خیلی زود تونست مقدمات سفر دایی وحید و بهناز رو آماده کنه . خیلی واسه دایی و بهناز دلتنگ می شدم . هر چند دایی وحید دیگه اون دایی وحید سابق که تمام وقتشو با من میگذروند نبود . بعد از تصادف و از دست دادن حافظش ، رابطه ی ما هم ناخودآگاه کم رنگ شد . شاید واسه ی من این کم رنگی ناراحت کننده بود اما واسه دایی نه . اون راحتتر با محیط اطراف و اجتماع ارتباط برقرار کرد و ناخودآگاه از لاک تنهاییش بیرون اومد . چشمام بسته بود و توی افکارم غوطه ور بودم که صدای راننده رو شنیدم که می گفت :

\_ رسیدیم خانم .

هزینه ی اژانس رو پرداختم و پیاده شدم . به ساعت نگاهی کردم . هنوز چهل و پنج دقیقه واسه آماده شدن وقت داشتم . سریع کلید انداختم و وارد خونه شدم . از حیاط سرریز و پر گلگون عبور کردم و سریع داخل ساختمون شدم . نگاهی به اطراف حال انداختم . متوجه شدم که بقیه یا خوابن یا توی اتاقشونن . دستمو به نرده گرفتم و پله ها رو یکی دو تا طی کردم . از کنار اتاق سیما رد می شدم که صداشو شنیدم . داشت با خودش پیچ پیچ می کرد . در نیمه باز بود . از لای در نگاهی به داخل انداختم . داشت موهای خیسشو برس می کشید و حوله ی حموم تنش بود . تازه به یاد کثیفی و خاکی بودن مانتوم افتادم . با شتاب به اتاقم رفتم و لباسمو بیرون اوردم . آب گرم ، پوستم رو تازه ، و کرختیم رو برطرف کرد . بعد از یه حموم کوتاه مدت ، حسابی حالم جا اومد . نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت بیشتر به حرکتمون نمونده بود . صدای مامانم از پایی اومد :

\_ سیما... سیما .... سمیرا نیومده ؟

سیما \_ نمی دونم .

بلند صدا زدم :

\_ من اینجام .... سلام .

صدای پای مامان رو که از پله ها بالا میومد رو میشنیدم . می دونستم که باید خودمو برای یه سرزنش حسابی آماده کنم . مامان بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و نگاه نافذی به سر تا پام انداخت . سشوار تو دستم خشک شده بود . مامان ما هم چه جذبه ای داشتا...! گاهی اوقات با خودم فکر می کنم کاش به جای لعیا خانوم مامانم مدیر میشد . اخه چرا موقع انتخاب شغل ، به توانایی های خودش واقف نبوده ؟ مطمئنم که مدیر موفق و لایقی میشد . چون جذبش نفس همه رو بند میاورد . خودمو جمع و جور کردم و لبخند گشادی تحویل مامان دادم که بی جواب موند . قبل از اینکه لب از لب باز کنه ، گفتم :

\_ مامان جونم ... می دونم که حواسم نیست و دختر سر به هوایی هستم و شما از همون اول از ماشین خریدن بابا واسم مخالف بودین . ولی تو رو به جون عزیزت بیا و امروزو بیخیال سر کوفت زدن شو بزار من حاضر بشم نیم ساعت دیگه باید بریم فرودگاه .

مامان لحظه ای با تفکر بهم خیره شد . با نارضایتی شانه ای بالا انداخت و در اتاق رو بست . خیلی زود موهامو خشک کردم و در کمدمو باز کردم . نگاهم روی مانتوی سرمه ایم ثابت موند . بی درنگ از جا لباسی بیرونش اوردم و با شلوار جین مشکیم پوشیدم . شال خاکستری تیره ام رو روی سرم جابه جا کردم . طوری که موهام بیرون نزده باشه . از صورت ساده و رنگ پریدم ، خوشم نیومد . کشوی میز توالتم رو باز کردم و با دستم لوازم ارایشم رو زیر و رو کردم . هم دلم نمی خواست ارایش کنم هم دلم نمی خواست اینقدر بی رنگ و رو باشم . از رنگ صورتم که مشخص بود مریضم و حال خوشی ندارم . نمی خواستم کسی متوجه ناخوشیم بشه . قلم مشکی رو در اوردم و با بی قیدی توی چشمام چرخوندمش . دیگه هم به اینه نگاه نکردم . نمی خواستم با کرم ، خودمو گول بزنم . حالم بد بود خیلی هم بد . پس بهتره بزارم بقیه هم حال زارم رو بفهمن . از چی می ترسم وقتی که قرار نیست به خواهش دلم برسم . درو باز کردم و به سمت در ورودی رفتم . کیفی توی دستم نبود چون بهش نیاز نداشتم . فقط موبایلم رو با بند به گردنم انداخته بودم . ساعت چهار و ربع بود . مطمئن بودم که افتاب امروز درست روی سر ادم فرود میاد . بهتر بود عینک افتابیم رو بردارم . با عجله پله ها رو بالا رفتم و به سمت لباسام رفتم . جیب مانتوم رو گشتم و عینکم رو پیدا کردم . ولی با دیدنش اه از نهادم برخاست . شیشه هاش از قاب جدا شده بود . به خاطر حساسیت چشمام از افتاب ، عینکم طبی بود و خیلی گرون . در اتاقم به شدت باز شد و سیما با عجله گفت :

\_ !!! سمیرا ، چرا پخش زمین شدی ؟ بدو دیگه زود باش بابا الان میره ها ...

در حالی که از جام بلند می شدم ، به سیما گفتم :

\_ عینک افتابیم شکست .

سیما \_ آخی ... حیف چقدرم ناز بود حالا ولش کن امروز عینک منو بزن تا یکی دیگه واسه خودت بخری .

\_ باشه .

موقعی که توی ماشین بودم ، بابا از تصادف پرسید و من مجبور شدم برای چندمین بار جز به جز قضیه رو تعریف کنم . تقریباً کل ماجرا رو از حفظ شده بودم . بابا بهم دلگرمی داد که نگران مخارج ماشین خودم و همچنان اون پسره نباشم . و گفت که بزودی خودش کارا رو جفت و جور می کنه تا من واسه ی ماه دیگه بدون ماشین نرم دانشگاه . تشکر کردم . ولی یه دفعه یادم به حرفای ریحانه افتاد :

« نباید رانندگی کنی...»

خواستم راجع به بیماریم به خانوادم بگم که با خودم گفتم بهتره امروز رو دندون به جگر بزارم و فردا تعریف کنم . نمی خواستم موقع بدرقه ی دایی وحید ، تمام فکر و ذکرشون متوجه من باشه . با این فکر قضیه ی باز گو کردن بیماریم رو به فردا موکول کردم .

دایی و بهناز بین اشکهای من و بقیه راهی سفر حج شدن . چقدر دلم می خواست باهاشون می رفتم و به سرزمینی قدم می زاشتم که روزی مفروش قدمهای پیامبر و خاندانش بوده . هنوز دایی و بهناز توی فرودگاه نرفته بودن که دلم واسشون تنگ شد . تو این مدت اصلاً سرم رو بالا نیاورده بودم . نمی خواستم چشمم به بهروز بیفته و دلم به لرزه در بیاد . بعد از رفتن دایی و بهناز قرار شد برای شام به خونه ی عمه مهری بریم . اصلاً دلم نمی خواست بقیه رو همراه کنم و کاملاً نارضایتی از صورتم مشهود بود . عمه مهری متوجه ی جالم شد و گفت :

\_ سمیرا جون چیزی شده عزیزم ؟

همین یه جمله کافی بود تا بقیه برگردن و چشم به من بدوزند . سرم پایین بود اما سنگینی نگاه ها رو حس میکردم . عمو مهرداد جلو اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت . بعد از لحظه ای متفکرانه بهم نگاه کرد و پرسید :

\_ چرا اینقدر سردی سمیرا ؟

با اینکه حال منقلب بود اما لبخندی زدم و گفتم :

\_ نه عمو جون . منکه خوبم . چیزیم نیست .

عمو مهرداد \_ واقعا ؟

سرم رو تکون دادم . یعنی بله .

اونم رفت کنار ارسام که حتی یه لحظه هم یه جا بند نشده بود و مدام از سر و کول همه بالا می رفت . بهنواز از سیما خواست که با ماشین بهرام و همراه اون بره . بهونشم حرف زدن با سیما بود . حالا که بهناز نبود احساس تنهایی می کردم . یه دفعه موبایلم شروع به زنگ زدن کرد . از صدای موبایلم هم خجالت کشیدم و هم متعجب شدم . صدای خنده ی مکرر و با مزه ی یه بچه بود که ریتم خاصی داشت . همه به طرفم برگشتن . یه نگاه به جمع انداختم . پوزخندی که روی لب بهروز جا خوش کرده بود ، توجهم رو جلب کرد . چند لحظه منگ قیافش بودم . امروز خیلی خوشگلتر شده بود . پیراهن استین کوتاه شطرنجی پوشیده بود و شلوارشم مثل من جین مشکی بود . انگار نگام خیلی طولانی شده بود که اخم کرد و روشو برگردوند . سیما تکونم داد و گفت :

\_ نمی خوای جواب بدی ؟

هنوز گیج بودم خواستم جواب بدم ولی به جاش کلید اف رو فشار دادم و تماس قطع شد . شماره ناشنا بود برای همین پیگیر نشدم . چشم به سیما دوختم و با لحن خصمانه ای گفتم :

\_ دارم برات .

سیما لبخند شیطانی زد و زبونشو دراورد . در حالی که ابروهاشو بالا میداد گفت :

\_ زهی خیال باطل . گوشی من رمز داره . هر کس و ناکسی نمی تونه توش فضولی کنه .

\_ خوشم میاد که خودتو خوب میشناسی .

جوابمو نداد و با بهنواز همراه شد . روی صندلی عقب تنها نشسته بودم . سردرد مختصرم لحظه به لحظه بیشتر میشد . برای اینکه بهتر بشم روی صندلی دراز کشیدم که حالت تهوع اومد سراغم . نمی دونستم باید چی کار کنم . از بابا خواهش کردم که منو خونه ببره . چون اصلا نمی تونستم مهمونی رو تحمل کنم . پس از کلی اصرار مامان و بابا راضی شدن و من تنها روی تختم دراز کشیدم ولی سردردم همچنان ادامه داشت . بالاخره با چند تا مسکن و آرامبخش قوی به خواب رفتم . قبل از خواب فکر کردم کاش برای درد عشق هم یه آرامبخش داشتم ....

فصل بیست و نهم

صدای زنگ گوشیم اعصابم رو بهم ریخته بود . سرمو از زیر بالشت بیرون اوردم و به شماره نگاه کردم . باز هم همون ناشنا بود و باز هم دیر جواب دادم . قطع شد . با حرص موبایل رو کنار اباژور پرت کردم و غر زدم :

\_ فقط می خواستی منو بیدار کنی . اه ...

به ساعت روی میز نگاه کردم . ده و نیم بود . از ساعت هفت دیروز بعد از ظهر تا الان خوابیده بودم . کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم . دستمال نم داری کنار بالشتم بود . پایین تخت رو نگاه کردم . یه لگن اب و قوطی قرص های مسکن و سرماخوردگی کنار هم گذاشته شده بود . از تخت پایین اومدم . نیازی به تعویض لباس نداشتم . چون لباس خوابم بلوز شلوار خرسی بود که بیشتر دخترهای ده یازده ساله می پوشند . دستی به موهام کشیدم و با یه گیره ی کوچیک از توی صورتم کنارشون زدم . درو که باز کردم ، سیما با دستی که بالا آورده بود پشت در نمایان شد . کمی ترسیدم . اما سیما ، با آرامش دستشو پایین آورد و گفت :

\_ به به ، زیبایی خفته ... چه عجب بیدار شدین . دیگه داشتم دنبال پرنس جوانت می رفتم که بیاد و با یه بوسه ی عشق بیدارت کنه . برو تو یه خرده دیگه بخواب الان میاد . برو عزیزم . برو....

بدون اینکه به متلکش بخندم گفتم :

\_ عوض سلامت اول صبحی ؟

سیما معترض گفت :

\_ اول صبحی یا اول ظهری ؟ یه نگاه به ساعت بکن ... نزدیک یازده س . خدا شاهده دارم به ادمی تو شک می کنم . احساس می کنم یه خرس قطبی خواهرمه که همش خوابه .

بیحوصله کنارش زدم و پرسیدم :

\_ مامان و بابا رفتن ؟

سیما \_ بله . ساعت هشت صبح رفتن . مثل تو که اینقدر بی خوابی نکشیدن .

همونطور که به طرف اشپزخونه می رفتم زیر لب گفتم :

\_ حالا یه روز دیر بیدار شدم هی اینو چماق میکنه و میکوبه تو سر بدبختم . اه ...

سیما \_ چی می گی با خودت ؟

\_ هیچی .... دارم میگم صبحونه چی بخورم ؟

به طرف یخچال رفت و یه بشقاب رو از توش در آورد و روی میز گذاشت . پشت میز نشستم و در حالی که نیمروم رو می خوردم ، یه لیوان شیر گذاشت جلوم و کنارم نشست . با دقت خوردن منو زیر نظر داشت . با دهن پر پرسیدم :

\_ چیزی شده ؟

سیما \_ نه فقط نونت کو ؟

\_ نون نمی خورم . همین نیمرو هم پر از کلسترول و چربییه . منم نمی خوام که اضافه وزنم از اینی که هست بیشتر بشه .



سیما \_ اییییشش چقدر سوسول بازی درمیاری نه نون می خوری نه برنج پس فردا مریض میشی که  
....

بی توجه به حرفش پرسیدم :

\_ میگم سیما مامان دیشب خوابیده بود ؟

سیما \_ اره چطور؟

\_ هیچی پس بابا منو پاشویه کرده بود و دستمال رو سرم گذاشت ؟

سیما در حالی که بشقاب خالی رو از جلوم برمی داشت گفت :

\_ نه بابا هم خواب بود . من اومدم تو اتاقت که عینکمو بردارم ، دیدم هی داری تو خواب حرف می

زنی و تب داری . یه خرده پاشوت کردم و رفتم . همین ... حالا بهتری ؟

با محبت نگاهش کردم . سیما هیچوقت ادای مهربونا رو درنمیآورد ولی قلب خیلی رئوفی داشت . به

ظاهر اذیتم می کرد ولی م عزیز ترین کسش بودم . وقتی دید جوابی نمی دم ، برگشت و پششگرانه

نگام کرد . با لبخند از جام بلند شدم و از پشت بغلش کردم . همونطور که سرمو روی شونش

میذاشتم گفتم :

\_ مرسی سیما... خیلی دوست دارم .

سیما نفس عمیقی کشید و با اسکاچ دماغو کفی کرد . با یه حرکت ازش دور شدم و با عصبانیت

ساختگی گفتم :

\_ اه ... سیما ... چرا اینقدر بی جنبه ای ؟

سیما \_ بشین سر جات شیرتو بخور نی نی کوچولو ... تو روز روشن مزاحم ناموس مردم شدن همینه

. .... دختره ی بی حیا به میگه دوست دارم ... میخوام نداشته باشی ... بیا برو سر درست دختر ...

یبلند خندیدم . سیما با لبخند بهم نگاه کردم و با دو تا چایی نشست کنارم . بعد پرسید :

\_ راستی واسه امشب چی می خری ؟

\_ امشب ؟ مگه امشب چه خبره ؟

سیما \_ اهان تو که دیشب نبودى ... عمه مهرى واسه امشب دعوتمون کرده . اش پشت پای بهناز و داییه .

با تعجب پرسیدم :

\_ به این زودى ؟

سیما \_ اره .... اخه عمو مهرداد تا چند روز دیگه باید برگرده واسه همین زودتر اش می پزن .

\_ خوبه .... امروزم باید برم عینک بخرم . یه چیزی هم واسه اونا می گیرم .

سیما \_ کی می خواى برى ؟ منم باهات میام .

الان پاشو بریم من کارى ندارم . ماشینم که ندارم تو باید برسونیم . با هم از جا بلند شدیم و رفتیم تا حاضر بشیم . داشتم کمد لباسمو زیر و رو می کردم که سیما تلفن به دست در اتاقو باز کرد .

سیما \_ باشه مامان بزرگ یه لحظه گوشى...

رو به من پرسید :

\_ مامان بزرگ میگه واسه ناهار بریم اونجا .

سرم رو تکون دادم که میام . سیما در حالی که با مامان بزرگ حرف میزد از اتاق بیرون رفت :

سیما \_ میام مامانى ... اره... نه من ماشین دارم .

بعد از چند لحظه ، مانتوى سفیدم رو با شلوار جى اییم پوشیدم . روسرى اییم رو سر کردم و بدون اینکه به رنگ پریده ام توجه کنم از اتاق بیرون رفتم . متقابلا در اتاق سیما هم باز شد و بیرون اومد .

مانتوی صورتی کمرنگ و شلوار جین پوشیده بود و روسری سفید سرش بود . با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

\_ تو هم مثل من روشن پوشیدی ؟

\_ اره ... هوا گرمه اگه تیره بپوشم بیشتر گرمم میشه .

کنار ماشین که رسیدم با خنده گفتم :

\_ راستی سیما چقدر تیپت با رنگ ماشینت جوره . مثل پلنگ صورتی ...

سیما به 206 صورتی رنگش نگاه کرد و خندید . کمی بعد ، در حالی که توی ماشین نشسته بودیم پرسیدم :

\_ میگم بابا کارای ماشین منو ردیف کرد ؟

سیما شانه ای بالا انداخت و گفت :

\_ خبر ندارم .

سیما راهنما زد و کنار یه مغازه ی عتیقه فروشی ایستاد . موقعی که پیاده میشد گفت :

\_ من همینجا یه مجسمه ی کوچولو میگیرم . تو هم اگه از یه چیزی خوشت اومد بخر که کل شهر و نگردیم .

باشه ای گفتم و پیاده شدم . سیما مجسمه ی کوچیکی خرید که خیلی خوشگل بود . سیما خیلی حسابگر بود و سعی میکرد الکی پولشو خرج نکنه . منم یه ساعت تزئینی خریدم که قابش سنگی بود و البته بزرگتر از مجسمه ی سیما بود . بعد از اینکه بسته ها رو گرفتیم و از مغازه بیرون اومدیم ، موبایل سیما زنگ زد . بستشو به من داد و نزدیک ماشین وایساد . یه خرده که گذشت ، با چشمای اشک الود اومد طرفم . با نگرانی پرسیدم :

\_ چیزی شده ؟

سیما که صداس به خاطر بغض گرفته بود گفت :

\_ خاطره ، دوستم که هفت ماهه حامله بود ، وضع حمل کرده .... زایمان زود رس ... الان حالش خوب نیست . امیر زنگ زد بهم گفت اگه می تونم برم اونجا .

خاطره ، دوست خیلی صمیمی سیما بود . اهل شیراز بود و واسه زندگی اومده بودن اینجا . از دبیرستان با هم دوست بودن . مثل من و ریحانه ، رابطشون خیلی نزدیک بود . البته خاطره مادر نداشت . بعد از دبیرستان با امیر پسرخالش عروسی کرد و همینجا موندگار شد و باباش و برادرش برگشتن شیراز .

نزدیک بود اشک سیما سرازیر بشه . با ارامش گفتم :

\_ حالا کدوم بیمارستانه ؟

سیما \_ بیمارستان...

\_ خب خدا رو شکر که بهش خیلی نزدیکیم . اگه میخوای حالا برو دیدنش . کسی رو نداره . تنهاست .

سیما سری تکون داد و سویپ ماشینو به سمت دراز کرد و گفت :

\_ تو برو به کارت برس . من اژانس می گیرم و میرم . زود برمیگردم . هر وقت عینکتو خریدی ، باهات تماس میگیرم بیای دنبالم ... اِیه تاکسی هم اونجاس . من رفتم . خب ؟

قبل از اینکه جوابی بدم رفته بود . با تعجب به سویپ توی دستم نگاه کردم . در ماشینو باز کردم و بسته هارو توی صندوق جا دادم . قبل از اینکه پشت رل بشینم ، حرفای ریحانه به مغزم هجوم آورد :

« نباید رانندگی کنی...»

با دست روی کاپوت ماشین کوبیدم . اه ... همینو کم داشتم . اگه نباید رانندگی کنم ، پس چطور زندگی کنم ؟ روی صندلی نشستم و سرمو روی فرمون گذاشتم . با خودم گفتم:

چاره ای ندارم . همین یه بارو می برم . قرار نیست که پشت سر هم دچار حمله بشم ....

با این فکر خودمو قانع کردم و تا خواستم ماشینو روشن کنم ، گوشیم زنگ زد . بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جواب دادم .

\_ الو ...

کمی طول کشید تا جواب داد :

\_ الو ، سمیرا خانوم ؟

صدای پسر جوانی بود . تعجب کردم که چطور اسمم رو میدونه . خیلی سرد پرسیدم :

\_ شما ؟

\_ بنده نیما هستم ... صابری .

\_ به جا نیارم .

\_ چطور یادتون نیاید ؟ دیروز تصادف کردیم .

همون پسره بود که به ماشینم زده بود . حالا چی کارم داشت ؟...ازش هیچ خوشم نیومده بود . با لحن خشکی گفتم :

\_ امرتون ؟

مثل اینکه دوزاریش افتاده بود که سر حال نیستم . برای همین من منی کرد و گفتم :

\_ می تونم ببینمتون ؟ ...

فصل سی ام

چی کارم داشت که می خواست بینتم ؟ سردتر از پیش پرسیدم :

\_ حتما باید حضوری باشه ؟

\_ بله اگه ممکنه .

فکر کردم برای خسارت ماشینش زنگ زده . برای همین گفتم :

\_ من باید ببینم که شما کجایی . اگه تونستم میام .

\_ خب می تونین بیان کافی شاپ...؟

\_ بله زیاد دور نیستم .

\_ ممنون سمیرا خانوم پس ....

قبل از اینکه ادامه بده گفتم :

\_ خانوم ماندگاری....

صدایی از پشت خط نیومد . فکر کنم ناراحت شده بود . خب بشه . باید حساب کار دستش بیاد که الکی الکی نمی تونه با اسم کوچیک صدام کنه . چه زود پسر خاله شده بود...!.

\_ منتظر تونم .

خداحافظی نکرد منم وقتی دیدم حرف نمی زنه قطع کردم . ازش خوشم نمیومد . یه حس عجیبی راجع بهش داشتم . با اینکه برام خیلی آشنا بود اما وقتی میدیدمش ، انگار یاد درد و غم گذشتم می افتادم . از ماشین پیاده شدم . حوصله ی ریسک کردن نداشتم . پیاده می رفتم بهتر بود . خیابون رو با کمی شتاب طی کردم . ده دقیقه ی بعد جلوی کافی شاپ بودم . روسریمو جلو کشیدم و مرتب کردم . سعی کردم صورتم خالی از احساس باشه در کافی شاپو هل دادم . زنگ بالای در به صدا در اومد . کافی شاپ خلوتی بود . همون معدود نفری که نشسته بودن ، با صدای در ، به طرفم برگشتن . با چشم دنبال نیما گشتم . روی میز دو نفره ی کوچیکی نشسته بود و تا دید چشمم بهش افتاده از

جاش بلند شد . به سمتش رفتم و کنار صندلی ایستادم و زل زدم بهش . از عمد سلام نکردم تا اون شروع کنه . اون هم فهمید قصد حرف زدن ندارم ، مردد به چشمام خیره شد و سلام و احوال پرسى کرد . انگار مى ترسيد بزنى به صورتش . سعى کردم که جذبم رو بيارم پايين . نيچه لبخندى زدم و جواب دادم . تعارف کرد و نشستيم . نيما \_ ممنونم که دعوتم رو قبول کردين .... راستش نمى دونم چرا ولى هر وقت که شما رو ميبينم يه نيروى عجيبى منو به گذشتم ميبره . درست قبل از اينکه از ايران برم .

بى تفاوت به حرفاش گوش دادم . واقعا که خيلى خنگ بودم که دعوتشو قبول کردم . دوباره شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن . بى رودربايستى گفتم :

\_ فکر کردم که ميخواين راجع به تصادف و خسارت ماشين صحبت کنيم و گر نه نيموادم تا با ديدنم به گذشتتون برنگردين .

نيما دستپاچه شد . خواست حرفى بزنى که گارسون اومد .

گارسون \_ سلام خوش اومدين . چى ميل دارين ؟

نيما \_ بستنى ايتاليايى لطفا

گارسون رو به من کرد . بى حوصله گفتم :

\_ من چيزى نمى خورم .

نيما با عجله گفت :

\_ خانوم ماندگارى ... لطفا يه چيزى سفارش بدين مهمون مينين .

\_ يه ليوان آب .

گارسون هم متوجه سردى كلامم شد اما به روى خودش نياورد و رفت . چشمام به خاطر افتابى که توى خيابون خرده بود مى سوخت و قرمز شده بود . جايى که نشسته بودم کنار پنجره بود و افتاب

دقیقا توی چشمام بود . نیما متوجه شد و بلند شد تا جاشو باهام عوض کنه . سر جاش نشستم و تشکر کردم . متفکرانه نگام کرد و پرسید :

\_ چیزی توی چشماتون رفته ؟

\_ نه .

\_ پس چرا اینقدر قرمز شدن ؟

\_ به خاطر حساسیت به خورشیده . زیاد توی افتاب راه رفتم .

نیما سرش رو پایین انداخت و گفت :

\_ متاسفم که توی زحمت افتادین .

جوابشو ندادم چون واقعا توی زحمت افتاده بودم . دستمو زیر چونم گذاشتم و با انگشت به میز ضربه زدم . اینطوری بهش حالی کردم که داره حوصلم سر میره و زودتر حرفشو بزنه .

نیما به من نگاهی انداخت و با لبخندی گفت :

\_ ادم واقعا در حضورتون معذب میشه . خیلی جدی هستین .

صاف نشستم و نفسمو با پوف بلندی بیرون دادم . نیما سرخ شد و پرسید ؟

\_ بهتر شدین ؟

نخیر مثل اینکه این پسره کمر به دیوونگی من بسته ... اصلا واسه چی اومدم که اینجوری وقتم هدر بره ؟ با کلافگی گفتم :

\_ آقای صابری .... من بیکار نیستم که اینجا بشینم و در مورد حالم با شما صحبت کنم . لطفا سریعتر حرفتون رو بزنین تا من هر چه سریعتر از حضورتون مرخص بشم .



حرفام در عین بی تفاوتی کمی گزنده بود . اما نیما به روی مبارکش نیاورد بدون اینکه کلمه ای بگه ،  
جعبه ای روی میز گذاشت . نگام روی جعبه کشیده شد . مثل جعبه ی عینک بود . به نیما نگاه کردم  
. قبل از اینکه چیزی پیرسم گفت :

\_ لطفا بازش کنین .

نمی دونم چرا به حرفش گوش دادم و جعبه رو باز کردم . یه عینک افتابی خیلی شیک مارک دار  
توش بود . معلوم بود که گروه . اخم ظریفی کردم و گفتم :

\_ خب ؟ این برای چیه ؟

نیما \_ برای تلافی عینک شکستتون .

\_ شما از کجا می دونین عینکم شکسته ؟

نیما \_ راستش دیروز موقعی که از حال رفتین ، عینک از دستتون افتاد رو زمین ... منم هل کرده  
بودم و ندیدم که عینکتون زیر پامه ... خلاصه ببخشین . به خاطر من شکست . برای جبران لطفا اینو  
قبول کنین .

در جعبه رو بستم و به طرفش هل دادم . کمی از ابرم رو خوردم و گفتم :

\_ ممنون از اینکه برای خریدش هزینه کردین . اما نمی تونم بپذیرم .

نیما وا رفت :

\_ اچه چرا ؟

\_ به دو دلیل ، اول اینکه هیچ مناسبتی نداره . و دوم ، عینک من طبیه . باید قبل از خریدش دکترم  
تایید کنه .

با ناراحتی جعبه رو توی دست گرفت و بهش خیره شد . به ساعت نگاه کردم . باید کم کم راه  
میافتادم . از جام بلند شدم و گفتم :

\_ کارتتون رو به پدرم دادم گفتن که کاهای تصادف رو روبه راه میکنن . من دیگه باید برم .  
خداحافظ

بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم ، به طرف در رفتم . خودش گفته بود مهمونشم پس لازم نبود پول یه لیوان ابو بدم . توی پیاده رو بودم که شنیدم صدام می کنه :

\_ سمیرا خانوم ... سمیرا...

با غیظ به طرفش برگشتم . یعنی چی ؟ چرا این بشر حرف ادم توی گوشش نمیره ؟ با اخم نگاه کردم و تا خواستم چیزی بارش کنم گفت :

\_ خواهش میکنم ، سوار شین برسونمتون . لطفا...

اینقدر عاجزانه ازم خواست که دلم به رحم اومد . تازه برام فرقی نمی کرد چون حاضر بودم سوار گاری هم بشم ولی دوباره تو افتاب راه نرم . یه گام به طرفش برداشتم و گفتم :

\_ ممنون سر چهارراه ... پیاده میشم .

انگار که راندم باشه . بهش دستور دادم که کجا پیاده ام کنه . هر چی من بیشتر با غرور رفتار می کردم ، پرروتر میشد . اما برام فرقی نمی کرد . می دونستم دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم . در ماشین ساناتای نقره ای رو برام باز کرد . از این مدل ماشین بدم میومد . چون مثل ماشین فرزاد (پدر ندا) بود . اگه درو برام باز نمی کرد ، عقب میشستم ولی پس زدن این لطف ، مثل اهانت بود . به قیافه ی نیما هم نمیومد که بچه ی بدی باشه . فقط گاهی وقتا یه جورایی غیر قابل تحمل میشد . سوار شد و ماشین رو روشن کرد . تا رسیدن به مقصد نه حرف زد و نه نگاهمو از بیرون گرفتم . وقتی به چهارراه رسید ، بهش گفتم نگو داره . به سمتش چرخیدم تا ازش تشکر کنم ، اما نگاه روی قاب عکس کوچیکی که جلوی ماشین بود ، ثابت موند . اونچه که چشمام میدید ، باورم نمیشد . نفسم به شماره افتاد . دست دراز کردم و بدون اجازه قاب عکس رو از جلوی ماشین قاپیدم . دو عکس توی یه قاب بود . یه عکس از ندا که با چشمای درشت عسلیش به دوربین خیره بود و یه عکس قدیمی از یه پسر بچه .... اون پسره رو میشناختم . اون نیما ، برادر ندا و پسر خاله ی مامانم

بود . کسی که خواهر و پدرش ایش به زندگی دایی وحیدم کشیدن . قاب تو دستم لرزید . نیما گفت :

\_ امم خوشتون اومده ؟ این عکس من و خواهرمه ... راستش این ماشین مال بابامه و موقتا دستمه تا ماشینمو از تعمیرگاه بگیرم . البته عکس خودم برای چندین سال پیشه ... چون تازه از انگلیس برگشتم و هنوز عکسی... خانوم ماندگاری... چیزی شده ؟

خیره نگاهش میکردم . نه... این نیما ... راست راستی همون نیماست ... چقدر بزرگ شده ... چقدر فرق کرده که من حتی برق آشنایی رو توی چشمش تشخیص ندادم . بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم . گیج بودم . چرا همه چی اینقدر پیچیده شده ؟

فصل سی و یکم

سیما نگاهی به صورت رنگ پریده ی من کرد و گفت :

\_ نمی خوای بگی چی شده ؟

بدون آنکه سرم رو از بالش بردارم ، گفتم :

\_ نه سالم خوش نیست . می خوام تنها باشم .

دقیقه ای بعد ، فقط صدای در اتاق رو شنیدم که محکم بهم خورد . این چه بازی ای بود که من گرفتارش شدم ؟ نقش اول چه فیلمی شدم که پرده ی پایانش نا معلومه ؟ تقه ای به در خورد . چشمامو بستم . حوصله ی هیچ کس رو نداشتم . حتی خودمو . دست مامان روی پیشونیم بود . انگار گرمای دستش شفا بخش بود برای چند لحظه ی کوتاه درد سرم رو فراموش کردم . صدام کرد . جوابی ندادم . اهسته گفت :

\_ چرا برای ناهار نرفتی خونه ی مامان ؟ نگرانت شد .

فهمیده بودم بیدارم . بی تفاوت گفتم :

\_ سرم درد می کنه . حوصله ی هیچ کس رو ندارم .

مامان \_ حتی مامان بزرگت ؟

سرم رو به نشون تایید تکون دادم .

\_ متاسفم مامان . حالم اصلا خوش نیست .

بعد از گفتن این حرف بغضی به گلوم چنگ زد که از دردش چشمام به اشک نشست . نگاه نگران مادر روی اشکهام ثابت بود . زیر لب دعایی خوند و به سمتم فوت کرد . پوزخند تلخی زدم و گفتم :

\_ جنی نشدم مامان . چشم هم نخوردم .

می خواستم بگم دلم زخم خورده اما لب فرو بستم . گفتن بدبختی هام چه فایده ای به حالم داشت ؟

مامان سرم رو نوازش کرد و گفت :

\_ می تونی امروز بیای خونه ی عمت ؟ مهراناز می خواد درباره ی بهرام و سیما حرف بزنه .

چشمام از تعجب گرد شد . با دهان باز گفتم :

\_ هان ؟ مگه اش پشت پای دایی و بهناز نیست ؟

مامان \_ چرا ... ولی دیشب یه حرفایی راجع به سیما زده شد . ولی تو نبودى . امروزم می خوان بقیه ی حرفا رو بزنی .

\_ خب من که اونجا وصله ی ناجورم . کاری ندارم که پیام .

مامان \_ واسه اش خوردن که می تونی بیای . بعد از اون هم اگه نخواستی بمونی ، با سعید برو خونه ی مامان .

\_ باشه . ولی حالا چه عجله ایه ؟ عمه که تازه بهناز رو عروس کرده ....

مامان در حالی که بلند میشد گفت :

\_ بهرام اصرار داشته .

قبل از اینکه درو باز کنه پرسیدم :

\_ سیما چی ؟

مامان برگشت و لیخندی زد و گفت :

\_ مثل اینکه بچه هام دارن بزرگ میشن...

و رفت . هنوز تو بهت حرفای مامان بودم . خدایا ... چرا همه چیز اینقدر سریع داره اتفاق میفته حتما تا دو روز دیگه هم عقد می کنن ....

زود از تخت بلند شدم تا تموم ماجرا رو از زبون سیما بفهمم ولی سرم گیج رفت و افتادم زمین . همونجا کنار تختم چمباته زدم . چرا سیما هیچی بهم نگفت ؟... از دیروز تا حالا که خیلی وقت داشته ... مطمئنا دیروز بزرگترا فهمیدن که این دو تا می خوان با هم عروسی کنن و گرنه سیما و بهرام خیلی وقته که با هم سر و سری دارن ... تو دلم به حال سیما حسرت خوردم . چقدر خوشبخته که با مردی که دوشش داره عروسی می کنه . و من چقدر بیچارم که یه ادم مغرور بداخلاق رو به عنوان عشقم می پرستم .... تو همین فکر و خیالات بودم که کم کم چشمم گرم شد . ولی چند دقیقه ی بعد با وحشت بیدار شدم . تنم خیس خیس بود . نگاهم به ساعت افتاد . درست فهمیدم خواب خیلی کوتاه ولی وحشتناک بود . فقط ده دقیقه خوابیدم . خواب دیدم که روز عروسی دایی وحیده . اون و بهناز کنار هم نشسته بودن . و عاقد خطبه ی عقد رو می خوند . ولی به جای بهناز از من پرسید :

\_ خانم سمیرا ماندگاری ، وکیلیم ؟

با تعجب به عاقد خیره شده بودم که کسی دستمو فشار داد . برگشتم و دیدم که دامادی که کنارم نشسته ، نیماس . به روبه روم نگاه کردم ولی به جای دیدن دایی و بهناز سر سفره ی عقد ، بهروز رو دیدم که توی اینه بهم خیره شده بود . من و بهروز بهم نگاه می کردیم . لباسم ، لباس عروسی بود ولی به جای اینکه سفید باشه ، مشکی بود . از خودم وحشت کردم . و نگاهمو از اینه گرفتم . طرف راستم ، ندا وایساده بود تا دید چشمم به اونه داد زد :

- بگو بله ...

و من با جیغ اون از خواب پریدم . همه چیز مثل یه کلاف در هم تنیده بود . نیما ، ندا ، بهروز ...  
خودم با لباس سیاه...

سیما در زد و وارد اتاق شد . وقیت دید رو زمین نشستم با تعجب به طرفم اومد و گفت :

\_ چی شده سمیرا ؟ چت شده ؟

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم :

\_ چیزی نیست ... چیزی نیست ... فقط ، کابوس دیدم .

سیما دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

\_ تو که اینقدر یخی ، پس چرا عرق کردی ؟

با حالتی گنگ بهش نگاه کردم . دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم :

\_ سیما برو ... برو بیرون سیما... می خوام دوش بگیرم ... برو...

سیما با تعجب به حرکاتم نگاه میکرد . حتما فکر می کرده که عقلمو از دست دادم . ولی من با زور  
از اتاق بیرونش کردم و رفتم زیر دوش . گریه می کردم . اشکهام رو با اب سرد دوش ، اب کشیدم  
. نمی دونم چقدر توی حموم بودم که شنیدم سیما با نگرانی صدام میکنه .

\_ سمیرا ... سمیرا... خوبی؟

\_ اب رو بستم و گفتم :

\_ اره .

سیما - پس زود حاضر شو باید بریم .

از حموم بیرون اومدم و موهامو خوشک کردم . گاهی احساس می کردم سرم باد کرده و وزنی نداره و گاهی از درد سنگینیش به ستوه می اومدم . حوصله ی ارایش کردن نداشتم . حوله ی حموم رو از تنم باز کردم و کف اتاق انداختم . یه مانتوی مشکی ساده تنم کردم . برای اینکه بقیه بهم شک نکنن ، شلوار سفیدم رو پوشیدم و روسری سفید مشکیمو رو سرم انداختم . تیپم جذاب و هنری بود . کیف سفیدم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون . توی پله ها چشمم به سیما افتاد . یه مانتوی خیلی قشنگ تنش بود و ارایش ملیحی هم داشت . خیلی تو دل برو شده بود . لبخندی به روش زدم و گفتم :

- من غریبم ؟

دستپاچه شد و گفت :

\_ نه به خدا ... می خواستم که بعدا بهت بگم ... راستش خجالت می کشیدم .

درکش می کردم چون منم به خاطر همین خجالت حرفی از عشقم به بهروز نزده بودم . وقتی به خونه ی عمه رسیدیم ، اولین نفر من از ماشین پیاده شدم . از حرکات ماشین حالم به هم می خورد و نمی تونستم تحمل کنم . دستمو روی زنگ گذاشتم و بی وقفه فشار دادم . تا وقتی که بهروز درو باز کرد . معلوم بود که توی حیاط بوده . نگاه کوتاهی به من کرد و قبل از سلام گفت :

\_ درو باز کردم . دستتو بردار .

حوصله ی اخم و تخمش رو نداشتم . بدون اینکه حرفی بزنم بهش خیره شده بودم چشماش روی چهرم لغزید و نگاهش رنگ نگرانی به خودش گرفت . اهسته طوری که بقیه نفهمن پرسید :

\_ حالت خوب نیست ؟

چند بار پلک زدم و تا خواستم جوابشو بدم صدای با نشاط سیما که سلام میکرد ، از جواب منعم کرد . از کنار بهروز رد شدم و به داخل ساختمون رفتم . بوی اش همه جا رو برداشته بود . عمه مهری به استقبالمون اومد و تا چشمش بهم افتاد اروم زد تو صورتش . با گیجی بهش نگاه کردم و اهسته پرسیدم :

\_ چیزی شده عمه جون؟

عمه مهری\_ خدا مرگم بده .... چرا اینجوری شدی عمه؟

\_ چه جوری؟

عمه مهریه جای اینکه جوابمو بده داد زد:

\_ مهرداد ... مهرداد .... به لحظه بیا ...

عمو مهرداد با چهره یا بشاش از توی اشپزخونه بیرون اومد . در حالی که می گفت :

\_ اومدم مهرناز جون ... خیلی اشت خوشمزه شده ها....

ولی تا نگاهش به من افتاد ، لبخند رو لبش ماسید . به سرعت به طرفم اومد و سلام رو بی پاسخ

گذاشت . دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با نگرانی رو به بقیه گفت :

\_ چرا سمیرا انقدر یخ کرده؟

بی حال بودم . اروم دستشو کنار زدم و گفتم :

\_ من که طوریم نیست ... فقط ...

نمی دونم چرا نمی تونستم عمو مهرداد رو خوب بینم . انگار دو تا شده بود . دستمو دراز کردم و با

صدایی که از ته چاه بیرون می اومد پرسیدم :

\_ عمو ... کجایی؟

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم ، پلکهام روی هم افتادن و زانوهام تا شد و هیچی نفهمیدم

فصل سی و دوم



با نوازش دستی روی سرم چشمام رو باز کردم . رگ کنار شقیشقه ام می پرید . چشمام روی چهره های اطرافم به چرخش در اومد . عمو مهرداد با گوشی دکتری اش کنارم نشسته بود و دستگاه فشار خون به دستم وصل بود . بهروز پشت دایی ایستاده بود و کارش رو تماشا می کرد . صورت همه به خاطر گریه سرخ سرخ بود اما انگار بهروز رنگ به صورت نداره . سفید شده بود مثل گچ . خواستم بلند بشم که عمو متوجه من شد . دستش رو به شونم گذاشت و وادارم کرد دراز بکشم . لبهامو از هم باز کردم و صدایی شبیه به ناله از گوم خارج شد :

\_ تشنمه .

بهروز یه لیوان اب به طرفم دراز کرد . چشماش به حالت عجیبی می درخشیدند . با خودم گفتم چه مهربون شده . خواستم از دستش بگیرم ولی اجازه نداد و لیوان رو به لبم نزدیک کرد . با کمک عمو قدری از اب رو خوردم . مزه ی اون اب برای من از هر شهدی گواراتر بود . هیجان زیادی داشتم . می ترسیدم به بهروز زل بزنم و اون دوباره مثل گذشته بداخلاق بشه . کاش زودتر غش می کردم تا مهربونیش رو ببینم ! صدای عمو منو به خودم آورد . سر که بلند کردم دیدم که همه رفتن و فقط من و عمو توی اتاقیم .

عمو مهرداد \_ سمیرا جان تو...

اجازه ندادم حرفشو بزنه . می دونستم چی می خواد بگه . حرفشو بریدم و گفتم :

\_ می دونم چی می خواین بگین عمو . قبلا بابای ریحانه معاینم کرده . گفت که من صرع دارم . تا اونجایی که فهمیدم بیماری خطرناکی نیست . فقط یه جورایی ترسناکه .

عمو مهرداد با تاسف سری تکون داد و گفت :

\_ ولی همش که همین نیست .

\_ یعنی چی ؟

مهرداد \_ یعنی اینکه شاید بیهوشی یا تشنج تو یا همون صرع شروع یه بیماری باشه . باید بری آزمایش بدی سمیرا .

ترسیده بودم . یعنی دوباره چه مرضی داشتم ؟ با صدای لرزان پرسیدم :

\_ یعنی چه جور مرضی ای ؟

عمو مهرداد از جا بلند شد و رو به پنجره ایستاد و به جای اینکه سوالم رو جواب بده پرسید :

\_ چند وقته که غش می کنی ؟

\_ بار دومه ...

سریع برگشت و با عصبانیت گفت :

\_ چرا تا حالا چیزی نگفتی ؟

\_ اخه همین دیروز برای اولین بار غش کردم . اونم برای چند دقیقه ...

عمو مهرداد \_ مثل امروز تشنج هم داشتی ؟

با چشمای گرد شده پرسیدم :

\_ مگه امروز تشنج داشتم ؟

عمو مهرداد \_ بله داشتی و ممکن بود به خاطر این تشنج صدمه ی مغزی بینی . بیهوشی و تشنجت

بیشتر از ده دقیقه بود .

\_ خب این یعنی چی ؟

عمو مهرداد \_ فعلا نمی تونم نظری بدم سمیرا . باید آزمایش بدی و با چند دکتر دیگه هم مشورت

کنیم .

دلم هری ریخت پایین . احساس بدی داشتم . می ترسیدم به چیزی که داشت کم کم به ذهنم راه

پیدا می کرد فکر کنم ... نه ، من سالمم . هیچیم نیست ... مطمئنم . سردرد من مثل بقیه ی سردرد

هاست ... هیچ فرقی نداره ... مطمئنم . اصلا ، اصلا شاید میگردن دارم ... میگردن که خطرناک نیست... با اینکه دراز کشیده بودم ، سرم گیج رفت و حالت تهوع اومد سراغم . دستمو جلوی دهنم گرفتم . چشمم از زوری که معدم وارد می کرد میسوخت و به اشک نشسته بود . عمو مهرباد سریع یه لگن جلوم گرفت و من محتویات معدم رو توش خالی کردم . همیشه از اینکه بالا بیاورم وحشت داشتم و چندشم میشد . عمو اروم اروم ضربه هایی به پشتم میزد . و دهنمو با دستمال پاک کرد . سرمو به زیر انداخته بودم و بی صدا اشک می ریختم . عمو دست زیر چونم برد و اشکهامو پاک کرد . اهسته گفت :

\_ چیزی نیست عمو جون . تو هیچیت نیست ...

اما لحن صدایش یه جوری بود . انگار خودش به گفته هاش ایمان نداشت . سرمو عقب کشیدم و گفتم :

\_ هوای اینج برام خفقان اوره ... میخوام قدم بزوم .

عمو مهرباد \_ ممکنه دوباره حالت بد بشه .

\_ مهم نیست . اینجا بمونم حالم بدتر میشه .

با کمک عمو از در اتاق خارج شدم . موقعی که من و عمو بیرون اومدیم ، بهروز هم در روبه روی رو باز کرد و از اتاقش خارج شد . نگاه کوتاهی به صورتش انداختم . چشمش کمی قرمز بود . تا من و عمو رو دید به طرفمون اومد و رو به عمو مرداد پرسید :

\_ چی شد دایی ؟

عمو مهرباد سری تکون داد و به من اشاره کرد . مطمئنا نمی خواست در حضور من حرفی بزنه . دستمو به نرده ها گرفتم و از پله ها به ارومی پایین اومدم . با صدای پای من بقیه سرشون رو بالا آوردن و از جا بلند شدن . برام جالب بود که نه نفر با هم برای من بلند بشن . لبخند عریضی زدم و گفتم :

\_ بفرمایین .

ولی کسی به حرفم گوش نداد . چهره ی همه مشوش بود و معلوم بود که چه ساعات سختی رو گذروندن . نگام روی صورت سیما ثابت موند . چشماش سرخ و متورم بود و مدام دماغشو بالا میکشید . هنوز لبخند رو صورتم بود و سیما به خاطر این که میخندم ، حرصش گرفت و بلند گفت :

\_ خوشحالی که ما تا مرز سخته رفتیم ؟

مامان به سمتم اومد . دستمو گرفت و با کمکش به سمت بقیه رفتم . رو به سیما گفتم :

\_ حادثه که خبر نمی کنه خواهر عزیزم . دیگه قول میدم غش نکنم .

مامان بزرگ با لحن نگرانی گفت :

\_ از بس هیچی نمی خوری ، بی جون شدی مادر.

با مهربونی به مامان بزرگ نگاه کردم . ناگهان یادم به نیما افتاد . می دونستم که چقدر دل مامان بزرگ براشون تنگ شده . نمی تونستم علت این علاقه رو بفهمم که هنوزم استوار مونده بود . آگه کسی بلایی که خانواده ی خاله زهرا سر مامان بزرگ آوردن ، به سرم میاورد ، هیچ وقت نمی خواستم نگاشون کنم . چه برسه به اینکه اونها رو توی دلم ببخشم و بخوام ببینمشون . به همین علت دیگه نمی خواستم چشمم به چشم نیما بیفته . ولی نه ، صبر کن.... چرا اونها نباید تقاص پس بدن ؟ فقط باید خوش و خرم زندگی کنن ؟ هه هه ... یهو خوشی نزنه زیر دلشون . باید به اندازه ی ما بلکه بیشتر زجر بکشن ... یه دفعه فکری توی ذهنم جرقه زد . فکری که می دونستم دردی از من دوا نمی کنه ولی حداقل دلمو که خنک می کنه .

فصل سی و سوم

دایی سعید جلوی کتاب فروشی نزدیک کوچه شون توقف کرد و رو به من گفت :

\_ می خوای پیاده شی ؟

\_ نه دایی . شما برو .

دایی سعید \_ معطل میشیا ، من کارم طول میکشه .

\_ مهم نیست تو ماشین میشینم .

دایی سری تکون داد و از ماشین خارج شد . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم . تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی که شده نقشمو عملی کنم . نگاهی به فروشگاه انداختم . دایی سعید با طمانینه و آرامشی که همیشه توی رفتارش بود ، کتابها رو از قفسه بیرون میاورد و ورق میزد . با افسوس نفس حبس شدم رو بیرون دادم و گفتم :

حیف که بهترین سالهای عمر و جوونیتو با غصه سر کردی .

دوباره چشمم رو بستم و سرمو به شیشه ی ماشین گذاشتم . چند لحظه بعد تقه ای به شیشه خورد . چشمامو باز کردم و صورت نیما رو توی قاب شیشه ی ماشین دیدم . لبخند گرمی رو لبش جا خوش کرده بود . دستمو روی کلید گذاشتم و شیشه رو پایین دادم . تو صورت نیما موجی از شعف به خاطر دیدار مجدد با من بود و تو صورت من ، موجی از نفرت به خاطر روبه رو شدن با اون . اما با یادآوری گذشته و به خاطر نقشه ام ، لبخند دروغینی زدم و پیشدستی کردم :

\_ سلام .

جوابمو به گرمی داد و صمیمانه باهام احوال پرسى کرد .

نیما \_ راستش دیروز که بدون بدون خداحافظی رفتین ، با خودم گفتم که شاید ناراحتتون کردم .

\_ نه چرا باید منو ناراحت کنین ؟ اتفاقا از اینکه دوباره دیدمتون خوشحال شدم .

با تعجب نگام کرد انگار فهمیده بود که دارم دروغ می گم . تو دلم گفتم مگه شما کم دروغ گفتین و بهمون تهمت زدین ؟ این تازه کوچیکترین دروغیه که از من میشنوی ...

لبخند کمرنگی زد و گفت :

\_ شما همین نزدیکی زندگی می کنین ؟

\_ نه ، همراه رفته توی کتابفروشی ، من اینجا منتظر شم .

از قصد نگفتم که با دایی سعید اومدم . می دونستم اگه دایی نیما رو ببینه حتما اونو میشناسه . ولی چیزی که برام عجیب بود اینه که چرا نیما منو به خاطر نیمااره ؟ با اینکه وقتی کوچیک بود رفت انگلستان ولی اینقدر حافظش ضعیف نبود که منو یادش نیاد . هرچند که چهره ام با بچگیم ، خیلی فرق کرده . با صدای نیما به خودم اومدم و حواسمو به صحبتش دادم :

\_ منم داشتم میرفتم که از سوپری خرید کنم . خونمون توی همین کوچه هست .

تو دلم گفتم :

\_ میدونم . کاش نبود .

وقتی دید چیزی نمی گم با کمی تردید ادامه داد :

\_ سمیرا خانوم ...

سریع خواست حرفشو اصلاح کنه و بگه خانوم ماندگاری که مجالش ندادم و با لبخند کمرنگی که صورتمو پوشونده بود گفتم :

\_ بفرمایین .

از اینکه باهاش راحتتر از دفعه ی پیش بودم ، هم متجب بود و هم خوشحال . با شوق دست توی جیبش کرد و کارتی بیرون آورد و به سمتم دراز کرد :

\_ میشه یه خواهشی بکنم ؟

\_ بله .

نیما \_ این کارت هتل ماست . تازه افتتاح شده . به مناسبت تاسیسیش یه جشن برگزار کردیم . میشه دعوتمو بپذیرین ؟

این بهترین فرصت بود تا نقشمو عملی کنم . حتم داشتم تموم فامیل اونجان . همه ی کسانی که به رومون لبخند میزدن و از پشت بد و بیراه نثارمون می کردن . قبل از اینکه کارت رو بگیرم پرسیدم :

\_ ببخشین ... جشنتون خانوادگیه ؟

نیما\_ یه جورایی بله . همه به خاطر برگشتم از انگلستان و هم به خاطر اینکه پدرم مدیریت هتل رو بهم دادن .

برای اینکه به رفتار ضد و نقیصم شک نکنه ، دوباره سوال کردم :

\_ مطمئین که حضور من توی جشن ، جمع خانوادگیتون رو بهم نمی زنه ؟

با لحن خوشایندی جواب داد :

\_ ابدآ ... اتفاقا خیلی خوشحال میشم که شما رو با خانوادم آشنا کنم .

با خودم گفتم :

کاملا برعکس من . از اینکه دوباره باید ریخت اونا رو بینم حالم بهم می خوره ...

دست پیش بردم و کارتو گرفتم . خوشحالیش رو ابراز کرد :

\_ ممنونم که دعوتمو پذیرفتین . دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم ... روز خوش .

اهسته خداحافظی کردم و به کارت خیره شدم . ادرس همون جایی بود که حدس میزدم . زمین بزرگی که باید حق مامان و دایی هام باشه ، به ناحق غضب شده بود . زیر لب گفتم :

\_ خدا لعنتت کنه ... مرتیکه حروم خور نامرد ...

دایی سعید با تعجب گفت :

\_ کیو میگی ؟

با شنیدن صدایش جا خوردم و به طرفش برگشتم .

\_ ... دایی ... نفسم بند اومد از ترس... کی اومدی؟

دایی سعید در حالی که ماشین رو روشن می کرد با خنده گفت :

\_ الان . کجا سیر می کردی ؟

جوابی ندادم . با خنده ادامه داد :

\_ حالا کیو اینقدر تحویل می گرفتی ؟

کارت رو توی جیبم جا کردم و جواب دادم :

\_ هیشکی .

راه کوتاه بود و سریع به مقصد رسیدیم . قبل از اینکه ماشین خاموش بشه ، پیاده شدم و به طرف در رفتم . کلید انداختم و وارد خونه ی مامان بزرگ شدم . اقا بزرگ اروم از پله ها پایین میومد با دیدن من به طرفم اومد و جواب سلامم رو به گرمی داد و بوسه ای به پیشونیم زد . بعد چشمای شفاف و خاکستریش رو به نگاهم دوخت و پرسید :

\_ خدا بد نده ...بهتر شدی بابا جون ؟

با لبخند جواب دادم :

\_ بله ، تازه با دایی سعید از آزمایشگاه اومدم . عمو مهرداد گفته بود برای اطمینان بیشتر ، چند تا آزمایش بدم .

اقا بزرگ دوباره پرسید :

\_ دیروز که از حال رفتی ، همه حسابی نگران شدن . چرا یهو اونطوری شدی ؟



در حالی که روسریمو در میاوردم گفتم :

\_ چیز مهمی نبود . فشارم افتاده بود .

می دونستم که نباید درمورد بیماریم دروغ بگم . عمو مهرداد ازم خواسته بود که دستبند یا گردنبندی بپوشم که نشون بده صرع دارم . اما نمی تونستم چهره ی نگران اقا بزرگ و مامان بزرگ رو تحمل کنم . کاش میشد برای چند روز ، لبخند خوشحالی از لباشون محو نشه و فارغ از غم و غصه زندگی کنن . اقا بزرگ گفت :

\_ از بس هیچی نمی خوری و بی جونگی . به زینب بگم واست جیگر سیخ بکشه تا بخوری .

سری تکون دادم و گفتم :

\_ مرسی اقا بزرگ

برعکس خیلی ها که لب به دل و جیگر نمی زدن ، من با اشتها می خوردم . اقا بزرگ به سمت کتابخونه رفت و صدا زد :

\_ زینب خانوم .... بیا سمیرا اومده .

پشت سر اقا بزرگ وارد اتاق شدم . مامان بزرگ روی صندلی نشسته بود و قران می خوند . تا منو دید ، دستهاشو باز کرد و منم با خوشحالی به اغوش گرمش رفتم . خیلی دوسش داشتم . با شادی گفتم :

\_ سلام به خوشگلترین و مهربون ترین مامان بزرگ دنیا .

مامان بزرگ \_ علیک سلام به روی ماهت عزیزم . بهتر شدی ؟

\_ اره مامان بزرگ ... خوب خوبم .

دوباره یه دروغ دیگه گفتم . اصلا حال خوشی نداشتم . مامان بزرگ با نگرانی دستی به صورتم کشید و گفت :

\_ پس چرا اینقدر بچم رنگ پریده اس ؟

برای اینکه موضوع رو عوض کنم گفتم :

\_ قران می خوندین ؟ التماس دعا ....

فصل سی و چهارم

مامان بزرگ لبخندی به روم پاشید و گفت :

\_ اره عزیز دلم . همیشه هم واسه نوه ی ته تغاری گلم دعا می کنم .

توی بغل پر مهرش خزیدم و نگاهی به قران بزرگ قدیمی که ارث پدر اقا بزرگ بود ، انداختم .  
نگاهم روی یه ایه ثابت موند:

« هل جزا الاحسان الا الحسنان ... »

مامان بزرگ با صدایی که من میشنیدم چندین بار این ایه رو خوندم . با تعجب بهش نگاه کردم .  
مامان بزرگ بازومو توی دستای تپلش فشرد و گفت :

\_ میدونی سمیرا ... خیلی زهرا رو دوست داشتم و همه ی محبتمو به پاش ریختم اما اون جواب  
محبتامو با سیلی داد ... بعضی وقتا با خودم فکر می کنم درسته که زهرا و فرزاد بهم بد کردن و  
عذابم دادن . درسته که مخالف این نشانه ی خدا عمل کردن ، اما من نمی تونم فراموششون کنم و  
بگم که ازشون نمی گذرم .

با عجله میان حرف مامان بزرگ دویدم و گفتم :

\_ یعنی چی مامان بزرگ ؟ هیچ میفهمین چی دارین میگین ؟ من که هرگز نمیتونم عذابی رو که شما  
و دایی وحید کشیدین رو از یاد ببرم ... مامان جون من نمی تونم مثل شما انقدر راحت فراموش کنم  
... تازه تعجبم از اینه که شما خیلی بیشتر از من زجر دیدین و به این راحتی حرف فراموشی رو می  
زنین ... من هیچ وقت ازشون نمی گذرم . تا عمر دارم نفرینشون می کنم و امیدوارم خدا یه جوری  
اون مال حرومی که دارن می خورن از حلقشون بیرون بکشه ....

مامان بزرگ دستش رو روی دهانم گذاشت و در حالی که اخم کرده بود گفت :

\_ وایسا ببینم دختر... اونا مال من رو بالا کشیدن درست ... مگه من الان نیازمند و مفلسم که از خدا بخوام اینجوری مالمو از چنگشون دربیاره و بهم بده ؟

دوباره حرفشو بریدمو گفتم :

\_ مفلس و بیچاره نیستین اما حق که باید به حق دار برسه ... یادتون رفته ؟ کم اذیتمون کردن ؟ کم ابرومونو بردن ؟ کم تهمت دروغ بهمون بستن ؟ کم زجرمون دادن ؟ کم توی فامیل بی اعتبارمون کردن ؟ ...

بغضی که روی گلوم چنبره زده بود اجازه ی ادامه ی حرفمو ازم گرفت . با تموم توان ، بغضمو فرو خوردم و گفتم :

\_ اونا خیلی بهمون بد کردن ... من مخوام ازشون انتقام بگیرم ...

مامان بزرگ با مهربونی موهامو نوازش داد و اشکی که داشت از گوشه ی چشمم پایین میچکید رو زدود . کمی به چشمام خیره شد و گفت :

\_ سمیرا... تو همون سمیرای قبلی من نیستی .... مثل اینکه عوض شدی .... لعنت بر شیطان ... تو که اهل انتقام و این حرفا نبودی ... تازشم ، یه نگاه به دور و برت بنداز خدا رو شکر همه چی داریم ... بازم هزار مرتبه شکر که وحیدم سر و سامون گرفته ....

\_ بله سر و امون گرفته اما بعد از هزار بدبختی و مکافات .... انگار که همیشه بعد از یه عالمه زجر کشی کمی اسایش مهمونمون میشه بعد هم سریع از بین میره .

مامان بزرگ \_ دخترم ، معنی خوشبختی بودن همین غم و غصه هاست ...

کمی از التهاب درونم کاسته شد . مامان بزرگ دوباره لبخندی به روم زد و گفت :

\_ اونا بد کردن اما ما باید با بدی جواب بدیم ؟ این توی دادگاه عدل خدا نیست . خدا خودش بلده چه طور جوابشونو بده .

با این حرف مامان بزرگ دلم لرزید و اشکهام روان شد . از اینکه خودمو در حدی میدیدم که محاکمه کنم و مجرمو به دادگاه احساسم بکشونم و قلبمو قاضی کنم تا براشون حکم اعدام صادر کنه ، بدم میومد . از اینکه تخم نفرتشونو تو دلم کاشته بودم و الان اون بذر به یه درخت با ریشه های عمیق نفرت تشکیل شده ، خجالت می کشیدم . به پهنای صورتم اشک میریختم و سرمو از شرم توی دستام پنهون کرده بودم . نه ... مامان بزرگ نباید می فهمید که نوه ی دردونش اینجوری تشنه ی انتقام شده باشه ... به حق هق افتاده بودم و نفسم به سختی بالا میومد . مامان بزرگ سرمو از حصار دستام ازاد کرد و توی اغوش پر مهرش کشید . اروم زمزمه می کرد :

\_ دیگه بسه سمیرا جون ... بسه دخترم ... خدا توبه کننده هاشو دوست داره و می بخشه عزیزم .

\*\*\*\*\*از دیروز که از خونه ی مامان بزرگ برگشته بودم ، به اون مهمونی کذایی فکر می کردم . نگاهی به ساعت انداختم . جشن یه ساعتی میشه که شروع شده بود . هنوز نمی دونستم که برم یا نه . دیگه رغبتی به انتقام نداشتم . فقط می خواستم حقیقت رو به فامیل بگم . بگم که اون زمینی که هتل روش بنا شده مال مامان بزرگه . میخواستم از هر تهمتی ، مبرا بشیم . به سقف خیره شده بودم و این افکار توی مغزم رژه می رفتن . توی خونه تنها بودم . مامان و سیما با بقیه برای خرید جشن نامزدی ، رفته بودن بیرون . قرار نامزدی رو خیلی زود گذاشته بودن . درست فردای روزی که دایی وحید و بهناز از مکه برمیگشتن برای اینکه استراحت کنم چشمم به بهروز نیافته و هوایی نشم ، برای خرید همراهیشون نکردم . نیازی به لباس نداشتم . سفارشات سوغاتی رو به بهناز داده بودم و در اخرم اضافه کرده بودم :

\_ یه لباسی هم برام بخر که بتونم توی جشن پیوشم .

بهناز \_ ای به چشم ایشالا بعد سیما میایم سروقت عروسی جنابعالی ... هر چند که من هنوز مامان و بهرامو به خاطر اینکه بدون من رفتن خاستگاری نمی بخشم ... بازم قربون قدیمی ها خواهر شوهر مادر شوهر سرشون میشد .

\_ !!!؟ بهنواز که بود .

بهناز \_ اخ ... چه کسی اگه میگفتی خودم هستم اینقدر بدم نمیومد . اصلا خواهر شوهر بازی بلد نیست ....

صدای زنگ موبایلم ، منو از دریای خیالات بیرون کشید . قبل از جواب ، نگاهی به صفحش انداختم . شماره ناشنا بود ولی من میشناختمش . شماره ی نیما بود . انقدر کارتو نگاه کرده بودم که شماره شو از بر شده بودم . با تردید جواب دادم :

\_ بله بفرمایین .

نیما \_ الو سمیرا خانوم ... شما کجایی ؟

سر و صدای زیادی از پشت خط میومد . با بی تفاوتی گفتم :

\_ سلام ... خونم چطور ؟

چند لحظه صدایی از پشت خط به گوش نرسید حدس زدم که نیما برای پیدا کردن جای خلوتتر به راه افتاده . کمی بعد صدایش در گوشی پیچید :

\_ ببخشید متوجه نشدم ... گفتین کجایی ؟

\_ من خونه ام قای صابری .

با صدایی که امیخته از تعجب و ناراحتی بود سوال کرد :

\_ چی ؟؟؟ چرا ؟؟؟ مگه دعوتمو قبول نکردین ؟ فکر نمی کردم زیر قولتون بزنین ....

\_ نفگتم زیر قولم زدم و نیام .

با خوشحالی گفت :

\_ پس میاین ؟

تصمیمم رو گرفته بودم . نمی خواستم ابروی او را رو ببرم . اصلا کاری به کارشون نداشتم . فقط میخواستم ابروی از دست رفته ی خودمونو پس بگیرم . قاطع جواب دادم :

\_ میام .

نیما \_ پس من راندمون رو میفرستم دنبالتون .

\_ نه نیازی نیست . خودم میتونم پیام .

نیما \_ بسیار خب . هر طور مایلین . امری ندارین ؟

\_ خیر . خداحافظ .

قبل از اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم . اما این عجله برای خداحافظیم از نفرت نبود از بی حوصلگیم بود . درسته هر وقت میدیدمش یا صداهش رو میشنیدم ناراحت میشدم امانی خواستم این ناراحتیم به تنهر بدل بشه . با سستی از تخت بلند شدم . وقتی دراز میکشیم سرگیجه و تهوع زیادی داشتم ولی وقتی بلند میشدم فقط سردرد بود که امانو می برید . در حالی که به سمت کمد میرفتم زمزمه کردم :

\_ واقعا که سلامتی موهبت الهیه ...

در کمد رو باز کردم . با اینکه می دونستم باید با لباس مجلسی مثل پیراهن اونجا حاضر بشم اما ،چشمم رو از لباسهای مهمونیم گرفتم . خیال رفتن با همچین لباسهایی رو نداشتم . نگام روی مانتوی مشکی شیکم افتاد . از کمد بیرونش اوردم رو روی تخت انداختم . با اینکه می دونستم خیلی دیر کردم اما با آرامش به طرف حموم رفتم و دوش گرفتم . هرچند که دلم میخواست وقت کشتی کنم و اخرای مهمونی برسم اما حوصله نداشتم که ارایش کنم یا موهامو با سشوار خشک کنم . با کش پهنم موهامو به حالت گوجه ای جمع کردم . مانتومو پوشیدم و از توی اینه نگاهی به خودم انداختم . صورتم تکیده بود و پای چشمام کمی گود افتاده بود . رنگ صورتم کاملا مهتابی بود . انگار هیچ خونی توی رگهام نیست . اما با کمک قرصهای مسکن و آرامبخش خودمو سرپا نگه داشته بودم . روسری مشکی ساتنم رو سرم کردم و مثل همیشه طوری مرتب کردم که یه تار موم هم بیرون نباشه . دوباره خودم رو برانداز کردم . یقه ی مانتوم ، خیلی قشنگ سنگ دوزی شده بود و با سنگ

دوزی های سر استینم هماهنگ بود . شلوار مشکی ساده ای که ست مانتوم بود رو پوشیده بودم . کفشهای براق چرم مشکیم هم پام بود . تیپم خیلی شیک و در عین حال ساده بود . بالاخره از اینه دل کردم . از اتاقم خارج شدم و منتظر اژانس شدم .

## فصل سی و پنجم

عمارت هتل از اون چیزی که فکر می کردم ، با شکوه تر بود . ساختمان چند طبقه با نمایی بسیار زیبا و چشمگیر . ابنماهای بزرگ و طویل در بیرون عمارت ، به زیبایی اون جا افزوده بود . با خودم فکر کردم درسته که زمینش مال خودش نیست اما عمارتی که روش ساخته بی نظیره .

با قدم هایی کوتاه ، به سمت درب اصلی می رفتم و اطراف رو زیر نظر گرفته بودم . فواره ها ، اب رو تا دل اسمون بالا می بردن و قطره های اب با شادمانی به هر سو پرمیکشیدن و دوباره به جایگاه اصلیشون برمی گشتن . کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و به ارومی از پله ها بالا رفتم . ماشینهای متعددی به طرف پارکینگ می رفتن . حدس زدم که به غیر از مهمونا ، مسافران هم توی هتل اقامت دارن . نزدیک در ، آقای کوتاه قدی که کت و شلوار مرتبی پوشیده بود ، ایستاده بود و به مهمونا خوش آمد می گفت . به سمتش رفتم و با احترام گفتم :

\_ سلام خسته نباشین . من مهمون جناب صابری هستم .

سری خم کرد و گفت :

\_ ممکنه کارت دعوتتون رو ببینم ؟

کارت رو از کیفم بیرون اوردم و به طرفش دراز کردم . سرش رو به علامت تایید تکون داد و با دستش به داخل اشاره کرد :

\_ خیلی خوش اومدین . بفرمایین . اتاق پرو، توی راهرو، سمت راسته .

تشکر کوتاهی کردم و به راه افتادم . ساختمون داخلی هتل ، دست کمی از نمای بیرونیش نداشت . همه چیز لوکس و بسیار زیبا بود . اینه ی قدی بزرگی که قاب کلفت و قشنگی داشت ، نزدیک پله ها بود . جلوی اینه ایستادم و خودمو توی اینه برانداز کردم . خب ، همه چیز خوبه . فقط نمی دونم

چرا قلبم اینقدر تند میزنه ... اصلا من چی میخوام به فرزند بگم ؟ بگم مامان بزرگ ازت گذشت ولی من نمی تونم . یعنی نمی خوام . حداقل کاری که میتونم انجام بدم اینه که ازت بخوام که ابروی از دست رفتمونو بهمون برگردونی . اون چه جوابی بهم میده ؟ اصلا حاضر میشه منو ببینه ؟ از توی اینه ، نگاهم روی سایه ی دو نفر ثابت موند . توی راهرو راه می رفتن و دستشون توی دست هم بود . داشتند به سمت من میومدند . یه مرد و زن جوون بودن . از اون عاشق پیشه ها . نگاهمو از اونا گرفتم و روسریمو صاف کردم . چرخیدم تا به طرف سالن برم که دیدم اون دو نفر دارن نگاه می کنن . مرد جوون که وقتی جلوتر اومد فهمیدم نیماس ، دست و پاشو گم کرده بود و سعی می کرد تو چشم نگاه نکنه . مثل اینکه فکر کرده بود چون با یه دختر دیگس از دستش ناراحتم ... من به زور نگاهش می کردم چه برسه به اینکه بهش فکر کنم . با ارامش جلو رفتم و گفتم :

\_ سلام آقای صابری .

و روم رو به طرف دختر چرخوندم . لبخند زیبایی زدم و گفتم :

\_ سلام .

دختر با اخم به نیما نگاه می کرد . نیما عرق پیشونیشو گرفت و لبخند شرمیگینانه ای زد و به دختر گفت :

\_ ایشون خانوم سمیرا ماندگاری هستن و ...

مستاصل به من نگاه کرد . اما من با خونسردی دستمو به طرف دختر دراز کردم و گفتم :

\_ سلام خوشبختم . میتونم اسمتونو بدونم ؟

هنوز اخم روی چهرش بود . خیلی کوتاه جواب داد :

\_ آیلار صابری . نامزد نیما هستم .

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم :

\_ از اشناییتون خوشحالم . آقای صابری واقعا خوش شاسند که نامزدی به زیبایی شما دارن .



نیما همچنان عرق می ریخت . با تته پته گفت :

\_ ایشون دختر عموی من هم هستن .

\_ بله از فامیلتون متوجه شدم .

ایلار با سو ظن گفت :

\_ ببخشید می تونم بپرسم شما اینجا چی کار می کنین ؟

نیما با عصبانیت گفت :

\_ آیلار ....

حرفشو بریدم و گفتم :

\_ من به دعوت آقای صابری اینجام و با جناب صابری کار دارم .

ایلار خشمش رو مهار نکرد و در حالی که بازوی نیما رو چنگ می زد گفت :

\_ شما با نیما چی کار دارین ؟

پوزخندی زد . واقعا که چقدر بچگانه عمل می کرد . طوری بازوی نیما رو فشار می داد که من دردش رو حس می کردم . می خواست بهم بفهمونه این مال منه . برو دنبال کارت . نگاهم رو توی چشمای پر اضطرابش دوختم و گفتم :

\_ من با اقا نیما کاری ندارم .

آیلار \_ پس ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده . بی توجه به اون از نیما پرسیدم :

\_ میشه منو به دفتر پدرتون راهنمایی کنین ؟

نیما با لحنی پرسشگرانه گفت :

\_ پدرم ؟ با پدرم چی کار دارین ؟

\_ خصوصیه .

متعجب تر از پیش گفت :

\_ توی سالن هستند . اگه می خواین ببینینشون برین توی سالن و ...

\_ عرض کردم کارم خصوصیه ... خوشحال میشم توی دفترشون ایشون رو ملاقات کنم . لطفا بهشون بگین برای چند لحظه ی کوتاه بیان توی دفترشون .

لحتم انقدر محکم و مصمم بود که نیما بی هیچ حرف دیگه ای دفترو بهم نشون داد و خودش دنبال باباش رفت . آیلار هنوز بهم نگاه می کرد . به صورتش نگاه کردم . خاطره ی کرنگی از اون توی ذهنم بود . دختر لوسی بود و همیشه خودشو به نیما اویزون می کرد . با عمل زیبایی ، خودشو قشنگ کرده بود . هیکل لاغری داشت و نسبتا قد بلند بود . با لبخند بهش گفتم :

\_ خیلی فرق کردی .

منظورمو نفهمید و با اخم بهم نگاه کرد . دیگه موندن رو جایز ندونستم و به طرف اسانسور حرکت کردم . توی اینه ی اسانسور ، صورتم رو نگاه میکردم . چشمای درشتم به خاطر لاغری صورتم درشت تر از قبل نشون میداد . تکونهای اسانسور باعث میشد که سرگیجه ی بدی بیاد سراغم ... یه دفعه اسانسور با صدای مهیبی از حرکت ایستاد . دستمو روی قلبم گذاشتم . داشت دیوار سینه ام رو سوراخ می کرد . خدایا چرا در اسانسور باز نمیشه ؟ چه بلایی داره سرم میاد ... ای وای ... نکنه اینجا گیز افتادم عجب غلطی کردم و اومدم ... موبایلمو از کیفم در اوردم . به صفحش نگاه کردم ... هیچ شارژی نداشتم بد شانس از این بیشتر توی عالم وجود نداره ... نفس عمیقی کشیدم و با چشمم اطراف رو کاویدم . خوشبختانه ، اسانسور مجهز به گوشی تلفن بود . اول زنگ خطر رو فشار دادم و بعد شماره ی تعمیرات رو که کنار تلفن نوشته شده بود رو گرفتم . کمی بعد صدای مردی توی گوشی پیچید . گریه ام گرفته بود با بغض موقعیتم رو توضیح دادم و گفتم :

\_ تو رو خدا بیارینم بیرون . من اصلا حالم خوب نیست .

مرد بهم اطمینان داد که به زودی اسانسور حرکت می کنه و مشکلی وجود نداره . بعد ازم خواست ارامشم رو حفظ کنم و منتظر بمونم . خداحافظی کردم و کف اسانسور پخش شدم . به هق هق افتاده بودم . چرا همیشه تصمیمهایی که میگیرم عملی نمیشه ؟ با گریه به حرف بابام فکر کردم :

«هیچ وقت چیزی رو که به صلاح نیست نخواه ...»

شاید به صلاح نبوده که برم پیش فرزاد و باهاش حرف بزنم . اصلا می خواستم برم پیشش و بگم چی ؟ التماسش کنم که دیگه ابرومونو نبره ؟ یا تهدیدش کنم و بگم که خدا جواب بدیهاتو میده ؟ زانو هامو توی بغلم جمع کردم و شروع کردم به قران خوندن ... ایه الکرسی رو چند بار خوندم تا کم کم تپش قلبم کمتر شد و ارامش از دست رفتم رو باز یافتم . چقدر نام خدا و ذکرش به ادمی ارامش میده . بلند گفتم :

« الا به ذکر الله تطمئن القلوب...»

فصل سی و ششم

نمی دونم چه مدت گذشته بود که دوباره اسانسور شروع به حرکت کرد . وقتی به طبقه ی هم کف رسید و درش باز شد ، خودمو از توش پرت کردم بیرون . سرمو که بالا گرفتم دیدم که یه جفت چشم نگران ، منتظرمه . صاف ایستادم و روی صورتم دست کشیدم . رد اشک خشک شده رو صورتم بود . به نیما نگاه کردم که هنوز میخ صورتم بود . تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و گفتم :

\_ دستشویی کجاست ؟

چند بار پلک زد و نفس عمیقی کشید . قدمی به سمت برداشت و گفت :

\_ چرا همیشه یه بلایی سر خودت میاری ، سمیرا ؟

اخم کردم و گفتم :

\_ به شما مربوط نیست آقای صابری . رامو کشیدم تا برم که از پشت بند کیفم رو کشید و بلند گفت :

\_ اومدی اینجا به بابا چی بگی ؟ هان ؟

با خشونت بند کیفم رو ازاد کردم و گفتم :

\_ به تو هیچ ربطی نداره .

داد زد :

\_ به من ربطی نداره ؟ هان ؟ به من ربطی نداره که تو و اون خاله زینب چه تهمتی به ندا و بابا زدین ؟ واقعا که ... وقتی تو رو دیدم ، با خودم می گفتم چرا این دختر اینقدر واسم اشناست... حالا جواب سوالمو گرفتم . چون این دختر همون بچه ی لجوج گذشتس که تا به اتفاقی می افتاد سریع میرفت پیش داییش و گزارش کار می داد . حالا اومدی اینجا چی بگی ؟ اومدی معذرت خواهی ؟ اومدی بگی که به خاطر اینکه اون وحید پست فطرت خواهر منو اذیت کرد ، متاسفی ؟ هان ؟

مغزم سوت کشید . چه طور به خودش جرات میداد که تو چشمام نگاه کنه و به این راحتی تهمت بزنه ؟ اختیارمو از دست دادم و کشیده ی محکم تو صورتش خوابوندم . سرش یه طرفی شد و چند ثانیه خشکش زد . به خشمم غلبه کردم و نفس عمیقی کشیدم . برگشت به سمتم و موشکافانه نگام کرد . چشممو تو چشمش دوختم و اروم و شمرده گفتم :

\_ خوب گوشاتو واکن ببین چی دارم میگم . می دونستم که پسر همون بابایی ولی فکر نمی کردم که دیگه اینقدر بی چشم و رو باشی . تو دست خواهر و باباتو از پشت سر بستنی . با وقاحت تمام سرم داد می کشی و تهمت دروغ بهم میبندی . ببین اقا پسر ، اونی که زندگی سیاه کرده ، مامان بزرگ من نیست بابای جنابعالیه . اونی که زندگی خواهر تو مثلا سیاه کرد دایی من نیست خود بی عقلشه .

با تمسخر دستمو با کمر زدمو گفتم :

\_ اصلا چقدر شما بدبختی کشیدی و من دارم اینجوری میگم ... یادم نبود که ندا خانوم روزا توی قبرستون پرسه میزدن و تو و بابات و مامانت جمعش می کردین .... نه اصلا یادم نیماذ اخه می دونی

، من اون موقع توی انگلستان به اسم درس خوندن داشتم خوش میگذروندم مامان بزرگ و دایی وحید و بقیه هم تو آنتالیا و دبی تفریح می کردن .

تا خواست حرفی بزنه داد کشیدم :

\_ ببند اون دهن کثیف تو فقط گوشاتو واکن . امروز نشد که اون بابای خوشبخت و میلیاردر تو بینم و اون حرفی رو که سالهاست توی دلم سنگینی میکنه بهش بزنم . حالا تو میری بهش میگی که مال مردم ، خوردن نداره . مطمئن باشه که به همین زودیا خدا همه ی اینا رو ازش میگیره . من نتونستم ثابت کنم که وصیت اقا جون خدایامرز جعلیه ولی خاله زهرا که می دونست . اون و مامان بزرگ خبر داشتن که اقا بزرگ چه وصیتی کرده . خاله زهرا طمع کرد و چشمش این زمینو گرفت . نمی تونست ببینه که این زمین به مامان بزرگ می رسه . مامان بزرگ اونقدر رئوف بود که دلش می خواست بعد از گرفتن این زمین ، سندشو به نام دایی وحید و سعید بزنه تا دست زناشونو بگیرن و بیان اینجا زندگی کنن . اما با گند کاری و کلاه برداری بابای تو ، همه ی ارزوهاش به باد هوا رفت .... اون ندا هم خیلی بچگی کرد که دایی وحید نازنین منو ول کرد تا همه ی این زمین بعد از بابات به خودش برسه نمی دونست که میتونه هم زمینو داشته باشه هم زندگیش با وحیدو .... حالا هم دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمتون . نمی خوام کسایی که به غیر از کلاه برداری و از پشت خنجر زدن و تهمت بستن به این و اون کاری بلد نیستن رو بینم . دیگه جایی نباش که بینمت . اصلا برگرد . جبران همه ی این بدیهایی که در حقمون کردین رو با رفتن بدین . برین خارج ، برین لندن تو این پولا غلت بزنین و زندگی کنین . این پولا و زمین ارزونی خودتون .

به نفس نفس افتاده بودم و دمای بندم به طرز عجیبی بالا رفته بود . نیما با دهن باز به حرفام گوش می کرد . نگاه کردن به صورتش حالمو بهم می زد . نمی خواستم هوایی رو که اون تنفس میکنه رو به ریه هام بدم . پشتمو بهش کردم و قبل از رفتن گفتم :

\_ مسئولیتی که بهت دادم یادت نره .

با قدم هایی محکم طول سالن رو پیمودم و به در اصلی رسیدم . تا خواستم خارج بشم کسی دستمو گرفت و کشید . به عقب نگاه کردم . نیما رنگ به رو نداشت و توی چشمای عسلیش رگه های قرمز بود . تا خواستم دستمو ازاد کنم ، با التماس گفت :

\_ سمیرا ... خواهش میکنم ... خواهش میکنم بیشتر ...

میون حرفش اومدم و گفتم :

\_ خیلی جالبه . الان تو داری بهم التماس می کنی . قبلا دایی وحید من به ندا التماس می کرد . بزار  
یه کمی مثل خواهرت رفتار کنم تا بیشتر بشناسیش .

دستمو ازاد کردم و به مانتوم مالیدم . از حرکت دلخور شد . شونمو گرفت و گفت :

\_ منو ببخش ... بزار بیشتر راجع به این موضوع حرف بزنیم .... من ... دوست دارم سمیرا...

حضور یه نفر رو پشت سرم احساس کردم . سرمو گردوندم . از چیزی که دیدم نزدیک بود قالب  
تهی کنم ... ای وای . بهروز اینجا چی کار می کرد ؟ حرفامونو شنید ؟ ...

فصل سی و هفتم

بهروز با صورت بر افروخته از عصبانیت ، به من و نیما نگاه می کرد . یه آقای پشت سرش ظاهر شد  
و گفت :

\_ ممنون که منو رسوندی مهندس . پس جلسه ی فردا که سر جاشه ؟.

بهروز با حواس پرتی گفت :

\_ بله آقای نادری ... می تونین فردا با پدرم طرحی رو که ریختین ، عملی کنین . مطمئنا مردم استقبال  
خوبی می کنن.

آقای که اسمش نادری بود با تشکر کوتاه و خداحافظی بهروزو ترک کرد . هنوز مثل مسخ شده ها  
بهروز رو نگاه می کردم . نیما دوباره صدام زد :

\_ سمیرا....

اما من فقط بهروزو می دیدم . با یه نگاه خشمگین منو و نیما رو نگاه کرد و سریع از در خارج شد .  
هنوز توی شوک بودم . نیما دوباره گفت :

\_ سمیرا حالت خوبه ؟

تازه متوجه اون شدم . هنوز دستمو توی دستش نگه داشته بود . با یه حرکت آنی اونو از خودم  
روندم و داد زدم :

\_ به من دست نزن ...

چشمام از اشک می سوخت . با گریه به طرف در دویدم و مثل دیوونه ها فریاد کشیدم :

\_ بهروز .... بهروز صبر کن .

بهروز با قدم هایی بلند ، از پله ها پایین می رفت . فاصله ام ازش زیاد بود . دوباره صداش کردم :

\_ بهروز به جدت قسم وایسا ...

جوابمو نداد و به راهش ادامه داد . صدای رعد و برق بلدی توی اسمون پیچید و جیغ کشیدم . بارون  
تندی شروع به باریدن کرده بود . زیر بارون زجه زدم :

\_ بهروز به امام حسین قسمت میدم صبر کن ....

از سرعت قدمهاش کاسته شد و به طرفم چرخید . سریع از پله ها پایین دویدم . نزدیک بهروز روی  
اخرین پله ، پام پیچ خورد و جلوی پاش ، پخش زمین شدم . درد بدی توی زانوم پیچید . چشمام تار  
بود و جایی رو نمی دیدم . بهروز بازو هامو گرفت و منو نیم خیز کرد . به هق هق افتاده بودم و به  
چشمامش خیره شدم . اون چشمای میشی کشیده که من مجذوبشون شده بودم ، به صورتم دوخته  
شده بود . هاله ای از غم توی صورتش موج میزد . با صدایی خش دار گفت :

\_ فهمیدم برای چی انقدر عوض شده بودی ... حدسم درست بود . خوش به حال اون پسره ...

با گریه حرفشو قطع کردم و گفتم :

\_ بهروز به خدا داری اشتباه می کنی ... من ... من ...

نفسم به شماره افتاده بود و پا به پای اسمون زار می زدم . دستای بهروز از روی بازو هام به پایین کشیده شد . چشماشو زمین دوخت و با پوزخند گفت :

\_ درست نیست این موقع شب برای دیدن عشقت بیرون میومدی ....

سرشو بالا گرفت و نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

\_ نترس ... لازم نیست اینجوری گریه کنی ... من به بقیه نمی گم کجا بودی .... حالا هم پاشو تو این بارون سرما میخوری .

بلند شد که بره ... داشت می رفت . خیلی بی رحم بود که اینقدر راحت ازم رد میشد بدون اینکه نیم نگاه بهم بندازه . بدون اینکه بفهمه همه ی وجودم از عشق اون لبریز شده . دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم . می خواستم عشقشو فریاد بزنم . بهش بگم که خیلی خیره سر و کله شقم که عاشق یه ادم بی رحم مثل توام ... بهش بگم که نمی تونم فراموشش کنم ... نمی تونم اون نگاه عمیق و مردونت رو از یادم ببرم . میخوام بهت بگم که دوست دارم . بهروز ، تو رو دوست دارم .

جمله ی اخرمو با صدای بلندی گفتم :

\_ بهروز ، دوست دارم .

بهروز که از جاش بلند شده بود تا بره ، با شنیدن این حرف تکون سختی خورد و ایستاد . پشتش بهم بود . ولی می تونستم بفهمم که چقدر شوکه شده . دیگه نگران غرورم نبودم . چون کار از کار گذشته بود . انتظار داشتم مثل همیشه برگرده و بهم اخم کنه و سرشو پایین بندازه و بره . اما اون برنگشت . حتی از جاش تکون هم نخورد . دیگه همه چی تموم شد . اون منو دوست نداره و میره . می خواستم بمیرم . زانو هامو تو بغل گرفتم و سرمو روش گذاشتم . اروم اشک میریختم و زمزمه می کردم :

\_ خدایا می خوام بمیرم .... میخوام بمیرم ...

یه دفعه ، احساس کردم که دستی روی سرم کشیده میشه . سرمو بالا گرفتم و از پشت پرده ی اشک ، بهروزو دیدم که داره بهم نگاه می کنه . با گیجی نگاش کردم ... یعنی نرفته؟ این واقعا خود



بهروزه یا من دارم خواب می بینم ؟ خدایا اگه خوابه پس بزار هیچ وقت بیدار نشم . بزار این خواب واسه همیشه ادامه داشته باشه . بزار همیشه بهروز پیشم بمونه و نوازشم کنه . چشمامو بستم تا اشکهام بریزه . تونستم واضح تر صورتشو ببینم . چشمای اونم اشک الود بود . لبخند کمرنگی به روم پاشید و گفت :

\_ چی فکر می کردم ، چی شد ...

بینیم رو بالا کشیدم . نمی دونم چم شده بود انگار قدرت تکلم نداشتم . هنوز هم باور نمی کردم که بهروز به خاطرم اینجا مونده . بریده بریده نفس می کشیدم و اشک بدون اختیار از گونه هام جاری میشد . بهروز بازمو گرفت و منو با یه حرکت بالا کشید . یه دفعه احساس کردم که طرف راست بدنم شل شد و تعادلمو از دست دادم . جیغ خفه ای کشیدم و به استین لباس بهروز چنگ زدم . بهروز با نگرانی بهم نگاه کرد و پرسید :

\_ سمیرا ... سمیرا چی شده ؟

ولی من یه طرف بدنم کاملا بی حس بود . با صدای اهسته گفتم :

\_ نمی دونم چم شده .... آی خدا ...

یه دفعه احساس کردم که سرم توی اون بارون و سرما داغ شد و مغزم داره توی کاسه ی سرم ، غلیان می کنه . چشمامو بستم و از درد فریاد کشیدم ...

\_ آآآ آی سرم .....

دستامو مشت کرده بودم و دو طرف سرم میزدم تا بلکه دردش کمتر بشه . بهروز با کلافگی می پرسید :

\_ یا قمر بنی هاشم .... چی شده سمیرا؟ چت شده ؟ چرا جواب نمی دی عزیزم ؟

دستامو توی دستای قدرتمند گرفت و اجازه نداد که بیشتر از این به خودم آسیب برسونم . با دستم به لباسش چنگ میزدم . سرم داشت از درد می ترکید . جیغ می کشیدم :

\_ دارم میمیرم .....خداااااااا...

بغض بهروز شکست و به سرعت دستشو دورم حلقه کرد و با عجله منو از پله ها پایین آورد . با گریه می گفت :

\_ سمیرا.... سمیرا تو رو خدا طاقت بیار .... الان میبرمت بیمارستان ...

نزدیک ماشین که رسیدیم ، بهم کمک کرد تا سوار بشم . استینشو گرفتم و التماس کردم :

\_ تنهام نزار..... دارم میمیرم....

دستمو با مهربانی گرفت و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود گفت :

\_ تنهات نمی زارم عزیزم ... صبر کن تا بیرمت دکتر .

چشمامو مالیدم ... نمی تونستم خوب بهروزو ببینم ... بلند گفتم :

\_ بهروز.... گفتم نرو ... پس کجایی ؟

بهروز با تعجب جواب داد :

\_ سمیرا ... منو نمی بینی ؟ منکه جلوی روت وایسادم ...

دوباره چشمامو مالیدم و داد زدم :

\_ دیدم تاره ... کجایی ???

جوابی رو که داد نفهمیدم ... فقط احساس کردم که تمام عضلات بدنم سفت شده و دست و پام شروع به تگون خوردن کردند . نه چیزی میدیدم نه می نشنیدم و نه حس می کردم .... فقط از هوش رفتم .

فصل سی و هشتم

صدای پیچ پیچ چند نفر باعث شد که از خواب بیدار بشم . همیشه از صدای پیچ بدم میومد . با اخم چشمامو باز کردم . نور مهتابی تندی به چشمام خورد که باعث شد سریع ببندمشون . صدای قدمهای پایبی که به طرف در می رفت رو شنیدم . در بسته شد و صدای پا ، در حالی که به زمین کشیده می شد به طرفم اومد . لای چشمم رو باز کردم و بهروز رو دیدم که سرشو پایین انداخته . اروم به تختم نزدیک شد و خودشو روی صندلی کنار تخت انداخت . دستاشو ستون سرش کرد و چشمهاشو مالید . کمی بعد سرشو روی تخت گذاشت و نفس عمیقی کشید . یه دفعه احساس لرز کردم و با صدای عطسه ی من ، بهروز سرشو بلند کرد . دماغمو بالا کشیدم و رو به بهروز گفتم :

\_ سلام .

بهروز لبخند عمیقی به روم زد و گفت :

\_ سلام سمیرا .... خوب خوابیدی ؟ الان بهتری ؟

\_ اره ... الان بهترم . ساعت چنده ؟

بهروز \_ ده و نیم .

\_ به بقیه کسی خبر دادی ؟

بهروز \_ نه ، هنوز توی بازارن . بعدم میرن خونه ی شما .

در حالی که نیم خیز می شدم گفتم :

\_ بهتره ما هم قبل از رسیدنشون بریم خونه . نمی خوام بقیه نگرانم بشن .

بهروز که سعی می کرد منو دوباره بخوابونه گفت :

\_ بهتره دراز بکشی تا سرمت تموم بشه .

دستشو پس زدم و گفتم :

\_ نه مرسی ... می خوام برم . هوای بیمارستانو دوست ندارم .

بهروز دست از اصرار برداشت و گفت :

\_ می تونی راه بری ؟

با خنده جواب دادم :

\_ اره بابا... هیچیم نیست .

بهروز با صدای خفه ای گفت :

\_ اره ... یه ساعت پیش دیدم که هیچیت نیست .

خودمو به نشنیدن زدم و پرسیدم :

\_ به پرستار بگو بیاد اینو از دستم در بیاره .... چند وقته که بیهوشم ؟

بهروز زنگ بالای تختم رو فشار داد و گفت :

\_ یه ساعت . البته حمله ی صرع چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی همون مدت کوتاه خیلی حالت بد بود .

\_ چطور ؟ تشنج داشتم ؟

بهروز \_ هم تشنج داشتی هم ... کف بالا آوردی ...

وا رفتم :

\_ ها؟؟؟

بهروز سرش رو پایین انداخت و با سر کفشش به زمین ضربه زد . اشک تو چشمام جمع شده بود . پرستار اومد و سرم رو از دستم خارج کرد و رفت . بهروز سرش رو بالا آورد و لبخند آرامش بخشی بهم زد . جلو آمد و لبه ی تخت ، دست به سینه کنارم نشست . اهسته پرسید :

\_ سمیرا ... تو آزمایش دادی ؟

\_ اره عمو مهرداد ازم خواست که آزمایش خون بدم . جوابشو چند روز دیگه باید بگیرم بعد از اونم اگه مشکلی بود باید برم برای ام ار ای .

بهروز سرشو تکون داد و گفت :

\_ ایشالا هیچ مشکلی نیست . حالا پاشو بریم . بدو دختر خوب .

زودتر از من بلند شد و به طرف در رفت . تا بلند شدم ، برگشت و نگران پرسید :

\_ خودت می تونی راه بری ؟

با لبخند ، سرم رو تکون دادم و گفتم :

\_ اینقدر هم پیر نشدم ...

لبخند زیبایی تحویل دادم و گفتم :

\_ پیر نه ... اما بی جون چرا . چی کار کردی با خودت ؟

\_ مگه سرماخوردگیه که می گی چی کار کردی با خودت ؟ حرفا می زنی .

با هم سوار ماشین شدیم . توی راه ، بهروز شوخی می کرد و سعی می کرد که منو از فکر و حال اون بیماری بیاره بیرون . نمی دونست وقتی کنارمه من از همه چیز و همهجا دل می کنم و فقط و فقط به اون فکر می کنم . سرمو چرخوندم و گنبد طلایی امامزاده رو از دور دیدم . یه دفعه داد زدم :

\_ نگه دار .

بهروز ترسید و سریع پاشو ر ترمز گذاشت . با نگرانی دستمو گرفت و گفت :

\_ چی شده عزیزم ؟ دوباره حالت بد شد؟

نگاهمو از امامزاده نمی گرفتم . تصمیم گرفته بودم که امشب زیارت کنم و از خوا بخوام که همیشه این دستا برای من باقی بمونه . بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم :

\_ بیا بریم زیارت .

بهروز نفسشو با پوف بلندی بیرون داد و در حالی که فرمون ماشینو می پیچوند تا جای مناسبی پارک کنه گفت :

\_ تو امشب منو از ترس می کشی .

نزدیک در زنانه ، بهروز بهم گفت :

\_ چقدر می خوای زیارت کنی ؟ باید زود برگردیما .

\_ زود میام ... به ربع دیگه اینجام .

بهروز \_ باشه . فقط تو رو خدا مواظب خودت باش اگه دیدی حالت بد شد حتما بهم یه تک بزن .

\_ نترس حالم بد نمیشه متاسفانه شارژ هم ندارم .

بهروز با نگرانی بهم خیره شد و مستاصل دستشو تو جیبش کرد . با اطمینان گفتم :

\_ نترس ... هیچیم نمیشه زود میام بیرون .

اهسته گفت :

\_ باشه . التماس دعا . مراقب خودت باش .

\_ محتاجم به دعا .

و رفتم . از هر کسی هم محتاج تر به دعا بودم . خودمو به ضریح اویختم و تو دلم گفتم :

\_ خدایا ... بیزار زمان همین جا متوقف بشه . نزار این لحظه های خوشم از دست بره . خدایا خواهش می کنم مهر منو به دل بهروز بنداز . خدایا به حق همین سید ، به حق این اقا خوشبختم کن ...

به ساعت نگاه کردم . باید می رفتم . نگاه اخرو به ضریح انداختم و خداحافظی کردم . بیرون که اومدم دیدم بهروز منتظره . چند لحظه خیره نگام کرد و بعد سرشو پایین انداخت و گفت :

\_ زیارت قبول .

\_ مرسی قبول حق .

با بهروز قدم زنان از پیاده رو عبور می کردیم . نگاهم به یه مغازه ی لباس فروشی افتاد . لباس شب قشنگی توی ویترین خودنمایی می کرد . سنگ دوزیهاش قشنگ بود ولی مدل لباس به دلم ننشست . خیلی باز بود . بهروز رد نگاهمو دنبال کرد و گفت :

\_ می خوای خرید کنی ؟

\_ نه ، نیاز ندارم .

بهروز \_ راستی چرا امروز با بقیه نرفتی خرید ؟ لباس داشتی ؟

\_ نه نداشتم . بهناز قراره برام بیاره .

بهروز \_ اهان . خب بریم .

\_ بریم .

بهروز توی راه دو تا بستنی خرید طعم اون بستنی که خوردم ، با بقیه فرق داشت . عشق ، اونو شیرین تر و خوشمزه تر کرده بود . نزدیک در خونه ماشینو نگه داشت و پیاده شد . منم از ماشین خارج شدم و رو به روش وایسادم .

\_ خب ، مرسی ... خیلی خوش گذشت .

بهروز \_ خواهش می کنم به منم خوش گذشت .

کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم و درو باز کردم . بهروز پشت سرم وایساده بود . برگشتم و لبخندی تحویلش دادم و تعارف کردم که بیاد تو . فکر می کردم که تعارفمو رد میکنه ولی خیلی راحت ، اومد تو . زبونم بند اومده بود . درست نبود که منو و اون توی خونه تنها باشیم . عرق روی پیشونیم نشسته بود و همونجا کنار در وایساده بودم . بهروز که داشت از پله های تراس بالا میرفت ، به سمتم چرخید و گفت :

\_ سمیرا....نمیای تو ؟ بقیه منتظرنا . نگران میشن .

با این حرفش ، نفسی از سر اسودگی کشیدم و به شیطون لعنت فرستادم . چم شده بود؟ مگه بار اولم بود که با بهروز تنها میشدم ؟ بهروز مورد اعتماد من بود و هیچ ترسی نباید به دلم راه بدم . به ارومی پله ها رو بالا اومدم و کفشامو در اوردم . بهروز زودتر از من وارد شده بود . صدای خنده ی سیما و جیغ آرسام و گفت و گوهای بقیه ، در هم امیخته بود . تا اومدم دستگیره ی درو بکشم در باز شد و سیما در حالی که پشت سر بهرام راه میرفت با خنده گفت :

\_ نخود نخود هر که رود خانه ی خود .

تا بهرام متوجه ی من شد ، لبخندی زد و رو به سیما گفت :

\_ بیخیال سیما جون تازه سر شبه ... مامان بابا هم که نشستن ... بزار بهروز بره بخره . من خستم .

سیما نگاهی به من کرد و گفت :

\_ ..... سمیرا تویی ؟ کجا رفته بودی ؟ با بهروز اومدی ؟

سرمو تکون دادم و خواستم از بینشون رد بشم ولی سیما مهلت نمی داد و میخواست دم در تمام حرفاشو بزنه .

سیما \_ وای نمی دونی چقدر لباسی که واسه نامزدیم خریدم قشنگه . رنگش صورتی نازه و خیلی خیلی خوشگله ... اینقدر بهم میاد که نگو ... بیا بریم بالا تا نشونت بدم ... راستی فردا دایی و بهناز



میانا ... دیگه کی می خوای بری لباس بخری ؟ نمی شه تو نامزدی من لباس قبلیاتو پوشیا گفته باشم ... پس فردا جشنه باید بجنبی دختر ... همیشه همینقدر سنگینی ... نمی دونی چقدر با این اخلاقت عاصیم می کنی . بیا دیگه بدو بریم بالا . زود باش .

دستمو گرفته بود و دنبال خودش میکشید . میون حال با سر به همه سلام دادم . دستم خیلی درد گرفته بود به خصوص که سیما جای زخم سرمو گرفته بود و بی توجه به ناله های من فشار میداد . نزدیک پله ها دیگه نتونستم خودمو تحمل کنم و جیغ زدم :

سیما جون مادرت ولم کن خودم پا دارم دستم کنده شد دیگه . اه ...

با صدای من همه ساکت شدن و به ما خیره شدن . صدامو صاف کردم و با لبخند ظاهری گفتم :

\_ بفرمایین بشینین .

رو به سیما خط و نشون کشیدم که بعدا حسابتو می رسم .

فصل سی و نهم

نگاهم بین مسافران می چرخید و به جست و جوی بهناز و دایی وحید بودم . بالاخره چمدان به دست رسیدند . همه ی مستقبلین گل به دست منتظرشون بودند . اولین نفر بودم که پیداشون کردم . دستمو بالا اوردم و داد زدم :

\_ بهناز .... دایی جون ...

بهناز و دایی وحید با شنیدن صدای من به طرفم چرخیدند . بهناز دستهایش را از هم باز کرد و به طرفم دوید . هر دوشون خیلی زیباتر و یه جورایی نورانی تر شده بودند . با خوشحالی بهناز و بعد دایی وحیدم رو در اغوش گرفتم و روبوسی کردم . هنوز دایی وحیدو تو بغلم گرفته بودم که دایی سعید منو کنار کشید و غرغر کرد :

\_ یه مهلت به بقیه هم بده .... بیچاره خفه شد !

به شوخی نیشگونی از کتفش گرفتم و گفتم :

\_ بعدا به خدمتت میرسم اقا دایی .

برای نهار به رستوران سنتی رفتیم و بهناز و دایی وحید با اب و تاب از سفرشان تعریف می کردند .  
وقتی بهناز از طواف کعبه و حرم رسول (ص) و حال و هوای اونجا می گفت ، بی اختیار دلم پر کشید  
به اونجا . بعد از نهار بهناز ازم پرسید :

\_ سمیرا چرا اینقدر ضعیف و لاغر به نظر می رسی ؟ خودت بدون دکتر رژیم گرفتی ؟

با این حرف بهناز همه ساکت شدن و به طرف من برگشتن به غیر از سر و صدای آرسام که با سیما  
مشغول بازی بود ، صدای دیگه ای نمیومد . تک سرفه ای کردم و گفتم :

\_ ناسلامتی فردا نامزدی خواهرمه می خوام از همه خوشگلتر باشم .

صدای سیما در اومد :

\_ ببخود . کسی از عروس خوشگلتر نمیشه . دلتم رو صابون نزن . عمرا اینبار بدمت دست افسانه  
خانوم . خودت خودتو ارایش کن . خرجتم کمتر میشه .

در حالی که فنجون چایی رو به لبام نزدیک می کردم گفتم :

\_ اتفاقا همین کار هم رو می خواستم بکنم . خدا رو شکر که فردا از دستت خلاص میشم .

آرسام اجازه ی جواب به سیما نداد و با لحن ناراحتی گفت :

\_ سیما جون ... فردا کجا میری ؟

سیما پیشو کشید و گفت :

\_ جایی نمی رم سوپر من سیما ...

آرسام \_ پس چرا سمیرا میگه فردا از دستت راحت میشه ؟

سیما بیخیال چابیش رو سر کشید و گفت :

\_ سمیرا زیاد حرف میزنه تو جدی بگیر ....

آرسام \_ باشه ... ولی سیما جون من دیگه دوستت ندارم .

سیما با تعجب گفت :

\_ وای چرا؟؟؟

آرسام بلند شد و با لحن بامزه ای گفت :

\_ اخیه تو اصلا به من توجه نکردی و رفتی زن یکی دیگه شدی ... ای بی وفا ...

با اداهای آرسام همه زدیم زیر خنده . بهروز به پشت بهرام زد و گفت :

\_ آی اقا بهرام ... تحویل بگیر .. از همین حالا رقیب عشقی پیدا کردی ...

سیما با خنده جواب داد :

\_ اونم چه رقیب قدرتمندی ... آرسام پنج ساله مقابل بهرام بیست و هشت ساله ...

جو شاد و خرمی بود . کمی بعد بزرگترها نشستند و درباره ی مراسم فردا صحبت کردند . آرسام خوابش میومد و بهانه می گرفت . عمو مهردادو شیرین خانوم ، به خاطر ارسام زودتر حرکت کردند . حال زیاد خوب نبود و کمی سرگیجه داشتم . می دونستم که رفته رفته حال بدتر میشه . نمی خواستم بقیه به خاطر من دست از کارشون بکشن . پیش عمو مهرداد رفتم و گفتم :

\_ عمو جون ، میشه سر راه منم رو برسونین خونه ؟

عمو مهرداد از پشت عینک شیک و مستطیلی اش نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

\_ حالت خوب نیست ؟

اهسته جواب دادم :

\_ نه زیاد ... اگه بمونم ممکنه بدتر هم بشم . نمی خوام بقیه رو مجبور به رفتن کنم .

عمو مهرداد \_ جواب آزمایشت کی معلوم میشه ؟

\_ پس فردا . چطور ؟

عمومهرداد در حالی که آرسام رو که تقریباً خواب بود ، بغل می کرد گفت :

\_ پس فردا صبح اول وقت میام دنبالت که جواب آزمایشتو بگیرم . از اون طرف میخوام با دکتر ایمانی صحبت کنم . خب ؟

\_ در مورد من میخواین باهاشون حرف بزنین ؟

عمو مهرداد \_ اره . خودمم یه کمی باهاش کار دارم .

خیلی سریع از بقیه خداحافظی کردم . بهروز با مهربانی نگاهم کرد و اخر اضافه کرد :

\_ به امان خدا ...

چقدر نگاه مهربانش رو دوست داشتم . تو دلم دعا کردم که ای کاش بعد از سیما ، عمه واسه بهروز

بیاد خواستگاری من . مثل اینکه خیلی عروسی تو عروسی شده بود . به فکر خودم خندیدم یعنی

میشه؟؟؟ اگه بشه چقدر خوش به حال من میشه ... مثل اینکه کم کم داره همه چی درست میشه .

انگار دیگه داره غصه هام تموم میشن . خدایا شکر ...

قتی به اتاقم رسیدم ، با لباس روی تخت پریدم . کسل بودم و خوابم میومد . یه نگاه به ساعت

انداختم . پنج و نیم بعد از ظهر بود . قرار بود فردا همین ساعت مهمونا بریزن خونه ی عمه مهری .

مثل اینکه عمه مهری از اینمه همیشه خورش شلوغ پلوغ باشه و جشن اونجا برگزار بشه خوشش

میومد . خورشون خیلی بزرگ بود و واسه مهمونی گرفتن مشکلی نداشتن . ما هم خونمون تقریباً

بزرگ بود ولی متأسفانه نه من نه سیما حوصله ی مهمون داری نداشتیم . کسی هم نداشتیم که

بخوایم مهمونی مهم بدیم . فامیل درجه یکمون مامان بزرگ و عمه مهری و عمو مهرداد بودن . عمو

مهرداد هم که برای گرفتن فوق تخصص ، انگلستان بود . قرار بود چند سال بعد واسه همیشه برگرده ایران . صدای اس ام اس گوشیم دراومد . یه نگاه بهش انداختم . سیما بود :

« سلام . من نمی رسم ریحانه رو دعوت کنم . الان بهش زنگ بزن دعوتش کن . بای »

شماره ی ریحانه رو گرفتم . بعد از چند تا بوق جواب داد :

\_ به به سلام به این عاشق دل شکسته .

\_ علیک سلام به منجی همین عاشق . راستی ریحان ...

ریحانه \_ زهر مار و ریحان . اون ه رو اگه به اخر اسم بامسمای من اضافه کنی زبونت کم نمیشه .

\_ خیل خب . ریحانه جون . این عاشق دل شکسته رفت پیش معشوق و اونم با چسب همه کاره ی رازی دلشو جسیبوند .

ریحانه \_ وای وای ... چی می گی ؟ الان خوب چسبیده ؟ دیگه مشکلی نداری ؟

\_ نه دیگه کاملا از چسبش رازی ام . به قول معروف همه راضی از چسب رازی .

ریحانه \_ هرهر هر .. خیلی خندیدم . حالا زود باش تعریف کن بینم چه جور می معترف شدی ؟

مفید و مختصر براش تعریف کردم . بعد از مکث کوتاهی پرسید :

\_ اوی سمیرا ... من بهت اعتماد ندارم ... سانسور مانسور که نکردی ؟ هان ؟

با خنده گفتم :

\_ چرا... می ترسم به گناه کشیده بشی واسه همین صحنه های عاشقانشو نگفتم .

منو ریحانه کمی از بقیه حرف زدیم و اخر سر گفتم :

\_ راستی ریحان ... زنگ زده بودم واسه فردا دعوتت کنم .

ریحانه \_ IIIII؟ مگه فردا چه خبره ؟

\_ نامزدی سیماس .

ریحانه \_ راست میگی ؟ یعنی سیما رفت قاطی مرغا ؟

\_ بله دیگه ... سیما خانوم طوق خوشبختی رو انداخت گردن بهرام .

ریحانه \_ بهرام ؟ ههه چه جالب تو و سیما هم خواهرین هم جاری . بیچاره سیما که جاریش تویی ....

\_ برو بمیر ... نر . مگه من چمه ؟ اتفاقا بیچاره من که جاریم سیمائه ...

ریحانه \_ خیل خب اصلا هردوتاتون بیچاره این من دیگه باید برم ملوسکو حموم کنم کاری نداری ؟

\_ نه برو به گربه ی لوست برس . خدافظ .

ساعت شش بود و هنوز بقیه نیومده بودن . لباسمو عوض کردم و موهای بلندمو باز گذاشتم . جلوی اینه چرخی زدم و با خودم فکر کردم که فردا چه تیبی بزنم ؟ دلم نمی خواست مثل عروسی دایی وحید ارایشم غلیظ باشه . از رفتن به ارایشگاه که صرف نظر کردم . می ترسیدم مثل دفعه ی قبل هفت رنگم کنه و بهروز ناراحت بشه . الان دیگه مطمئن بودم که اون شب بهروز واسه ارایش زیادم عصبانی شد و حالمو گرفت . این چند روز که حسابی مهربون و خوش اخلاق شده . خدا کنه همیشه همینطور باشه . پایین رفتم و یه فنجون شیر قهوه درست کردم و خوردم . بعد از اون رفتم بالا تا قدری استراحت کنم .

تا سرم روی بالش افتاد ، به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح زود با سر و صدای آرسام از خواب بیدار شدم . صدای بهرام هم از توی هال شنیده میشد . چادر به سر کردم و بیرون رفتم . سیما از بالای پله ها صدا میزد :

\_ بهرام تو برو خونتون لباس من و سمیرا رو بیار . بهناز دیشب یادش رفت بهم بده .

از پشت سر بهش نزدیک شدم و یه پس گردنی زدم بهش . برگشت و گفت :

\_ دستت قلم شه . ظالم .

\_ ظالم خودتی . بزار این بیچاره شوهرت بشه بعد چپ و راست فرمان صادر کن .

سیما \_ شوهر خودمه . به تو چه ؟ بزار اقلا امروزو خوب ازش بیگاری بکشم بعدا خودش جبران می کنه .

\_ الهی بمیرم . بیچاره بهرام .

سیما به سمت یورش برد و تا خواست منو بزنه ، جا خالی دادم و با جیغ و خنده از پله ها پایین اومدم . توی حال از ترس سیما تند دویدم و برگشتم تا بینم دنبال میاد یا نه که سرم محکم خورد به یه چیز سفت . افتادم زمین و پیشونیمو گرفتم . خیلی درد می کرد . صدای بهروز به گوشم خورد :

\_ سمیرا خوبی ؟ چیزیت شد ؟

دستامو از روی سرم برداشتم و متعجب اونو نگاه کردم . داشت آرنجش رو میمالید . با خنده گفت :

\_ چرا من و تو همش باید خومونو زخم و زیلی کنیم ؟

خودمو جمع و جور کردم و چادرم صاف کردم . بلند شدم و سلام کردم و پرسیدم :

\_ اینجا چی کار می کنی ؟

بهروز \_ ناراحتی برم خونمون ؟

\_ نه نه ... یعنی چرا باغ نیستین ؟ مگه قرار نبود برین واسه تزیین و کارای باغ ؟

بهروز \_ چرا دیگه کم کم داریم راهی میشیم . با بهرام اومدیم تا سیما رو ببریم ارایشگاه از اونورم من باید برم شرکت بابا کارم داره . تو هم اگه میای زود باش که بریم .

\_ بریم ؟ کجا ؟

بهروز \_ ارایشگاه دیگه .

\_ اهان . من که نمیام .

## فصل چهارم

بهروز با تعجب پرسید :

\_ نمیای ؟ چرا ؟

صدای سیما منو از جواب منع کرد :

سیما \_ بهروز زود باش دیگه ... آرسام اینجا میمونه . اگه می خوای بری شرکت بدو ... من داره دیرم  
میشه .

بهروز خیلی سریع از همه خداحافظی کرد و رفت . بعد از صبحانه ، سرم به ارسام گرم بود و باهاش  
بازی می کردم که زنگ در به صدا در اومد . بهنواز بود . لباسی که بهناز برام سوغات آورده بود ،  
همراش بود و یه ساک نسبتا بزرگ هم دستش بود .

\_ سلام بهنواز جون خوبی ؟

بهناز در حالی که با ساک و پلاستیک لباس جلو می امد گفت :

\_ سلام سمیرا مرسی تو خوبی ؟

بعد صدایش را بالا تر برد و گفت :

\_ سلام زن دایی خویین ؟

مامان جوابش رو داد و پرسید :

\_ مامانت و شیرین خانوم خونن ؟

بهنواز \_ اره اگه الان میخواین برین . من و سمیرا پیش آرسام هستیم .



مامان \_ باشه عزیزم .

نیم ساعت بعد ، مامان رفت خونه ی عمه مهری . من و بهنواز هم داشتیم درمورد انتخاب واحد و تاریخش صحبت می کردیم . فردا هم باید می رفتم برای انتخاب واحد هم جواب آزمایشم رو می گرفتم . احتمالاً انتخاب واحدمو میسپردم به ریحان . کارتون آرسام تموم شده بود و حوصلش سر رفته بود . داشت همه چی رو بهم میریخت و سر و صدا می کرد . هر جوری می خواستم آرومش کنم ، آروم نمیشد . بهنواز یهو از دهنش در رفت :

\_ آرسام جون ، پسر گلم ساکت باش تا ببرمت پارک بازی کنی .

با غیظ به بهنواز نگاه کردم . مظلوم گفت :

\_ آخ آخ ... همیشه بریم پارک ... درش بستس خب ؟

اما گوش آرسام به این چرت و پرتا بدهکار نبود اخه کی باور می منه در پارکو ببندن ؟ با جیغ و داد می گفت :

\_ من می خوام برم پارک .... پارک ...

بهنواز که خسته شده بود خودشو رو کاناپه انداخت و نفسشو داد بیرون . همینطور که دست لای موهاش میکرد گفت :

\_ آی بیچاره شیرین خانوم از دست این آتیش پاره چی می کشه ؟ سمیرا .... باید آماده بشیما ... من به هوای تو نرفتم آرایشگاه که پول ندم و تو بسازیم . حالا با این که نمی تونیم نفس بکشیم .

در حالی که روکش بستنی قیفی رو باز می کردم به دست آرسام دادم و گفتم :

\_ خود کرده را تدبیر نیست . کی اول حرف پارکو زد ؟

بهنواز \_ تو که می دونی من هیچی تو دهنم نمی مونه یهو میگم .

\_ به كاملا به اين توانايي منحصر به فردت واقفم . حالا مواظب اين بچه باش بينم ميتونم يه له له  
براش پيدا كنم يا نه .

خواستم شماره ي دايي سعيد رو بگيرم كه يادم اومد امروز با دايي وحيد رفته واسه خريد . بهناز هم  
كه با سيما آرايشگاه بود . پس يه مورد خوبو از دست دادم . تا خواستم گوشي تلفنو بزارم رو  
دستگاه ، يهو زنگ خورد . ريحانه بود :

\_ الو . سلام ريحان خوبي ؟

ريحانه \_ سلام مرسى تو خوبي ؟ ميگم سميرا تو چى مى پوشى ؟

\_ چى ؟ چطور ؟

ريحانه \_ آخه م خوام باهات ست كنم . حالا بگو بينم چى مى پوشى ؟

\_ يه پيرهن ماكسى نيلى .

ريحانه \_ موهات چى ؟

\_ باز مى زارم .

ريحانه \_ سميرا تو خيلى بد سليقه اى من اصلا دوست ندارم مثل تو لباس پيوشم . تازه موهامم كه  
مثل تو بلند نيست .

\_ همينه كه هست . حالا چى ميپوشى ؟

\_ نمى دونم شايد كت و شلوار .... حالا يه چيزى ميپوشم . خب ديگه كارى ندارى ؟

يه دفعه فكرى تو ذهنم جرقه زد . مى دونستم كه ريحانه و رضا عاشق بچن . چه شر باشه چه اروم .  
با عجله گفتم :

\_ آره آره صبر كن .

ریحانه \_ چی شده ؟

با التماس گفتم :

\_ ریحان جونم ... ریحانه ... می دونی که چقدر دوست دارم خب ؟

ریحانه \_ سلام گرگ بی طعمه نیس . اصل حرفتو بنال بینم .

\_ میشه یه لحظه آرسامو بفرستم پیشت ؟ تو رو خدا .... من و بهنواز یه عالم کار داریم .. این جفله

نمی زاره اب بخوریم . سر یه ساعت پشش می گیرم . قول می دم . خب؟؟؟

ریحانه با خوشحالی گفت :

\_ واقعا ؟ خب اشکال نداره . نمی خواد بفرستیش . رضا بیرونه میگم بیاد دنبالش بیارتش اینجا اتفاقا

حوصلمون سر رفته بود بیکار بودیم . سرگرمی جور شد .

با شادی بالا پایین پریدم و گفتم :

\_ مرسی ریحان الهی دورت بگردم . رضا کی میاد ؟

ریحانه \_ بهش میگم تا ده دقیقه دیگه بیاد دنبالش .

\_ الهی خوشبخت بشین که راحتمون کردین . الان آرسامو حاضر میکنم . خداحافظ .

بعد از ده دقیقه ، رضا اومد دنبال آرسام و بردش . من و بهنواز یه نفس راحت کشیدیم و روی مبل

پرت شدیم . نگاهی به ساعت انداختم خیلی وقت نداشتیم . رو به بهنواز کردم و گفتم :

\_ برو یه دوش بگیر من یه چیزی واسه ناهارت درست کنم .

بهنواز \_ دستت درد نکنه نمی خوام . موقع شام جبران می کنم .

\_ باشه پس منم میرم حموم ده دقیقه دیگه وسایلتو بیار اتاقم تا درستت کنم .

بهنواز تشکر کرد و به حمام رفت . منم سریع رفتم اتاقم و یه دوش کوتاه گرفتم . بعد هم موهامو باز گذاشتم تا خودش خشک بشه . داشتم اینه توالتم رو مرتب می کردم که بهنواز اومد تو . با دست به صندلی اشاره کردم و گفتم :

\_ بفرما بشین . دوست داری مدل موها تو چه جوری باشه ؟ شینیون یا باز ؟

بهنواز \_ باز باشه بهتره .

\_ سشوار کشی می خوای ؟

بهنواز \_ نه بیگودی باشه ... می خوام یه خرده فر بشه .

باشه ای گفتم و سریع دست به کار شدم . مدتی که گذشت کار ارایش صورتشو شروع کردم . دیگه وقت زیادی واسه خودم نمونده بود . دو ساعت که گذشت ، کار بهنواز تموم شد . در حالی که بلند میشد گفت :

\_ مرسی سمیرا جون ببخش معطلت کردم .

\_ نه بابا دستم زیادی کنده ... می تونی سشوارو بالای سرم نگه داری ؟ هر جایی که بهت گفتم تافت هم بزن خب ؟

بهنواز سشوارو از دستم گرفت و سرشو تکون داد . هر چه سریعتر کار موهامو تموم کردم و جلوشو خیلی کم طوری که مدل بدم ، کوتاه کردم . بهنواز با انگشت به میز زد و گفت :

\_ خیلی واردیا . ارایش منم خیلی عالی شده .

به صورتش نگاه کردم . حق با اون بود . خیلی خوشگل شده بود . رنگ ارایشش با لباسش هماهنگ بود . زرشکی به صورتش هم میومد . با خنده جواب دادم :

\_ مرسی ولی فقط تو سشوار کشی عالیم نه تو چیز دیگه ای .

نگاهم دوباره به ساعت افتاد . ساعت پنج بود و باید پنج و نیم اونجا حاضر میشدیم . اروم به صورتم زدم و گفتم :

\_ بهنواز بدو برو حاضر شو که دیر شد . منم یه چیزی بمالم تو صورتم .

بهنواز با عجله خارج شد . منم به کیف ارایش نگاه کردم . سایه ی خطی ابی کمرنگمو برداشتم و ماهرانه پشت چشمم کشیدم . قلم مشکی رو توی چشمم چرخوندم . نیازی به کرم هم نداشتم . پوستم سفید بود . خسته هم شده بودم و رنگم پریده بود . فقط زیر گودی چشممو با کرم پودر درست کردم . برای بی رنگ و رو نبودن لبم ، یه برق لب سریع زدم . بهنواز د حالی که لباس پوشیده بود ، لباس منم دستش بود و اومد تو اتاق وقتی چشمش بهم افتاد گفت :

\_ سمیرا ... خوشگل شدیا ولی خیلی کمه ... ناسلامتی خواهر عروسیا .

کلافه گفتم :

\_ بسه بابا .... لباسو بده من .

با کمک بهنواز سریع لباسو پوشیدم . خیلی بهم میومد . موهام ، پشت کمرمو که باز بود رو پوشونده بود . یقه ی لباسم به گردنم اویزون بود و توی کمر لخت بود . خدا رو شکر که موهامو جمع نکردم . بهنواز منو به سمت خودش برگردوند و یه سایه ی نقره ای کمرنگو پایین ابروم زد . بعد هم ریمل به دست به جون مژه هام افتاد . کمی بعد ، عقب رفت و گفت :

\_ سمیرا ... خفه نشی ... چه مژه هایی داری ... پسر کشن .

با خنده تشکر کردم . بهنواز گفت :

\_ حالا صورتت قشنگتر شد . خیلی ملیح و خوشگل . ماشالا .

سریع مانتومو پوشیدم و گفتم :

\_ مرسی مرسی ... بدو مانتوتو بپوش و ماشینو روشن کن ... زود باش .

نیم ساعت دیرتر به باغ رسیدیم . این دفعه بهروز دم در ایستاده بود و خوشامد می گفت . با متانت جلو رفتیم و سلام کردیم . بهروز با سر جواب داد و لبخند خیلی قشنگی تحویل داد . تو دلم کیلو کیلو قند اب می کردن . از اینکه بهروز ازم راضیه ، تو ابرا سیر می کردم . ماشین عروس توی پارکینگ بود . فهمیدم که سیما و بهرام هم رسیدن . بهناز دم در ساختمون ایستاده بود و خانوما رو به داخل هدایت می کرد . بادیدن من و بهنواز اخم ظریفی کرد و گفت :

\_ دیر کردین ...

بهنواز\_ ببخشین تقصیر من شد . کارم طول کشید . راستی آرسام اومد ؟

بهناز\_ آره ... دوست سمیرا آوردش . الانم توی باغ پیش دایی مهرداد .

با بهنواز داخل شدیم و مانتو و شالمو دست زهرا خانوم دادم . حوصله نداشتم برم تو اتاق و ارایش نصفمو تجدید کنم . مامان مریم داشت با لعیبا خانوم صحبت می کرد . عمه مهری هم با فامیلای دور عمو امین احوال پرسى می کرد و خوشامد می گفت . کمی جلوتر رفتم تا به سالن اصلی رسیدم . سیما روی صندلی نشسته بود و بقیه جلوش رقص و پایکوبی می کردن . صدای موزیک هم که تا عرش خدا بود . اگه یه دقیق ی دیگه اینجا وایمیسادم ، گوشام کر شده بود . سربه به طرف ضبط رفتم و صداشو قدری کم کردم . جوونا ناراحت شدن ولی مسن ترا ، ازم تشکر کردن . سیما با دست به طرفم اشاره کرد و جلو رفتم . هر دو همزمان گفتیم :

\_ وای چه ناز شدی ...

و زدیم زیر خنده . خداییش سیما خیلی تو دل برو شده بود . لباس صورتی قشنگش خیلی بهش میومد . موهاشم به طرز زیبایی بالای سرش جمع شده بود و چند تا رز صورتی لابه لای موهاش خودنمایی می کرد . بغلش کردم و گفتم :

\_ آجی خوشگل و ماه من .... خوشبخت بشی....

سیما منو از خودش جدا کرد و نگاهشو دزدید . فهمیدم که اشک توی چشماش نشسته و نمی خواد من ببینم . گونشو بوسیدم و گفتم :

\_\_ پس عاقد کی میاد ؟

با صدای زهرا خانوم که می گفت :

\_\_ خانوما حجابتونو رعایت کنین . حاج اقا برای عقد دارن میان داخل .

چند دقیقه بعد همه چادر یا روسری سرشون بود و منتظر عاقد بودن . عمه مهری جلو اومد و چادر سفید زیبایی به سر سیما کرد و پیشونیشو بوسید . سیما همراه عمه مهری به اتاق عقد قدم گذاشت . برای یه لحظه دلم براش تنگ شد ... خدایا سیمای من ... خواهر مهربونمو خوشبخت کن ...

فصل چهل و یکم

بدن خسته ام رو به داخل اتاق کشیدم و درو بستم . خانواده ی عمه مهری تازه از خونمون رفته بودن و من به زور جلوی حال بد خودمو گرفته بودم . به طرف اینه توالت رفتم و روی صندلی مقابل اینه نشستم . صندلهامو با بی حوصلگی باز کردم و گوشه ی اتاق پرت کردم . از زور سردرد چشمهام باز نمی شد . تنها چیزی که می خواستم یه قرص مسکن بود که منو از درد نجات بده و اجازه بده برای چند لحظه راحت بخوابم . قوطی قرص توی اتاقم بود . یه قرص توی دهنم انداختم و بدون اب به سختی فرو دادم . برای اطمینان یه قرص خواب هم خوردم و سریع لباسام رو عوض کردم . توی تخت خزیدم و برای فرار از نور افتاب که تازه اتاقمو روشن کرده بود ، پتو رو روی سرم کشیدم .

\_\_ سمیرا ... سمیرا عزیزم پاشو مادر چقدر می خوابی ؟

لای چشمامو باز کردم . مامان چادر به سر ، بالای سرم وایساده بود و سعی می کرد پتو رو از لای انگشتان سمجم بیرون بکشه . غلتی زدم و روی شکم خوابیدم و با خواب الودگی زمزمه کردم :

\_\_ ولم کن مامان ..... بزار بخوابم ....

مامان با صدای جدی تری گفت :

\_\_ سمیرا ... سریع پاشو عمو مهرداد خیلی وقته پایین منتظره ... من فکر کردم قرارت با مهرداد

یادت نمی ره . سریع دست و روتو بشور و حاضر شو باهاش برین بیرون . زود باش .





با حالتی گنگ پرسیدم :

\_ مهدی؟ مهدی دیگه کیه ؟

عمو مهرداد \_ دکتر ایمانی رو میگم ... امروز آزمایشگاه کار داشت برای همین جواب آزمایش تو رو هم گرفت . دیگه نیازی نیست ما بریم آزمایشگاه . فقط باید بریم بیمارستان ببینیم مهدی نظرش چیه .

با دست به پیشونیم زدم و گفتم :

\_ وای اصلا یادم نبود ...

با صدایی بلند تر رو به مامان که توی اشپزخونه بود ، ادامه دادم :

\_ مامان من دیرم شده ... برمیگردم یه چیزی می خورم ... الان باید برم ...

سریع به اتاقم رفت و هول هولکی ، مانتو شلوار مشکی لی ام رو پوشیدم . وقت نداشتم که دنبال روسریم بگردم . شال مشکی بلند حریرم رو دلا کردم و روی سرم انداختم . یه جواراب از توی کشویی برداشتم و بدو از اتاق بیرون اومدم . مامان در حالی که یه تست درست کرده بود از اشپزخونه خارج شد و گفت :

\_ سمیرا اینو تو ماشین بخور . رنگ و روت اصلا خوب نیست .

سرمو تکون دادم و با عجله نون رو از دستش قاپیدم . با چشم دنبال عمو گشتم . مامان گفت :

\_ مهرداد رفت توی ماشین .

در حالی که تو یه دستم جورابم بود و تو دست دیگه ام ساندویچ تست از در خارج شدم . عمو مهرداد وضعم رو دید و در ماشینو برام باز کرد . با تشکر روی صندلی نشستم . عمو با لبخند نون رو از دستم گرفت و من با خجالت و عجله جورابمو پوشیدم . بعد ساندویچمو از دستش گرفتم و یه گاز بزرگ زدم . عمو در حالی که هنوز لبخند رو لبش بود بهم نیم نگاهی کرد و با دیدن قیافم لبخندش پررنگ تر شد . سر دماغمو که خامه ای بود ، پاک کرد و گفت :

\_ اروم بخور ...

از شرم سرخ شدم . در حالی که پاشو روی گاز می فشرد ادامه داد :

\_ تا حالا شده بود که چیزی یادت بره عمو ؟

لقمه ام رو فرو دادم . سیرینی مربا گلوم رو با خارش انداخت . چقدر به چایی نیاز داشتم ...

\_ نه عمو جون ... واسه خودمم عجیبه ... نمی دونم چطور به همچین قراری رو که شما انقدر روش تاکید کردی یادم رفت .

عمو مهرداد اخمی کرد و هیچ نگفت . نزدیک بیمارستان ، افتاب گیر جلو رو پایین کشیدم و از توی ایه ی داخلش ، خودمو ور انداز کردم . موهامو به داخل شالم هول دادم و شالو دور گردنم پیچوندم . به خودم لعنت فرستادم که چرا شال سر کردم . مدتی بعد به همراه عمو مهرداد طول راهرو رو طی کردیم و وارد اتاق دکتر مهدی ایمانی شدیم . منشی دکتر با دیدن عمو از جاش بلند شد و گفت :

\_ سلام دکتر ماندگاری ... خوش اومدین ... دکتر منتظرتون هستن .

عمو مهرداد جوابشو داد و منو به سمت اتاق راهنمایی کرد . اول من سپس عمو وارد اتاق شدیم . دکتر ایمانی ، به مرد میانسال ، هم سن و سالهای عمو بود . با عینک مطالعه ی قشنگی که به چشمش بود ، روی یه برگه ی آزمایش خم شده بود و اخماش تو هم بود . با دیدن ما از جاش بلند شد و باهامون احوال پرسسی کرد ولی هنوز اخم روی صورتش بود و آثار نگرانی توی چهرش به وضوح مشخص بود . با دست به صندلی ها اشاره کرد . نشستیم و او هم عینکش رو بیرون آورد و به من خیره شد . سرم رو پایین انداختم . یعنی چی شده بود که اینجوری نگام می کرد؟ مدتی بعد سرم رو بالا اوردم و دیدم که دکتر به عمو نگاه می کنه . مسیر نگام رو به طرف عمو کج کردم و دیدم که عمو مهرداد رنگ به رو نداره . لباس می لرزیدند . خیلی نگران شدم . با اضطراب پرسیدم :

\_ عمو مهرداد...چی شده؟ حالتون خوب نیست ؟

عمو بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

\_ چیزی نیست عمو جون ... میشه چند لحظه ما رو تنها بزاری ؟

مردد به دکتر ایمانی نگاه کردم . با سر حرف عمو رو تایید کرد . از اتاق خارج شدم و روی صندلی کنار میز منشی نشستم . منشی لبخند کمرنگی بهم زد منم جوابشو دادم . چند دقیقه که گذشت ، تلفن زد زد . منشی جواب داد :

\_ بله جناب دکتر ...

.....

\_ بله

.....

\_ باشه چشم .

بعد از اینکه گوشی رو گذاشت به طرفم اومد و گفت :

\_ دکتر گفتن که باید الان برین برای سی تی ... لطفا دنبالم بیاین .

بدون اینکه منتظر جوابم باشه از در بیرون رفت . سریع دنبالش رفتم و داخل اتاقی شدیم . کمی بعد در حالی که روی تختی دراز کشیده بودم از زیر دستگاہ اشعه رد شدم . نمی دونم چرا همه چیز انقدر سریع برام اتفاق میفتاد . در حالی که با منشی به طرف اتاق دکتر می رفتم ، با ذهنم درگیر کارای عجیب اینا بودم ... چرا هیچ کس بهم چیزی نمیگه؟ منشی تقه ای به در زد و من رو به داخل راهنمایی کرد . عمو مهرداد با چشمایی سرخ و رودمو نظاره کرد . با تعجب گفتم :

\_ عمو ... چرا گریه کردین ؟

جوابمو نداد و دوباره چشماش پر از اشک شد . از جاش بلند شد و به طرف پنجره چرخید . از شدت نگرانی دستم می مردم . به طرف دکتر ایمانی برگشتم و گفتم :

\_ چی شده دکتر ؟ اینجا چه خبره ؟

اما دکتر ایمانی بدون هیچ حرفی به میز خیره شده بود . دوباره به عمو نگاه کردم . شونه هاشو دیدم که داشت می لرزید . یه چیزی تو دلم فرو ریخت . اشک به چشمام دوید و گفتم :

\_ چرا هیچی نمی گین ؟

دوباره جوابم سکوت بود . داد زدم :

\_ با شمام .....

عمو مهرداد به طرفم برگشت و خودشو بهم رسوند . دستامو گرفت و با نگرانی گفت :

\_ سمیرا....اروم باش عمو استرس برات خوب نیست ...

با عصبانیت دستامو خارج کردم و گفتم :

\_ چم شده ؟ باز چی شده که باید چشمای اشکی شما رو ببینم ؟ هان ؟ چی شده ؟

به گریه افتادم . چرا همیشه حسرت دیدن یه لبخند ، یه لبخند همیشگی از روی خوشی و اطمینان ، به دلم مونده بود ؟ خدایا...چرا؟؟؟ صدای در بلند شد . دکتر به طرف در رفت و لحظه ای بعد در حالی که چند تا عکس پزشکی از اون خارج می کرد ، به طرف عمو مهرداد اومد . عمو مهرداد با دلهره اب دهنشو قورت داد . با صدای خش داری پرسید :

\_ مال سمیراس ؟

دکتر ایمانی \_ بیا ببین .

با عمو مهرداد به طرف دیگه ی اتاق رفت که دورتر از جایی که من ایستادم بود . عکسهایی که از سر و جمجمه ی من گرفته شده بود رو روی دستگاه گذاشت . فاصلشون ازم زیاد بود و در گوش هم پیچ پیچ می کردن . دیگه داشتم دیوونه می شدم . اهسته به طرفشون رفتم . صدای دکتر ایمانی از عمو کمی واضحتر بود .

دکتر ایمانی \_ بین مهرداد ، تشخیص نئوپلاسم رو درست دادم نه ؟ با علائمی که تو گفتی به نظر  
نیاید خوش خیم باشه ... خیلی زود خودشو نشون داده ...

عمو مهرداد با صدایی بغض الود جواب داد:

\_ چطور به مهران بگم ؟ چطوری بگم سمیرا تومر مغزی داره ؟ خدایا چی کار کنم ؟ ...

نفسم توی سینم حبس شد ... به گوشام اعتماد نداشتم ... خدایا یعنی من درست شنیدم ؟ یعنی من  
... دارم ... میمیرم.....؟

فصل چهل و دوم

باد ، دو طرف شالم رو مثل پرچمهای کنار پل به بازی گرفته بود و اونا رو می رقصوند . دستمو روی  
نرده ها گذاشتم و به پایین خم شدم . ماشینا اون پایین ، کوچیک به نظر می رسیدن . کاش غصه  
های منم توی زندگی کوچیک می شدن . چرا هر چی سنم بیشتر میشه غصه هامم باهاش بزرگتر  
میشه ؟ کاش می تونستم خودمو از این بالا بندازم پایین و درد و رنجهامم تموم بشه ... ولی نه ، اگه  
دردهای این دنیا رو به جون نخرم ، توی اون دنیا هزار برابر بیشتر از حالا درد می کشم . نفسمو با  
آه سردی بیرون دادم و چشمهای غمبارمو به آسمون دوختم . موبایلم برای هزارمین بار زنگ زد و  
من بی توجه به اون ، توی خیالم غرق شدم . چه آرزوهای بزرگی واسه خودم داشتم و چقدر ناتوان  
بودم که نمی تونم بهشون برسیم . چقدر زندگی با بهروزو می خواستم و چقدر دارم از بهروز دور  
میشم . خدایا ، چرا حالا که می دونه دوشش دارم ، اونو ازم می گیری ؟ مگه من چقدر خطا کارم که  
باید اینهمه عذاب بکشم ؟ باید تو اوج جوونی ، دست از همه چیزم بکشم ؟ خدایا ... چرا منو دوست  
نداری ؟

به سردردی که داشت مغزمو سوراخ می کرد ، توجهی نکردم . از این به بعد بیشتر از اینا درد می  
کشیدم و باید تحمل می کردم . دستمو از نرده ها کشیدم و سلانه سلانه به راه افتادم . می دونستم  
که چقدر بقیه رو نگران کردم مخصوصا عمو مهردادو . بعد از اینکه فهمیدم چی شده ، با گریه از  
بیمارستان بیرون اومدم . هر چقدر که عمو پشت سرم میدوید و بهم التماس می کرد ، فایده ای  
نداشت . باید با خودم خلوت می کردم . می خواستم تنها باشم . نمی دونم چقدر راه رفته بودم که  
صدای مردی ، توجهم رو به خودش جلب کرد :

\_ نه قاسم ... پارچه ها رو ببر اونجا ... هر سال همونجا نصبش می کردیم . اینجا باید برای پرچم هیئت خالی باشه ...

نمی دونم چه جوری به در اون حسینیه رسیده بودم . چندین نفر در تکاپو بودن تا پرچمهای عزاداری ابا عبدالله رو از پشت وانت خالی کنن و برای تزئین ببنن تو حسینیه . یادم اومد که فردا اول محرم بود . همیشه عاشق ماه های رمضان و محرم بودم . این دو ماه برام تبرک خاصی داشت اما محرم یه چیز دیگه بود . هر سال روز عاشورا ، خونه ی عمه مهری روشه داشتیم و مردا توی باغ قیمه پلو درست می کردن و خیرات می دادن به مردم فقیر . نگاهم روی پرچمی افتاد که حاشیه هاش ترکیب بند محتشم کاشانی بود . بی اختیار زیر لب زمزمه کردم :

« باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟ ... باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟ ...»

چشمام پر اشک شد و سلامی به ابا عبدالله فرستادم . همیشه ارادت خاصی به امام حسین (ع) داشتم . صدای زیارت عاشورا که می اومد ، دلم بی اختیار پر میکشید سمت کربلا . حق هقم رو توی گلو خفه کردم . نمی خواستم توی خیابون جلوی چشم یه عالمه آدم ، بزمن زیر گریه و از مصیبتهم شکوه کنم . دوباره به اون مرد نگاه کردم که داشت با پیرزنی حرف می زد :

\_ سلام مادر جان ... شما چرا زحمت کشیدین ؟

پیرزن ، سینی هایی که داخلش فنجونهای تمیز بود رو توی دستش جابهجا کرد و گفت :

\_ علیک سلام حاج اقا چه زحمتی ؟ اینا رحمته ... شما که می دونی ... می خوام تا آخر عمرم هر سال

محرم خودم خدمت اقا (ع) و بی بی زینب (س) رو بکنم ...

مرد گفت :

\_ خدا قوت مادر جان ... الهی همیشه سایتون بالای سر ما باشه .

پیرزن تشکر کرد و داخل حسینیه شد . همان پسری که آن مرد ، قاسم خطابش کرده بود امد جلو و

گفت :

\_ حاج محمد ... اون پارچه ها رو جایی که گفتین گذاشتم ... بیاین ببینین خوبه یا نه .

مرد حرف پسر و نشنید . تو فکر بود و به نقطه ای خیره شده بود . پسر دوباره مردو صدا کرد :

\_ حاج محمد...

مرد به خودش اومد و گفت :

\_ هان؟... اهان ... فهمیدم قاسم جان دستت درد نکنه .

پسر لبخند آرامش بخشی زد و پرسید :

\_ چیه حاج آقا؟ تو چه فکری هستین ؟

مرد اهی کشید و گفت :

\_ تو فکر بی بی زیبام ، داغ جوون خیلی سخته ... ولی موندم چه صبر و تحملی خدا به این پیرزن داده که دم برنمیاره . چند بار دیدم که سر خاک علی چه جوری گریه می کنه اما جلوی بقیه مثل کوه خودشو محکم نشون میده .

قاسم \_ اره حاج اقا ... حق با شماس . بی بی خیلی سختی کشید . همیشه هم بهم میگه مصیبتی که من دیدم ، در مقابل سختی های حضرت زینب هیچه ...

با شنیدن این حرف ، چیزی تو دلم فرو ریخت . با خودم گفتم وای بر من که انقدر بی طاقتم .... کاش یه خرده بیشتر دور و برم نگاه می کردم... کاش بیشتر به زندگی امامم توجه می کردم... کاش بیشتر صبر داشتم ... ای کاش یادم میومد که خدا هر کی رو که بیشتر دوست داره بیشتر سختی بهش میده....

دیگه نتونستم بغضمو فرو بدم و هق هقم رو خفه کنم ... دستمو جلوی دهنم گذاشتم و زار زدم . از ته دل گریه می کردم . به اطرافم هیچ توجهی نداشتم . برام فرقی نمی کرد که کی ، چی فکر می کنه ... دست مهربانی روی شونم گذاشته شد و بلندم کردم . چشمام بسته بود و از لای پلکهای بستم ، اشکهام بیرون میریختن . همون دستها منو آوردن جایی تا بشینم . لیوانی به لبم نزدیک شد . می

دونستم که نباید استرس داشته باشم . ممکن بود دوباره دچار حمله بشم . کمی از ابو خوردم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم . نفسم بریده بریده از سینم بیرون اومد . دوباره لیوان به لبم نزدیک شد ولی پشش زدم . به سکسکه افتاده بودم . همیشه بعد از گریه ی زیاد ، سکسکه ام می گرفت . صدای گوشیم بلند شد ولی اعتنایی نکردم . همون دست مهربون ، صورتمو نوازش کرد و گفت :

\_ دختر جون ... نمی خوای جواب بدی ؟

لای چشمامو باز کردم و همون پیرزن رو دیدم . صورتش سفید و نورانی بود . با پشت دست ، اشکامو پاک کردم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون اوردم . با صدایی که برای خودمم ناشناس بود گفتم :

\_ اینجا رو نمیشناسم . ادرس بدین بگین بیان دنبالم .

پیرزن ، که حالا می دونستم اسمش بی بی زیباس ، گوشیمو گرفت و داد حاج محمد . بهش گفت که سریع به کسی که داره زنگ می زنه اطلاع بده که کجام . حاج محمد گوشیم رو جواب داد . و بعد از اینکه به پشت خطی اطمینان داد که حالم خوبه ادرس اینجا رو گفت . بعد هم قطع کرد . به طرف من و بی بی زیبا برگشت و گفت :

\_ گفتن تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا .

چشمامو بستم و زیر لب تشکر کردم . بی بی زیبا چیزی رو روی پاهام انداخت و سرمو به پشتی تکیه داد . اهسته اهسته ای ای گفت و از جاش بلند شد . صدای تق تق استکانها رو می شنیدم . تنها سر و صدای طرف زنونه همین بود ولی طرف مردونه ، صداهای زیادی به گوش می رسید . اکثر مردا با هم درباره ی مراسم فردا حرف میزدن . گاهی صدای صلوات بلند می شد . صدای حاج محمد به گوشم رسید . در حالی که داشت بهم نزدیک می شد گفت :

\_ بفرمایین . اینجا .

صدای آشنایی جواب داد :

\_ خیلی ممنون محبت کردین .



بهر روز بود که اومده بود دنبالم . قلبم فشرده شد و دوباره سوزش اشک رو توی چشمم حس کردم .  
بهر روز جلوتر اومد و اهسته صدام زد :

\_ سمیرا.... سمیرا جان ... خوابیدی ؟

میتونستم رگه های نگرانی رو توی صداس بشنوم . فهمیدم که عمو مهرداد بهش گفته . خوشحال  
شدم که نباید خودم ، رفتنم رو اعتراف کنم . نموندنم و نرسیدن به کسی که عاشقشم ...

فصل چهل و سوم

دست بهروزو روی شونه هام حس کردم . فهمیدم که می خواد بلندم کنه . می دونستم با این  
مهربونی های بیش از حدش بیشتر از قبل دلبستش میشم و دیگه دل بریدن برام سختتر میشه .  
سریع چشمامو باز کردم . همزمان با باز شدن چشمام ، اشکهام از بند پلک جدا شدن و رو صورتم  
سر خوردن . بهروز با چهره ای مشوش نگاهم می کرد . همیشه ته ریش داشت ولی الان بیشتر از  
پیش شده بود . بهش میومد . تاب نگاه عمیقش رو نداشتم . سرمو پایین گرفتم . مثل اینکه اشکام  
تمومی نداشت . از روی مژه هام می چکیدن . بهروز نفس عمیقی کشید و ایستاد . دستی توی  
موهایش کشید و گفت :

\_ پاشو سمیرا.... همه نگرانت شدن .

مطیعانه از جام بلند شدم . دست بی بی زیبا رو فشردم و زیر لب از حاج محمد خداحافظی کردم . در  
حالی که از در حسینییه خارج می شدم رو به بی بی و حاج محمد گفتم :

\_ التماس دعا....

لحن صحبتم ملتمسانه بود . انگار فهمیدن که چقدر به دعا محتاجم . بهروز پشت سرم میومد و  
مواظبم بود که یه وقت نیفتم . در ماشینو برام باز کرد . و بدون هیچ حرفی روی صندلی خودش جای  
گرفت و ماشینو به حرکت در آورد . سکوت ناراحت کننده ای تو ماشین حکم فرما بود . گلومو صاف  
کردم تا اثار بغض از صدام محو بشه . ولی با این حال بازم صدام خش دار بود :

\_ بهروز ... می خوام یه چیزی بهت بگم .

جوابم سکوت بود . این سکوتو حمل بر رضایتش کردم و ادامه دادم :

\_ من این چند وقت شاید نا خواسته اذیتت کردم و باعث شدم به خاطر من تو تنگنا قرار بگیری ...  
حتما عمو مهرداد همه چیو بهت گفته . می خوام که ... می خوام که حلالم کنی ... می دونم که مدت  
زیادی زنده نمی مونم و...

بهروز با فریاد گفت :

\_ بسه دیگه ...

اشکارا جا خوردم . خیلی عصبانی شده بود . ماشینو یه گوشه ی خلوت نگه داشت و پیاده شد و به  
ماشین تکیه داد . باد موهای لختش رو پریشان کرده بود . چند دقیقه ای گذشت و برگشت توی  
ماشین . حالش از منم خرابتر بود . نفس نفس میزد و هی اب دهنشو قورت میداد . می دونستم داره  
بغضشو فرو میده . سوییچو چرخوند و قبل از حرکت گفت :

\_ ببخش که داد زدم .

جوابی ندادم . نمی خواستم دوباره بزمن زیر گریه . دوباره همون سکوت تلخ و غم انگیز توی ماشین  
بود . دست بردم و ضبط ماشینو روشن کردم . خواننده اهنگی رو با تموم احساسش می خوند . انگار  
این اهنگو برای شکستن بغضها ساختن....

گریه کن ، تو میتونی ، پیش اون نیممونی

اون دیگه رفته، بسه تمومش کن

گریه کن ، ته خطه ، عشق تو ، دیگه رفته

---

تو دلش یکی دیگه نشسته، تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش، دیگه از اون، طفلکی، دل داغون

اون دیگه خوشه، فکر نکن، حالتو میدونه

تنها میمونی، آخه اینو میدونی، مثل اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه، آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش میوفتی، دلت آتیش میگیره

---

میگی کاش برگرده پیشم

راهی نداری، تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی نمیشه

نگاهی به بهروز انداختم . بالاخره طلسم چشمش شکسته شده بود . سرشو به طرف شیشه ی طرف خودش چرخونده بود و اروم اروم گریه می کرد . محو تماشاش بودم که ماشینو نگه داشت . اینبار بدون اینکه به طرفم برگرده گفت :

\_ موقع اذانه من میرم مسجد اگه خواستی تو هم بیا ...

منتظر جواب من نمود و سریع از ماشین خارج شد . چند قدم تند برداشت ولی ایستاد و دوباره به طرف من برگشت . اهسته در ماشینو برام باز کرد و منم پیاده شدم . فهمیدم که چقدر نگرانم که اتفاقی برام نیفته و میخواه ازم مواظبت کنه . نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و لبخندی تحویلش دادم . ولی اون مات و بدون حرکت منو نگاه می کرد . تو چشمای سرخ از اشکش ، غم و اندوه موج میزد . برای اینکه از اون حال و هوا بیرونش بیارم گفتم :

\_ در زنونه از کدوم سمته ؟

چند بار پلک زد و گفت :

\_ بیا خودم می برمت .

منو تا نزدیک در زنونه همراهی کرد و گفت :

\_ پنج دقیقه بعد از نماز بیا بیرون .

با سر جواب مثبت دادم و داخل شدم . مسجد کوچک و تمیزی بود ولی نمی دونم چه صمیمیت خاصی توش بود که حس کردم اینجا رو میشناسم . به طرف وضوخانه رفتم . خنکای آب ، پوستم رو نوازش داد . وقتی وضو گرفتم ، یه آرامش خاصی وجودمو گرفت و برای چند لحظه غم و غصه هام فراموشم شد . بعد از نماز سرمو روی مهر گذاشتم و سجده ی طولانی کردم . فقط از خدا یه چیزو می خواستم . صبر ... خدایا اگه مصیبتی میدی باید صبرشم رو بدی . اگه به صلاحم باشه که بمیرم که نمی شه جلوی حکم تو رو گرفت ولی اگر صلاحمه که زنده بمونم ، بزار باشم و به عشقم برسم ... خدایا حالا که می دونم اونم دوستم داره ازم نگیرش ...

به طرز عجیبی احساس سبکی می کردم . بیرون که اومدم ، دیدم که بهروز گوشه ی دیوار ایستاده و داره با موبایلش حرف میزنه . یه لبخند زیبا هم روی لبش جا خوش کرده بود . خیلی کنجکاو شده بودم که کی داره باهاش حرف میزنه که انقدر خوشحالش کرده . کمی جلوتر رفتم . شنیدم که می گه :

\_ دستت درد نکنه سامان . خیلی خبر خوبی دادی ... خیلی منتظر یه همچین روزی بودم ....

.....

\_ باشه برو به سلامت . خداحافظ .

گوشی قطع کرد و وقتی نگاه پرسشگرانه ی منو دید ، با لبخند گفت :

\_ قبول باشه .

\_ قبول حق ...

بهروز \_ بهتره بریم خونه . از صبح تا حالا همه دارن دنبال می گردن .

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم . همونطور که قدم میزدیم گفت :

\_ خیلی خوش به حال شده ها ...

\_ ها ؟ چرا ؟

بهر روز \_ اخی بین همه که داشتن دنبالت می گشتن فقط من پیدات کردم .

با خنده ادامه داد :

\_ باید افتخار کنم ...

سرمو پایین انداختم و خنده ی کوتاهی کردم . بهروز با مهربونی نگاه کرد . انگار از خندیدنم راضی شده . نزدیک خونه ی مامان بزرگ ایستاد . با تعجب گفتم :

\_ نمی ریم خونه ی خودمون ؟

بهر روز با شیطنت گفت :

\_ خونه ی خودمون ؟ نه عزیزم هنوز چه خبره ؟ بزار عقد کنیم بعد از این حرفا بزن ...

از خجالت سرخ شدم و لب پایینمو به دندان گرفتم . بهروز بلند خندید . کمی بعد دوباره گفت :

\_ سمیرا .... میشه یه خواهش بکنم ؟

چشمامو بهش دوختم و منتظر درخواستش شدم . خیلی قاطع ادامه داد :

\_ الان که میزی تو مطمئنا همه با گریه و ناله ازت استقبال می کنن . میدونم که تو دختر محکمی

هستی . نمی خوام که امیدتو از دست بدی و تسلیم سختی های زندگی بشی ... بهم قول میدی ؟

نگاهمو پایین انداختم و گفتم :

\_ اره خودمم همینطور می خوام . اگه قسمتم باشه که بمونم ، می مونم .

پله های حیاط رو با کمک نرده ها بالا رفتم . در ساختمون رو بهروز باز کرد . اولین نفرو که دیدم ،

دایی وحیدم بود . نگاهش دوباره برام همون نگاه رنج دیده و نگران شده بود ولی مهربانی صورتش

هنوز ثابت مونده بود . با لبخند سرمو به عنوان سلام تکون دادم . خیلی سخت بود که اشکامو مهار

کنم ولی به خودم نهیب زدم ، بس کن . نباید گریه کنی ... تو قول دادی .... به بهروز قول دادی ...  
پس بس کن ... چشمامو بستم و وارد سالن شدم .

فصل چهل و چهارم

توی راهرو ایستادم . صدای ناله های ماما بزرگ و مامانم رو به وضوح میشنیدم . بهروز پشت سرم  
وایساد و گفت :

\_ پس چرا نمی ری ؟

برگشتم و به دایی وحید که کنار بهروز وایساده بود گفتم :

\_ دایی جون ... میشه کلید در حیاط خلوتو بدین ؟

بهروز \_ خب چرا از همین جا نمی ری تو ؟

\_ می خوام ببینم چی می کن .

بهروز چیزی نگفت . کلید حیاط خلوتو از دست دایی وحید گرفت و به راه افتاد . در حیاط خلوتو که  
به اشپزخونه راه داشت رو باز کرد و گفت :

\_ بفرمایین .

می خواست پشت سرم وارد بشه که جلوشو گرفتم :

\_ اگه اشکال نداره می خوام تنها برم .

بهروز نگران شد و گفت :

\_ نه فقط من همین جا وایمیسم وقتی رفتی تو منم میرم .

\_ باشه .... مرسی

لبخند زیبایی زد و من داخل شدم . پشت این اشپزخونه وایساده بودم و بقیه رو نگاه می کردم . مبلای طوری چیده شده بود که دید کافی به آشپزخونه نداشت . اگه هم دید داشت بقیه حواسشون به اشپزخونه نبود . هر کسی تو لاک خودش بود . مامان تو بغل مامان بزرگ گریه می کرد . سیما به هق هق افتاده بود و بهرام شونه هاشو میمالید . واقعا بدترین خبری بود که به سیما میشد داد . درست روز بعد از نامزدیش بهش گفتن که خواهر داره میمیره . چه احساس بدی ... بابام دستاشو روی دو طرف سرش گذاشته بود و ساکت نشسته بود . عمو امین هم بهناز و عمه مهری رو که داشتن اروم اروم گریه می کردن دلداری می داد . دایی سعید هم بی حرف به جلوش خیره شده بود . اقا بزرگ از جاش بلند شد . همه به طرفش برگشتن و بهش چشم دوختن . اون رو به مامان بزرگ گفت :

\_ زینب من میرم تو باغ .

می دونستم که هر موقع دلش میگیره میره پی باغبونی و خودشو اروم می کنه . باغ اقا بزرگ هم یه جور با شکوهی با صفا و قشنگ بود . هر وقت منم می رفتم غصه هام از یادم پر می کشید . با رفتن اقا بزرگ من دوباره به جمع نگاه کردم . صدای ناله ی مامان بلند تر شد :

\_ الهی بمیرم واسه بچم ... خدا می دونه داره چه دردی می کنه و دم برنمیاره ... الهی مادرت نباشه و پرپر شدنتو نبینه ... ای خدا .....

و شروع کرد به شیون کردن . هق هق سیما بلند تر از پیش شد و مثل بچه ها سرشو رو شونه ی بهرام گذاشت و زار زد . اشک تو چشای منم جمع شده بود . بابام که معلوم بود طاقت نداره که اونجا بشینه و گریه کردن زنشو ببینه بلند شد و به طرف پنجره رفت . پشتش به ما بود اما من می تونستم لرزش شونه هاش رو بینم . بابام برام همه چی توی زندگی فراهم کرده بود . همیشه فکر می کردم که من خوشبختترین دختر دنیام که بابام انقدر منو قبول داره و بهم اعتماد داره . توی دانشگاه همیشه سرمو بالا می گرفتم و به بابا و مامانم افتخار می کردم . من و سیما هر دومون تو دانشگاهی قبول شده بودیم که مامان و بابا تدریس می کردن . پارسال که دانشگاه قبول شدم ، دوستای سیما با خنده بهش می گفتن :

\_ بالاخره خواهر تم آوردی اینجا ... ای ای جمع خانوادگیتون تکمیل شده اره ؟



با یاد اون روزا لبخند کمرنگی رو لبم نشست ولی بقیه هنوز تو سالن گریه می کردن . اهی کشیدم و با صدای بلند گفتم :

\_ خدا رو شکر که هنوز زنده ام ولی مثل اینکه شما ها دارین پیش پیش عزاداری می کنین .

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت . باورشون نمی شد که من اونجا باشم . با شوخی ادامه دادم :

\_ اوه اوه قیافه هاشونو ... مثل اینکه تازه از مراسم تشییع جنازه برگشتین اره ؟ الهی ... تسلیت می گم ... غم اخرتون باشه .

و صدای خندم بلند شد . همیشه تو این جور موارد شوخی می کردم ولی وقتی میدیدم که یکی مرده ، حتی اگه اشنای دورمونم باشه تو مراسم تشییع جنازه چنان گریه می کردم که همه اول میومدن به من تسلیت می گفتن . سیما همیشه از این شوخی هام حرصش می گرفت . تنها صدای خنده ی من بود که سکوت سالن رو می شکست . چند لحظه بعد ، خنده ام کم کم رو صورتم خشکید و دهنم جمع شد . سیما با غیظ از جاش بلند شد . اشکاشو پاک کرد و با داد گفت :

\_ خنده داره ؟ از مرده و مرده کنشی حرف زدن کجاش خنده داره ها ؟ خبر داری چته و داری با دمت گردو می شکنی ؟ خبر داری مگه نه ؟ کجا رفتی خودتو تخلیه کردی ؟ بگو تا منم برم و مثل تو اروم بشم .... بگو دیگه لعنتی ...

و گریه مجال ادامه دادن حرفشو نداد . روی کاناپه ولو شد و دوباره زد زیر گریه . بابام به طرف من برگشته بود و چشماش سرخ بود . مامانم از تو اغوش مامان بزرگ بیرون اومده بود و با حسرت منو نگاه می کرد . از نگاش غصه ام گرفت . چرا اینجوری نگام می کنن ؟ اینا چشونه ؟ کمی عصبی شدم . از اینکه اینقدر زود خودشونو باخته بودن حرصم می گرفت . لب پایینمو به دندون گرفتم و عصبانیتمو سر اون بیچاره خالی کردم . چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم وقتی بازشون کردم دوباره چشمام به اون نگاه پر از غم و حسرت افتاد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم :

\_ مامان ... داری چی کار میکنی ؟ برای اخرین بار نگام می کنی ؟ ( پوزخند زدم ) این نگاه ، نگاه خداحافظیه ؟ داری باهام وداع می کنی ؟ هان ؟ اینقدر مطمئنی که میمیرم ؟ ولی هنوز که زنده ام .. بین دارم نفس می کشم . ( صدامو بلندتر کردم ) حتی اگه اخرین نفسام باشه نمی خوام و نمی

تونم که این نگاه حسرت بارو تحمل کنم ... برام عذاب اوره ... می فهمی مامان ؟ عذاب اور... داری  
شکنجم می کنی ... پس دیگه اینطور نیگام نکن ...

جمله ی اخرو تقریبا جیغ زدم . مامان چشماشو بسته بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت .  
دوباره اعصابم به هم ریخته بود و به نفس نفس افتاده بودم . دایی سعید بلند شد و گفت :

\_ سمیرا ... چته ؟ چرا با مامانت اینطوری صحبت می کنی ؟ نمی فهمی چقدر دلواپسته ؟

دوباره جیغ کشیدم :

\_ نمی خوام دلواپسم باشه ... نمی خوام برام دل بسوزونه که دخترش جوون مرگ میشه . چرا برای  
اتفاقی که هنوز نیفتاده اینطوری زانوی غم بغل گرفته و شیون می کنه ؟ هان ؟

دیگه اختیارم دست خودم نبود . ضربان قلبم اینقدر بالا رفته بود که می گفتم الانه که دیواره ی  
سینم بشکافه . نبضم هم پای قلب ، بی امان میزد . نفسم بالا نمیومد . دلا شدم و رو زمین چمپاته زدم  
. با خودم می گفتم کاش داروهامو مصرف می کردم و پشت گوش نمینداختم . صدای فریاد بهروز  
اومد که می گفت :

\_ یا امام حسین ... سمیرا...

رو به بقیه داد زد :

\_ مگه نگفتم دوباره حالش بد میشه ... چرا هی عصبانیش می کنین ؟

صدای بقیه برای توجیه حرفاشونو نمی شنیدم . صداهای نامفهومی توی گوشم می پیچید و از هیچ  
کدوم سر در نمیآوردم . پاهای بهروزو دیدم که با دو بهم نزدیک میشد . دوباره همون بی حسی و  
منقبض شدن عضلاتم رو حس کردم و دیگه هیچی نفهیدم ....

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم . سرم درد می کرد . کمی با دست ، سرمو مالش دادم . کسی  
تو اتاق نبود . منو آورده بودن اتاق دایی سعید . از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم . هوا

گرگ و میش بود . تقریبا شب شده بود . امشب ، ماه کامل می شد . خیلی دوست داشتم شبای مهتابی ، زیر درخت سیب باغ اقا بزرگ بشینم . درخت سیبو خودم وقتی کوچیک بودم کاشتم . حالا اقا بزرگ با گل‌های محبوب شب ، دورشو تزیین کرده بود و اونجا شده بود خلوتگاه من . با تانی ، چشممو از باغ گرفتم و به اتاق نگاه کردم . ایا؟ دایی هنوز اون تابلو رو داشت . تابلوی شوکران سقراط رو ، وقتی که کلاس طراحی می رفتم به عنوان اولین کارم کشیده بودم و برای قبولی دایی تو کنکور کارشناسی ارشد ، بهش هدیه دادم . کارم طراحی با ذغال بود ولی از وقتی که دیدم استعدادم تو خطاطی بیشتره ، بیشتر وقتم رو صرف خطاطی کردم و بیشتر تابلوی خط می کشیدم . دوباره نگام رو به تابلو دوختم . نمی دونم کی به فلسفه و یونان و زندگی نامه ی فیلسوفها ، علاقه مند شدم ولی از دوم دبیرستان به بعد تمام فکر و ذکرم شده بود فلسفه و سقراط و افلاطون و ارسطو . اکثر طراحیام رو از نقاشهای بزرگ مثل رافائل یا میکل آنژ کپی می کردم و نقاشوهاشونو مدل کارم قرار می دادم . طراحی نوشیدن شوکران سقراط رو وقتی که زندگی نامه اش رو خوندم ، کشیدم . زندگی سقراط بام خیلی جالب بود و همینطور قابل تامل . سیما همیشه مسخره ام می کرد و می گفت :

\_ من نمی دونم این فلسفه اخرش چی میگه ؟ چرا همه چیو اینقدر دور خودش می پیچونه ؟

با یادآوری حرفاش لبخندی رو لبم اومد . یکی از پشت سر بغلم کرد و گفت :

\_ حالا دیگه تنها تنها می خندی نامرد ؟

سیما بود . نیم نگاهی بهش کردم . سر دماغش سرخ شده بود . صداشو عوض کرد و با لحن با مزه ای گفت :

\_ ای بی وفا ... دیگه دوستم ندالم ...

خنده ی دلنشینی کردم و سیما محو تماشام شد . خودمو جمع و جور کردم و دماغشو که قرمز شده بود فشار دادم . می دونستم که چقدر درد می کنه واسه همین بیشتر فشارش دادم . با جیغ گفت :

\_ نکن ظالم .... ای ستمکار بی همه چیز ... دماغ خوشگلمو کندی ...

بعد ازم فاصله گرفت و دستی به دماغش کشید و حالت خنده داری گرفت و گفت :

\_ بچه ی بد ... فرم دماغو به هم زدی ... نر ...

دوباره خنده سر دادم ... فرم دماغ ...! ای خدا .... سیما دوباره میخ من شده بود و با لذت نگام می کرد . مثلاً جدی شدم و گفتم :

\_ مگه خودت ناموس نداری بی حیا ؟ چرا دختر مردمو دید میزنی ؟ بزمن فرم دماغتو بهم بریزم ؟

با این حرف من دوتایمون شروع به خنده کردیم . خنده های من از ته دل بود ولی خنده ی سیما با یه غمی همراه بود که نمی تونست از صداش محوش کنه . دوباره دیدم که داره نگام می کنه . این دفعه جدی پرسیدم :

\_ داری تصویرمو تو ذهنت خیره می کنی هان ؟

دیدم که اشکش سر خورد روی گونه اش . سریع پاکش کرد و گفت :

\_ نه به خدا ... همینجوری . داشتم مثل همیشه نگات می کردم . به خدا منظوری نداشتم عصبی نشو .

با لبخند به طرفش رفتم اشکاشو پاک کردم و تو اغوشش گرفتم و گفتم :

\_ دیگه واسه من چاخان بازی درنیار . ظهری هم نمی دونم چرا عصبانی شدم . از عمد نبود ببخشین .

سیما همونطور که سرش رو شونه ام بود ، گریه می کرد . می تونستم خیسی اشکشو که روی پیرهنم می چکید حس کنم . با صدایی پر غم گفتم :

\_ سمیرا... چرا خدا همیشه به ما یه غمی تو زندگی میده ؟ چرا نمی ذاره خوش باشیم؟

کمی فکر کردم . در حالی که می دونستم به تک تک گفته هام ایمان دارم ، با صدایی آرامش بخش جواب دادم :

\_ برای اینکه زندگی که سراسر خوشی و لذت نیست . پستی و بلندی داره . اگه ما همش خوش و خرم باشیم که خدا رو از یاد می بریم . ( کمی مکث کردم ) میدونی چیه ؟ من حالا متوجه شدم که

خدا دلش می خواد که همیشه تو دل ما بمونه برای همین مشکلاتی برامون سر راه زندگی میزاره .  
اون می خواد که ما این آزمایشا رو با تکیه به اون پشت سر بزاریم و سر بلند بیرون بیایم . اون می  
خواد که ما ازش کمک بگیریم و ازش غافل نشیم .

سیما \_ پس خوشبختی چی ؟

لبخندی زدم و شعری که خیلی دوسش داشتم و تو گوشش زمزمه کردم :

\_ ماه من ... غم و اندوه اگر هم هت بگو تا باشد ...

معنی خوشبختی ، بودن اندوه است ... این همه غم و غصه ... این همه شادی و شور ...

چه بخواهی چه نخواهی میوه ی یک باغ اند ...

همه را با هم و با عشق بچین ولی از یاد مبر ...

پشت ان کوه بلند سبزه زاریست پر از یاد خدا ...

و در ان باغ کسی می خواند ... که خدا هست ... خدا ....

فصل چهل و پنجم

دکتر ایمانی دوباره نتیجه ی ام ار ای رو بررسی کرد . بابا کنار من روی مبل نشسته بود و عمو  
مهرداد هم در حالی که عینکش رو جابه جا می کرد ، کنار دکتر روی برگه ها خم شده بود . دکتر  
ایمانی چیزی توی گوش عمو مهرداد گفت و اونم سرشو از روی تاسف تکون داد . بابا طاقت نیاورد  
و پرسید :

\_ خب ، نتیجه چیه ؟

دکتر ایمانی نگاهی به من انداخت و گفت :

\_ خانوم ماندگاری میشه شما بیرون منتظر باشین ؟

نمی خواستم چیزی رو ازم مخفی کنن بنابراین محکم گفتم :

\_ اگه حرفی که می خواین بزنین راجع به منه ، ترجیح می دم تو اتاق بمونم .

دکتر که انتظار نداشت من اینطور صریح جواب بدم ، کمی جا خورد و تو صندلی جابه جا شد . سپس گفت :

\_ حقیقتش اینه که نتایج آزمایش خون و مایع نخاع و همچنین عکسهای ام ار ای که ما گرفتیم ، بهمون نشون داد که متاسفانه ...

اینجا مکث کرد و نفس من توی سینه حبس شد . بابا که معلوم بود تحت فشاره ، سریع پرسید :

\_ متاسفانه چی دکتر ؟

دکتر ایمانی به من نگاه کرد و ادامه داد :

\_ متاسفانه ، توموری که توی مغز شماست ، جای خاصی از مغزه که نمی شه جراحی کرد . اندازه ی بزرگی هم داره .

بابا با قاطعیت گفت :

\_ روش درمانی که فقط جراحی نیست ، من می خوام که دخترم معالجه بشه . فرقی نمی کنه از چه راهی ...

دکتر \_ می فهمم چی می گین جناب ماندگاری ، ولی تا اونجایی که ما فهمیدیم ، تومور خیلی زود خودشو نشون داده و احتمال ما بر اینه که تومر دختر شما از نوع بد خیمه ...

بابا وا رفت . با صدایی لرزان پرسید :

\_ یعنی هیچ راهی برای درمان نیست ؟

دکتر سرشو تکون داد و تاسف بار گفت :

\_ هیچ کاری از دست ما برنمیاد اشعه درمانی هم فایده ای نداره ... من واقعا متاسفم جناب ماندگاری ... باید به خدا توکل کنین . انشاءالله دختر خانومتون شفا پیدا می کنه .

بابا دیگه واقعا شکسته بود . خم شد و سرشو روی دستاش گذاشت . می دونستم که داره تو دلش خون گریه می کنه . دستمو روی شونش گذاشتم و فشار دادم . می خواستم انرژی مثبت نداشته ام رو بهش منتقل کنم . کاش می تونستم به بقیه دلگرمی بدم ولی یکی باید خود منو اروم کنه . دکتر ایمانی منو مخاطب قرار داد و گفت :

\_ داروهایی که برات تجویز کردم رو حتما مصرف کن .

\_ مگه فایده ای هم داره ؟

دکتر\_ شاید درمان نشی ولی دردی که می کشی رو کمتر می کنه .

\*\*\*\*\*

مریم با چشمانی گریان به همسرش نگاه کرد . آیا چیزی که می شنید حقیقت داشت ؟ دیگر هیچ راهی برای نجات دادن دخترش نبود ؟ مهران با دستهایی لرزان ، بقیه ی ابش را خورد . دهانش تلخ تلخ بود و اب سوزش بغضی که گلویش را می سوزاند ، برطرف نمی کرد . با خستگی ادامه داد :

\_ نمی دونم چرا سمیرا اینقدر راحت با قضیه برخورد می کنه ؟ انگار داره خودشو آماده ی رفتن می کنه ....

مریم چشمان پر اشکش را بست و پرسید :

\_ الان کجاست ؟ نباید تنها بمونه ...

مهران \_ گفت می خواد بره دانشگاه . می خواست یآوری رو ببینه .

مریم لبخند تلخی زد و گفت :

\_ آه ... یآوری ؟ اره ... فاطمه همیشه بهش ارامش میده . زن خیلی مهربونیه .

مهران نفسش را با اه سردی بیرون داد و گفت :

\_ اره ... راستی مهرناز گفته که مراسم شب عاشورا رو از اول محرم برگزار می کنن . از امشب ،  
روضه ی امام حسین رو تو خونشون می گیرن . به امید اینکه سمیرا شفا بگیره .

مریم ، دستان لرزانش را به سوی آسمان گرفت و با زجه گفت :

\_ خدایا ... به حق امام حسین بچمو شفا بده ... بهم ببخشش ... یا ابا عبدالله ، به فریادم برس ...

و صدایش در میان هق هق گریه اش گم شد ...

\*\*\*\*\*

\_ بین ریحانه ، به خدا اگه بخوای این شکلی نگام کنی ، با پا میام تو کلیه چیت ... آه ... بسه به خدا  
...سه ساعت که فقط داشتی تو بغل سیما گریه می کردی ... الانم هی جلوی من ابغوره میگیری ... به  
کاری نکن عاصی بشم از دستت ... اون چشاتم درویش کن ...

بند کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و نگاه عصیمو از ریحانه گرفتم . نمی دونم قیافه ی من شبیه  
جنازه ها بود که اونا رو به گریه می انداخت یا از اینکه از رفتن نا معلوم اینطوری اشک می ریختن .  
سیما هم که معلوم نیست چه جوری خبرو به این بیچاره داده بود که از وقتی پامو تو دانشگاه  
گذاشتم ، جلوی همه بغلم کرد و زد زیر گریه . هی بلند بلند می گفت :

\_ سمیرا... سمیرا جونم الهی بمیرم و رفتنتو نبینم ... ای خدا....

با اینکه نم اشک رو چشم نشسته بود ولی یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم :

\_ زردک ... دختره ی لوس ... حالا که زنده ام بزار بمیرم بعد زار بزن ... همه هم که فهمیدن .

ماهوش که یکی از هم کلاسی هام بود ، جلو اومد و گفت :

\_ چشمه این ??? همه دارن نگاتون می کنن ... راستی سمیرا ، قراره جایی بری ؟

در حالی که سعی می کردم دستای سمج ریحانه رو از دور گردنم باز کنم جواب دادم :



\_ چه می دونم چه مرگشه ؟ از وقتی که رسیدم ، چسبیده بهم هی گریه میکنه ... نه بابا قرار نیست که جایی برم اگه هم رفتم خودتون می فهمین.... راستی بقیه رو یه جوری دک کن ... کل دانشگاه ریختن دورمون ...

نیم ساعت بعد ، ریحانه رو یه جوری پیچوندم و رفتم دفتر استاد یاوری . استاد یاوری یکی از بهترین استادام بود که از همون اول ، مهرش به دلم نشست و خیلی با هم صمیمی شدیم . من فاطمه جون صداش می کردم . البته فقط من . به غیر از من با کس دیگه ای اینقدر صمیمی نبود . همیشه بودن باهاش بهم آرامش می داد . هیچ وقت از چیزی شکایت نمی کرد و خیلی عاقلانه با مشکلات برخورد می کرد . هر وقت سر مسئله ای نارحت می شدم یا غصه ای داشتم اون سنگ صبورم می شد . در زدم و منتظر جواب نمودم و رفتم تو اتاق . پشت میز نشسته بود و چیزی می نوشت . با دیدن من ، لبخند عمیقی زد و گفت :

\_ سلام سمیرا جان ... خوبی عزیزم ؟ امروز سعادت دیدنتو نداشتم ... کلاس بدون تو لطفی نداشت .

تو صداش یه اندوه خاصی بود که سعی می کرد پشت لبخند پنهانش کنه . ولی من فهمیدم که چشه ... مثل اینکه از همین روز اول ، تمام استادها و هم کلاسی هام فهمیدن که من تومور دارم ... در حالی که بغلم می کرد گفت :

\_ از فردا میای دانشگاه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

\_ مگه قراره که یه شاگرد سر درس حاضر نشه ؟

با عجله سعی کرد که حرفشو تغییر بده :

\_ نه .... یعنی .... منظورم اینه که ....

دستمو بالا اوردم و مجبور شد سکوت کنه . خیلی اهسته پرسیدم :

\_ خبر دارین ، نه ؟

چشماشو بهم دوخت و سرشو تکون داد . ادامه داد :

\_ سیما گفت ؟

فاطمه \_ نه ریحانه بهم گفت . از روز اول نه مامان و بابات اومدن نه خودت نه سیما . از اونا بعید بود که نیان . فهمیدم یه اتفاقی افتاده ریحانه هم که یه ریز گریه می کرد ، مطمئن شدم که چیزی شده واسه همین ازش سوال کردم .

نفس عمیقی کشیدم و با صداقت گفتم :

\_ آه فاطمه جون ..... شما اولین کسی هستین که با دیدنم نزدی زیر گریه ... الهی خدا خیرت بده ، دیگه داشتم دیوونه می شدم از بس که چپ و راستم عزاداری می کردن .

به شوخیم لبخند کمرنگی زد و با اندوه گفت :

\_ چرا تو ؟ چرا تو سمیرا ؟

\_ چی چرا من ؟ مرگ حقه ...

فاطمه \_ اره حقه ولی برای تو خیلی زوده ...

با خنده گفتم :

\_ ای بابا ... هنوز که نمردم ... تازشم ، خدا گلچینه و گلا رو میچینه ... دیده من چقدر گل نازی ام اینه که نمیزاره زیاد رو زمین بمونم .

و غش غش خندیدم . فاطمه در اغوشم کشید و گفت :

\_ خیلی خوشحالم که روحیه ی خوبتو حفظ کردی .... ولی سمیرا می دونم که این حرفا از ته دلت نیست ... خودت می خوای بری ؟

راست می گفت . تمام کارام ظاهر سازی بود . همش خودمو به بیخیالی میزدم و الکی می خندیدم در حالی که تو قلبم پابه پای بقیه گریه می کردم . شاید اگه دلم گیر بهروز نبود ، رفتن واسم اسون می شد ولی الان که بهانه ی زیبایی مثل بهروز روی زمین داشتم ، مرگ برام به تلخی زهر بود . فاطمه جون دستی به صورتم کشید . تازه فهمیدم که صورتم خیس از اشکه . سریع اشکامو پاک کردم و با لبخند پهنی گفتم :

\_ فاطمه جون ، اس ام اس جدید چیزی نداری ؟ خیلی وقته با کسی اس ام اس بازی نکردم .

فاطمه جون دقیق نگاهم کرد و گفت :

\_ نمی دونم ... باید بگردم . خیلی وقته کسی واسم پیام نزنده . تو تابستونم که تو خبری ازم نمی گیری ... هی هی هی عجب شاگردایی پیدا میشن ... شاگردم شاگردای قدیم ...

\_ ||||؟! نداشتیما ... به خدا سرم شلوغ بود . میگم فاطمه جون من باید برم . امشب خونه ی عمه ام روضه اس . باید زود اونجا باشم . اومدم که هم بینمتون هم دعوتتون کنم تشریف بیارین .

فاطمه جون چشماشو باز و بسته کرد و گفت :

\_ حتما میام عزیزم . برو به سلامت .

خداحافظی کردم و از در بیرون اومدم . یادآوری بهروز و جدایی ازش ، برام از هر چیزی سختتر بود . دیگه نمی تونستم نقاب شادی رو به صورتم بزنم . اشکهام بی اراده می ریختن و خبر از غم درونم می دادن . رفتم تو حیاط دانشگاه و هوای پاییزی رو به ریه هام کشیدم . برگهای زرد و نارنجی درختا رو که رو زمین افتاده بود ، طعمه ی خوبی واسه خالی کردنم بود . پاهامو روی برگا می زاشتم و صدای خش خش خرد شدنشون بهم آرامش می داد . صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . به صحفش نگاه کردم . از طرف فاطمه جون بود . نوشته بود :

\_ تو کلاس درس خدا ، اونی که ناشکری می کنه رد می شه

اونی که ناله می کنه ، تجدید می شه

اونی که صبر می کنه قبول میشه

اونی که شکر می کنه ، شاگرد ممتازه

خدایا بر مصائبت شکر ...

اس ام اس رو چند بار خوندم . می خوام شاگرد ممتاز باشم سرمو بالا گرفتم و رو به اسمون زمزمه کردم :

\_ خدایا شکرت ....

فصل چهل و ششم

توی حیاط خونه ی عمه مهری ، شور و غوغایی به پا بود . اگر نه انگار که چند روز پیش ، بساط عروسی اینجا به پا بوده و بزن و بکوب می کردن . دور تا دور باغ بزرگ رو پارچه های مشکی نصب کرده بودن و منبر و تخت های سنتی گذاشته بودن تا مهمانهای مرد اونجا بشینن . در های شیشه ای بلند رو به حیاط رو هم باز کرده بودن تا زنا از داخل عمارت بتونن روضه و عزارداری رو بهتر ببینن . دیگهای اونطرف حیاط توجهمو به خودش جلب کرد . زیر هر کدوم اتیش روشن بود و چند نفر با ملاقه های بزرگ محتویات اونو بهم می زدن . فکر نمی کردم که از همین امشب خیرات بدن . توی حیاط ، من تنها زنی بودم که اونجا بودم و شاهد جنب و جوش مردا و پسرای جوون بودم . اکثرشون از فامیل و اشناهامون بودن ولی تک و توکی از اونها فقط به عشق امام حسین تو این مراسم عزاداری خالصانه کمک می کردن . هوا هنوز کامل تاریک نشده بود ولی قرص ماه تو اسمون می درخشید .  
عمو امین ، با تن و رویی خسته جلو اومد و گفت :

\_ سلام سمیرا جان ... خوبی عمو ؟ زنا داخلن ، چرا نمیری پیش اونا ؟

\_ سلام عمو جون . خیلی ممنون . داشتم می رفتم .

دیگه جایز ندونستم بگم که اونجا وایسادم تا بلکه چشمم به بهروز بخوره . دلم بدجوری هواشو کرده بود . می خواستم بینمش . سلانه سلانه در حالی که چشمم دور تا دور باغ به دنبال بهروز می چرخید ، از پله ها بالا می رفتم . یه دفعه دیدم که دم در با یه پسر هم سن و سال خودش وایساده و

رو بوسی می کنن . سر جام ایستادم تا شاید منو ببینه ولی اون اصلا سرشو بالا نکرد و رفت پیش بقیه و با هر کدوم چند کلمه حرف می زد ، سپس روشونو می بوسید و می رفت . کاراش برام خیلی تعجب اور بود . دستی رو شونم خورد . برگشتم و بابا رو دیدم . سر تا پا لباس سیاه پوشیده بود و ته ریشی صورتش رو مزین می کرد . نگاهم به چشمای مهربون و میشی رنگش افتاد . دوباره دلم هوای بهروزو کرد . رنگ چشمای بهروز درست مثل بابا بود . یه بار دیگه به طرف بهروز نگاهی انداختم و دیدم که اونجا نیست . دلم گرفت . اون نه منو دید نه من تونستم خودمو بهش نشون بدم . بابا گفت :

\_ چیزی شده دخترم ؟

\_ نه بابا ... بریم تو .

در حالی که از در ساختمان عبور می کردیم ، بابا گفت :

\_ اون تابلوی خطی که ترکیب بند محتشم رو پارسال نوشته بودی ، اوردم اینجا . اشکال که نداره ؟

\_ نه چه اشکالی ؟ اون هدیه ی من به شما بود . الان کجاست ؟

بابا \_ گذاشتم کنار منبر .

وقتی داخل سالن شدیم ، عمه مهری به پیشوازم اومد و گفت :

\_ خوبی عزیز عمه ؟ بهتر شدی ؟

با اینکه سرم حسابی درد می کرد و خیلی سنگین بود ولی با این حال لبخند پهنی تحویلش دادم و گفتم :

\_ اره عمه جون . داروهامو خوردم . مشکلی ندارم .

دست در دست عمه با تمام حاضرین احوال پرسی کردم که سیما به طرفم اومد و دستمو گرفت و با خودش به اتاق بهناز برد . خیلی نیاز به استراحت داشتم . سیما منو خوابوند و قرص ضد تشنج رو برام آورد تا بخورم . خیلی حالم بد شده بود . وقتی دراز کشیدم ، حالت تهوع بدی اومد سراغم . با

دست دهنمو گرفتم و بدو از اتاق زدم بیرون . توی راهرو خوردم به یه نفر ولی اصلا صبر نکردم  
بینم کیه . خودمو توی دستشویی انداختم و هر چی تو معده ام بود رو بالا دادم . از خودم چندشم  
میشد . از اینکه باید اینجوری بمیرم بدم میومد . شیر ابو تا آخر باز کردم و گریه سر دادم . می  
خواستم صدای اب مانع رسیدن صدای گریه ام به بیرون بشه . سیما سریع درو باز کرد و اومد پیشم  
. منو اروم کرد و با خودش به اتاق بهناز برد . لباسام رو عوض کرد و یه مانتو شلوار ساده ی مشکی  
پوشیدم که جنسش ساتن بود . روسری سر کردم ولی احساس کردم که گره ی روسری داره خفه  
ام می کنه . زود از سرم کشیدم و گفتم :

\_ یه شال بهم بده . دارم دیوونه می شم .

سیما در حالی که داشت نوازشم می کرد گفت :

\_ چیزی نیست عزیزم . عصبانی نشو ... الان برات میارم .

چند دقیقه بعد با عمو مهرداد اومدن تو اتاقم . عمو مهرداد ، بهم آرامبخش تزریق کرد و گفت که  
بهتره امشب نرم پایین و استراحت کنم . مخالفت کردم و خواستم پیام پایین که دوباره سرم گیج  
رفت . عمو مهرداد و سیما منو رو تخت خوابوندن و آرامبخشی که عمو بهم زده بود ، منو کم کم به  
خواب عمیقی دعوت کرد .

چشمامو باز کردم . همه جا توی خاموشی مطلق بود . صدا های بقیه از پایین میومد . دستی به صورتم  
کشیدم . با اینکه درد مختصری تو سرم احساس می کردم اما رفتم پایین . بالای پله ها بهروزو دیدم  
که داشت به بابا می گفت :

\_ اره دایی جون ، فردا ساعت هشت و نیم باید اونجا باشم

هشت و نیم ؟ کجا باید باشه ؟ باید جایی بره ؟ با اخم ظریفی که روی پیشونیم بود از پله ها پایین  
اومدم . بقیه ی مهمونها خیلی وقت بود که رفته بودن . ساعت نزدیک دوازده شب بود سلام کوتاهی  
کردم و بقیه به طرفم چرخیدن . نگاهم روی بهروز ثابت مونده بود . اون خیلی سریع نگاهشو از من  
دزدید و خودشو با ارسام مشغول کرد . ازش ناراحت شدم . با صورتی گرفته ، کناردایی وحید  
نشستم . بقیه سوالاتی تکراری همیشگی که حالت بهتره و خوب خوابیدی رو ازم پرسیدن . اما بهروز

محلّم نمی داشت . هی با خودم می پرسیدم چرا ؟ مگه چی کار کردم که حتی نگاهم هم نمی کنه ؟  
بهروز ارسامو رو پاش گذاشت زمین و رفت تو اشپزخونه . سر یه فرصت مناسب وقتی کسی  
حواسش بهم نبود خودمو به اشپزخونه رسوندم . بهروز در یخچالو باز گذاشته بود و داشت اب می  
خورد . پشت سرش وایسادم و خیلی بی مقدمه گفتم :

\_ کاری کردم ؟

اب پرید تو گلوش و به سرفه افتاد . دستپاچه شدم و خواستم به پشتش بزنم که دستشو آورد بالا و  
اب دهنشو قورت داد . کمی که حالش جا اومد ؟ ، نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت :

\_ چیزی گفتمی ؟

\_ اره ... گفتم کاری کردم که حتی نگاهم نمی کنی ؟

بهروز چشماشو به صورتم دوخت . تو اوج چشمای میشی زیباش ، اندوهی موج می زد که نتونست  
پنهونش کنه . با نگرانی پرسیدم :

\_ چیزی شده ؟

کمی تعلل کرد . انگار با خودش سر جنگ داشت . نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ نه چه طور مگه ؟

\_ پس بهم بگو که کجا داری میری ؟

بهروز خیلی خشک جواب داد :

\_ جایی نمی رم .

خسته شده بودم . چرا صریح جوابمو نمی داد . با کلافگی گفتم :

\_ بس کن دیگه بهروز ... چرا اینجوری می کنی ؟ چرا نه باهام حرف می زنی نه نگام می کنی ؟

بهر روز سرشو بالا آورد و مستقیم توی چشمام زل زد . جز جز صورتم رو از نظر گذراند . این نگاه واسم آشنا بود . نگاهی که هر روز شاید بیش از صد بار بقیه به صورتم می انداختند . انگار که آخرین باره که دارن منو می بینن . اهسته گفتم :

\_ چرا اینجوری نگام می کنی ؟ داری برای آخرین بار منو میبینی ؟

با صدایی غمناک گفت :

\_ آره . می خوام برای آخرین بار خوب بینمت .

سرم به دوران افتاد . نمی تونستم حرفشو هضم کنم . با صدای تقریباً بلندی گفتم :

\_ برای آخرین بار ؟ ( پوزخندی زدم ) خوبه ... خیلی خوبه ... خیلی خوبه ... می خوام بدونم که تو مگه خودت نگفتی که باید محکم و امیدوار باشم ؟ مگه تو نبودی که می گفتمی باید از خدا بخوام که زنده نگهم داره هان ؟ حالا زدی زیرش ؟ تو هم داری این نگاهی که ازش متنفرم رو بهم میندازی ؟ اره ؟ ( مکث کردم ) بهروز... چرا ؟ چرا تا میام به خودم روحیه بدم همتون منو به جوری به پیشواز مرگ می فرستین ؟

بهر روز چشماشو بست و سریع از کنارم گذشت . به گریه افتاده بودم . چه زود همه از خدا دست کشیده بودن . سرمو تو دستم گرفتم . خدایا ... اگه من نمیرم چیزی از کرمت کم می شه ؟ ...

تن خسته ام رو روی تخت انداختم . انگار نه انگار که یه ساهت پیش خواب بودم . چشمامو بستم و یه لحظه ی کوتاه ارزو کردم که دیگه بیدار نشم ولی دوباره بهروز اومد جلوی چشمم . نه ... نمی خواستم برم ... می خوام با اون باشم و باهاش زندگی کنم و با اون بمیرم .

نوازش دستی رو روی صورتم احساس کردم ولی خیلی زود دست کنار رفت و پتو رو روم صاف کرد . چند لحظه بعد صدای گذاشتن چیزی رو روی میز اتاقم شنیدم و بعد صدای در که باز و بسته شد . می خواستم چشمامو باز کنم ولی رمقی نداشتم و دوباره خوابیدم .

چشمامو باز کردم و دیدم که افتاب نیمی از اتاقو پوشونده . توی تخت نشستم و دیدم که داره حال بد میشه . پشت سرم خیلی درد می کرد . انگار که مغزم داره منفجر میشه . سریع داروی ضد درد



رو از توی کشوی میز کنار تختم برداشتم و بدون اب فرو دادم . قوطی رو توی کشو گذاشتم درشو بستم . ناگهان بسته ی کادوپیچ شده ی کوچیکی که روی میز بود ، توجهم رو به خودش جلب کرد . دست دراز کرد و اونو برداشتم . کادو رو باز کردم و دیدم که یه کارت پستال زیبا و یه قوطی شیشه ای کوچیک که توی اون ماکت ریزی از بین الحرمین بود و یه مایعی تو شیشه شناور بود که وقتی تکونش می دادم ، کمی کف می کرد . کارت پستالو باز کردم و دیدم که توش نوشته :

سلام

می دونم که وقتی داری اینو می خونی من پیشت نیستم

ببخش که دیروز رنجوندمت

اخه نمی تونستم بیش از این نگاهت رو تاب بیارم

می ترسیدم نتونم برم

می خوام برم از اقام بخوام که تو رو بهم برگردونه

می خوام از خدا بخوام که تو رو ازم نگیره ....

به امید اینکه تو رو اولین نفر بینم که میای استقبالم ...

دوستت دارم ... تولدت مبارک

اشکم روی کارت ریخت و کاغذو خیس کرد . به ساعت نگاه کردم . نه صبح بود . دیگه رفته بود ....

فصل چهل و هفتم

جعبه ی جواهراتمو باز کردم و گردنبندی که مامان بزرگ پارسال روز تولدم بهم داده بود رو بیرون اوردم . زنجیر بلند طلایی رنگ داشت و مزین به نام الله بود . این زنجیرو مامان بزرگ از مادر جون هدیه گرفته بود . زنجیر رو به گردنم اویختم و گره ی روسریمو محکم کردم . بقیه به خاطر دیروز خسته شده و هنوز خواب بودن . اروم بدون اینکه سر و صدایی بکنم از خونه زدم بیرون . می

خواستم تا خونه ی مامان بزرگ پیاده برم . توی پیاده رو راه می رفتم و برگهای زیبای پاییزی به سرم می ریختن . اگه از نامه ی بهروز قوت قلب نمی گرفتم ، الان با خودم تعبیر می کردم که اینا دارن مثل بلا بر سرم نازل می شن اما حالا نه . قلبم مالمال ازارامش شده بود . نمی دونم اون چند سطر کوتاه چه معجزه ای کردن که روح بی قرارم الان اروم گرفته . نفس عمیقی کشیدم و با لبخند زیبایی به اسمون ابری پاییز خیره شدم . ک کم نم نم بارون شروع شد . داشتم خیس می شدم . اما از سرعت قدمهام کم نکردم . نیم ساعتی که گذشت ، به باغ اقا بزرگ رسیدم . کلید انداختم و وارد باغ شدم . زیبایی این باغ توی پاییز دو چندان شده بود . دستامو باز کردم و چرخی زدم . بعضی از درختان عریان شده بودن و بعضی از درختان برگهاشون زرد و قرمز شده بود . رنگی که به وجودم گرما می بخشید . قطرات بارون به صورتم می خورد و انگار که غم رو از روم میشست . زیر لب شعر اخوان رو زمزمه کردم :

\_ باغ بی برگی ،

خنده اش خونی است اشک امیز ...

جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در ان

پادشاه فصلها پاییز ...

سوز سردی میومد و من که خیس شده بودم ، احساس لرز کردم ولی نتونستم دل از طبیعت بکنم . اروم اروم زیر درختا شروع به قدم زدن کردم . می دونستم که امسال کسی تولدم رو یادش نیست . برای همین خواستم خودم کیک بخرم و غافلگیرشون کنم . اما یادم اومد که امسال هیچ کیکی نمی تونه کام تلخ خانواده ام رو شیرین کنه . با حسرت اهی کشیدم . دردی که از صبح تا حالا تو سرم بود ، هیچ تخفیفی پیدا نکرده بود . با خودم گفتم :

\_ خدا کنه کادوی تولد بهروز شفای من باشه که از اقا می گیره ...

ترسیدم که شاید بقیه رو نگران کنم . از در باغ خارج شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم . بارون تندتر شده بود و مطمئن بودم که حتما سرما می خورم . عطسه ی کوتاهی کردم و دستامو تو بغل گرفتم . یه دفعه سایه ی چیزی رو بالای سرم حس کردم . دیدم که چتر سیاه بزرگی بالای سرمه .

به پشت چرخیدم و نیما رو دیدم . خیلی غافلگیر شدم . اه کم کم داشتم فراموشش می کردم ولی دم بزنگاه سر رسیده بود . خیره خیره نگاهم می کرد . اخم کوچیکی رو صورتم نشوندم و گفتم :

\_ اینجا چی کار داری ؟

نیما \_ خواستم بهت بگم که ماموریتمو انجام دادم .

ماموریت ؟ از چی حرف می زد ؟... کمی فکر کردم و بعد آخرین مکالممون رو تو سالن هتل به یاد اوردم :

« برو به اون بابات بگو که مال مردم ، خوردن نداره . مطمئن باشه که به همین زودیا خدا همه ی اینا رو ازش میگیره . من نتونستم ثابت کنم که وصیت اقا جون خدایامرز جعلیه ولی خاله زهرا که می دونست . اون و مامان بزرگ خبر داشتن که اقا بزرگ چه وصیتی کرده . خاله زهرا طمع کرد و چشمش این زمینو گرفت . نمی تونست ببینه که این زمین به مامان بزرگ می رسه . مامان بزرگ اونقدر رئوف بود که دلش می خواست بعد از گرفتن این زمین ، سندشو به نام دایی وحید و سعید بزنه تا دست زناشونو بگیرن و بیان اینجا زندگی کنن . اما با گند کاری و کلاه برداری بابای تو ، همه ی ارزوهاش به باد هوا رفت .... اون ندا هم خیلی بچگی کرد که دایی وحید نازنین منو ول کرد تا همه ی این زمین بعد از بابات به خودش برسه نمی دونست که میتونه هم زمینو داشته باشه هم زندگیش با وحیدو .... حالا هم دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمتون . نمی خوام کسایی که به غیر از کلاه برداری و کاری بلد نیستن رو بینم . اصلا برگرد . جبران همه ی این بدیهایی که در حقمون کردین رو با رفتنون بدین . برین خارج ، برین لندن تو این پولا غلت بزنین و زندگی کنین . این پولا و زمین ارزونی خودتون ....»

صدای نیما رشته ی افکارم رو پاره کرد :

\_ چرا اینقدر مریض به نظر می رسی سمیرا ؟

بدون اینکه به سوالش توجهی بکنم گفتم :

\_ یعنی شما ماموریتتو انجام دادی هان ؟ پس اینجا چی کار می کنی ؟ مگه نگفتم که دیگه نمی خوام

بینمت ؟

غم صورت نیما رو پوشوند . اهسته گفت :

\_ اینقدر اذیتم نکن سمیرا ...

دست خودم نبود . هر وقت که یکی از اعضای خانواده ی خاله زهرا رو میدیدم مثل کبریت اتیش می گرفتم . سعی کردم خودمو کنترل کنم . با آرامش ساختگی گفتم :

\_ معذرت می خوام . خب دیگه من میرم .

نیما \_ حرف من هنوز تموم نشده .

به سمتش چرخیدم و رخ در رخس ایستادم . نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

\_ می شنوم .

نیما \_ فرصت نشد که اونروز ازت معذرت خواهی بکنم من واقعا بابت رفتار خانواده ام متاسفم .

\_ گفتن متاسفم چیزی رو عوض می کنه ؟

سرشو به زیر انداخت و گفت :

\_ نه هیچ فرقی نداره . ولی ای کاش بابام اون کارو نمی کرد و ای کاش تو عاشق بهروز نمی شدی .

با شنیدن این حرف ، دهانم از تعجب باز موند . با چشمانی گشاد شده از تعجب گفتم :

\_ تو از کجا می دونی ؟

نیما \_ اون شب من تموم حرفاتونو شنیدم . با بهروز هم حرف زدم . اون مرد خوبیه . امیدوارم باهاش خوشبخت بشی .

جوابی ندادم . اون هم ادامه داد :

\_ من با خاله زینب حرف زدم و ازش معذرت خواهی کردم . اونم منو بخشیده . اون هتل رو بابا برای من ساخته بود . من بعد از مهاجرت بابا و مامان به لندن ، هتل رو به خیریه بخشیدم . خاله هم راضیه .

\_ چرا اینکارو کردی ؟

نیما با نگاه کوتاهی به من گفت :

\_ من اونطور که تو فکر می کنی نیستم سمیرا ... درسته که خانواده ام در حقشون جفا کردن ولی این دلیلی به متهم کردن من نیست . من مثل اونا نیستم .

سرمو تکون دادم و اینبار با لبخند واقعی گفتم :

\_ خوشحالم کردی پسر خاله .

نیما هم لبخندی روی لبش اومد و گفت :

\_ من امشب پرواز دارم . برای همیشه میرم انگلیس . امیدوارم که منو ببخشی .

\_ پس با این حساب دیگه همو نمی بینیم . مراقب خودت باش و حلالم کن .

سرشو تکون داد و گفت :

\_ تو دختر خیلی خوبی هستی سمیرا .

لبخندم پررنگ تر شد . سردم بود و سرم از درد می ترکید ولی این چند روز به سردردم خو گرفته بودم . اهسته گفتم :

\_ دیگه خداحافظ .

نیما \_ برسونمت .

\_ نه مرسی . می خوام قدم بزنم .

نیما \_ پس بگیرش .

و چتر رو به سمت گرفت . تشکر کردم و به سمت خونه حرکت کردم . خدا رو شکر . امسال بهترین هدیه ی تولدم رو گرفتم .

فصل چهل و هشتم

دکتر ایمانی با تاسف به دختر جوانی که در اغما به سر می برد ، نگاه کرد . سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد . تمام خانواده ی سمیرا ، به طرف دکتر هجوم آوردند :

\_ دکتر بهوش اومد ؟

\_ می تونم برم بینمش ؟

\_ دکتر ، حال دخترم چگونه ؟

\_ مهدی ، یه چیزی بگو ...

چند پرستار به همراه وسایل و تجهیزات پزشکی ، تخت سمیرا را از اتاق خارج کردند تا به ای سی یو ببرند . صدای جیغ زنی بلند شد و سپس دختری جوان مادرش را صدا کرد . دکتر ایمانی به شانه ی دوستش مهرداد زد و گفت :

\_ باید با هم صحبت کنیم .

مهرداد فقط به تختی که از او دور می شد نگاه می کرد . زیر لب زمزمه کرد :

\_ چرا ؟ چرا اینطوری شد ؟

دکتر ایمانی کمی تعلل کرد . اهسته گفت :

\_ بدنش خیلی ضعیف شده . استرس ناگهانی و افت فشار خون و دیر رسوندنش به بیمارستان ، باعث شد که ما نتوانیم کاری براش بکنیم . جراحی هم توی این وضعیت اصلا امکان پذیر نیست . خودت که بهتر می دونی چه عمل سنگینه . مطمئنا زیر عمل ، دووم نیاره .

مهرداد با انگشت چشمانش را فشار داد تا از ریختن اشکهایش جلوگیری کند . با کلافگی گفت :

\_ اصلا نمی دونیم چی شد ... داشتم صبحونه می خوردم که سیما زنگ زد و گفت که سمیرا نیست . بعد از چند ساعت هم که نزدیک خونه ی مامان بزرگش پیداش کردیم . روی زمین افتاده بود و خیس شده بود ....

مهرداد مکث کرد و بغضش را فرو داد و گفت :

\_ مهدی ... حالا چی کار کنیم ؟

دکتر ایمانی ، عینکش را برداشت و گفت :

\_ کاش کمکی از دست ما برمیومد ولی ...

مهران ، شکسته تر و پیرتر از گذشته به نظر می رسید . دیگر تلاشی برای مهار کردن اشکهایش نمی کرد . بغضی که راه گلویش را سد کرده بود ، شکسته شد . خاطرات بزرگ کردن دختر عزیزش مثل فیلم جلوی چشمانش به نمایش در آمدند . موقع بچگی از همه بازیگوش تر سمیرا بود . با سن کمی که داشت ، همه چیز را درک می کرد و اشکهای مادرش را ، موقع فرو پاشیدن خانواده اش ، پاک می کرد . مرهمی بود بر زخمهای دایی عزیزش . وقتی وحید گم می شد ، او می دانست کجا پیدایش کند . تنها او بود که غبار غم را از چهره ی تک تک دوستانش می شست حالا ... او در گوشه ای از بیمارستان ، بیهوش افتاده و با مرگ دست و پنجه نرم می کند . صدای ضعیفی از گلوی مهران برخاست :

\_ یا امام حسین ... به فریادم برس ....

\*\*\*\*\*

چراغها خاموش شده بود و تنها صدای حاضر ، صدای گریه های مداوم و شیون و زاری بود . گاهی اوقات ، صدای مداح به گوش می رسید که تکه ای از مرثیه را می خواند و دوباره سکوت می کرد .

مریم ، به نقطه ای خیره شده بود و صورت سمیرا را جلوی چشمانش می دید . دخترش با تنی نحیف و زار روی تخت افتاده بود و چندین دستگاہ به او وصل بود . دستگاہ ها با صداهای عجیبشان ، داد می زدند که آخرین لحظات زندگی اوست ... امشب شب دهم محرم بود و تمام حضار برای امام شهیدشان عزاداری می کردند . درست ده روز بود که از بیهوشی سمیرا می گذشت و ده شب از شب زنده داری های مداوم مادرش مریم . هر شب به امامش متوسل میشد تا بلکه برای دخترش کاری کند ولی امشب هیچ دعایی زیر لبش زمزمه نمی شد . بعد از نماز صبح ، روی سجاده اش افتاد و فقط گریه کرد . شیون نمی کرد و صدای گریه اش بلند نبود . فقط بی صدا و آرام ، اشک می ریخت و صدایش را در گلو خفه می کرد . نفهمید که کی چشمانش روی هم افتاد و دخترش را در خواب دید . کنار تخت سمیرای عزیزش ، بچه ای کوچک بود که به نظر نمی رسید بتواند راه برود . اما با بزرگی خاصی از جلوی چشمان مریم گذشت و به طرف سمیرا رفت . دستان کوچکش را روی سر سمیرا کشید و برگشت . صورتش همچون خورشید می درخشید . مریم فقط با بهت به او نگاه می کرد . کودک از در خارج شد و مریم از خواب پرید

#### فصل چهل و نهم

چشمامو از هم باز کردم . احساس کرختی می کردم . انگار که تازه از یه خواب عمیق بیدار شده باشم . عجیب بود که دردی تو ناحیه ی سرم حس نمی کردم . با خودم گفتم حتما از فشار ارامبخش ها و مسکنهاست . چیز زیادی یادم نمیومد . فقط یادم میومد که داشتم از خونه ی مامان بزرگ برمی گشتم . قبلش هم نیما رو دیدم . نمی دونم چرا یه دفعه بدنم شل شد و افتادم زمین . فقط قطرات بارونو که روی صورتم می خورد رو حس می کردم و بعد هم هیچ ...

تو افکارم غرق بودم که در با شدت باز شد و مامانم تو قاب در ایستاد . چادرش از سر افتاده بود و رو زمین کشیده میشد . دور چشمش حلقه ی سیاهی دیده می شد که اثر بی خوابی بود . تا دید چشمای من بازه با خوشحالی فریاد زد :

\_ خدایا شکر ت ...! بچه ام زنده اس ...



خیلی تعجب کرده بودم . مامان جلو او آمد و محکم منو بغل کرد . کمی بعد بابا و سیما و بقیه هم سریع او آمدن تو اتاق . پرستار با عصبانیت سعی می کردن که اونا رو از اتاق بیرون کنن ولی کسی حریف اینا نمی شد . من مثل عروسک از بغل یکی به دیگری می رفتم . دیگه داشتم هوا برای تنفس کم میاوردم . سیما منو گرفته بود و محکم فشارم میداد . دیگه طاقتم طاق شد و جیغ زدم :

\_ بابا خفه شدم ... اینجا چه خبره؟؟؟

پرستار با زور و ضرب بقیه رو بیرون کرد فقط مامان تو اتاق موند . خوابی رو که دیده بود برام تعریف کرد و گفت :

\_ خدا رو شکر حضرت علی اصغر بهت نظر کرد عزیزم . دکتر ایمانی هم گفت تا عصر که کارای ترخیصت تموم شد ، برمی گردی خونه .

برای جندمین بار منو تو اغوشش گرفت و بوسید . باورش برام خیلی سخت بود . اینکه اینقدر زود همه چی تموم شد . به مامان گفتم :

\_ چه زود همه چی تموم شد .

مامان اشک گوشه ی چشمش رو با انگشت گرفت و گفت :

\_ این ده روز برای من مثل ده قرن سخت گذشت .

با تعجب پرسیدم :

\_ ده روز؟ من ده روز تو اغما بودم؟

مامان سری تکون داد و تایید کرد . به یاد بهروز افتادم . یعنی باید تا حالا برگشته باشه نه ؟ نا خواسته از دهنم پرید :

\_ بهروز از کربلا برگشته ؟

مامان ملافه رو روی کشید و گفت :

\_ پس فردا میاد .

برخلاف انتظارم نه شوکه شد و نه پرسید که چرا از بهروز سوال کردم . فقط لیوان اب رو به دستم داد و گفت :

\_ الهی بمیرم چقدر لاغر شدی ... الان برات نهار تو میارم .

مامان که رفت ، منم از جام بلند شدم . خدا رو شکر هیچ جام درد نمی کرد . اروم به طرف دستشویی اتاقم رفتم و صورتمو شستم و وضو گرفتم . می خواستم برای به دست آوردن سلامتیم نماز شکر به جا بیارم .

\*\*\*\*\*

\_ نمی شه اینقدر زود نریم ؟

ابا در حالی که کتتش رو درمیاورد ، گونه ام رو بوسید و گفت :

\_ نه عزیز بابا . مامانت نذر کرده بریم پابوس امام رضا ... نذرو باید ادا کرد دیگه .

دمق روی کاناپه افتادم . فردا بهروز برمی گشت و امروز ما راهی مشهد می شدیم . او خودش ازم خواسته بود که اولین نفر به استقبالش برم اما چی کار کنم ؟ سیما ظرف میوه رو به سمتم گرفت و مثل بچه ها گفت :

\_ بگور ، بگور ...

سرم رو برگردوندم . حوصله ی شوخی نداشتم . اهسته گفتم :

\_ نمی خوام سیما ... ولم کن .

سیما از وقتی که از بیمارستان مرخص شدم ، مثل گذشته شده بود . شروع کرد به بد و بیراه گفتن :

\_ بیخود که نمی خوای ... مگه ادم دست خواهر بزرگترشو رد میکنه ؟ تو این چند وقته مثل مرده

زرد و خوار و لاغر شدی .... وا کن اون دهنو ببینم...

سرمو چرخوند و تکه ی سیبو تو دهنم چپاند . با اخم گفتم :

\_ سیما به خدا مشکل داری ...

سیما \_ با دهن پر حرف نزن ، حالم بد میشه ... تو که می دونی من حسودم ... من و تو قبلا هم وزن بودیم حالا تو شدی مثل چوب کبریت... پس یا من باید مثل تو لاغر کنم یا تو باید مثل اولت تپل بشی . چون دومین راه اسونتره پس بهتره که تو چاق بشی چون من حوصله ی رژیم پژییم ندارم ...  
وا کن .

و یه تیکه لیمو رو به زور تو دهنم گذاشت . دو تا از لپام مثل بادکنک شده بود . بهرام که داشت دنبال سیما می گشت با دیدن من زد زیر خنده ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد . انگشت اشاره ام رو تا دو سانت تو پهلوی سیما فشار دادم و زیر لب گفتم :

\_ از این لطفا به شوهرت بکن . ابرومو بردی .

خانواده ی عمه مهری و مامان بزرگ بدرقمون کردن و قرار شده بود سیما هم با ما بیاد مشهد . از وقتی که توی ماشین نشستیم ، شروع کرد به غر زدن :

\_ وای بابا چرا اینقدر این ماشین تکون می خوره من خوابم نمی بره ... اخ مامان دارم سرگیجه میگیرم چقدر افتابه ... وا بابا چرا از این راه اومدین همش که کویره دلم گرفت ....

سرمو تو دستام گرفته بودم و سعی می کردم روشهای کنترل خشم رو به یاد بیارم . اول یه نفس عمیق یک ... دو ....اخ

سیما با دست زد به پشتم و گفت :

\_ چرا مثل چوب خشک اینجا نشستی خب یه چیزی بگو حوصله امون سر رفت ....

از کوره در رفتم و گفتم :

\_ الهی بمیری سیما...چقدر دستت سنگینه ، کمرم خورد شد ... از وقتی که اومدی به ریز داری نق می زنی ... این بهرام بیچره از دستت چی می کشه خدا عالمه ... اینجوری اگه پیش بری به یه هفته نکشیده خونه خودمون پلاسی... یه لحظه اون فکو ببند دیگه ...

مامان به دفاع از من برخاست و گفت :

\_ سیما... چرا بچمو اذیت می کنی ؟

رو به من ادامه داد :

\_ خیلی دردت گرفت عزیزم ؟

سیما الکی دهنشو کج کرد و گفت :

\_ اوه اوه چه بریز بیاشی براش میکنن ... ما هم بریم مریض شیم بلکه یکی هومونو داشته باشه .

بالاخره با سر و کله زدنهای من و سیما به مشهد رسیدیم . وقتی نزدیک هتل توقف کردیم ، از ماشین پیاده شدم و نفس راحتی کشیدم . به سیما نگاه کردم و گفتم :

\_ خدا رو شکر که زودتر رسیدیم داشتیم از دستت سرسام میگرفتم .

سیما قری به سر و گردنش داد و گفت:

\_ غلط کردی ... وجود نازنین من باعث شد که دوری راه کمتر به چشم بیاد ...

چشمکی به سمتم زد و به طرف هتل به راه افتاد.

فصل پنجاهم

خیره و بهت زده ضریح رو نگاه می کردم . انگار بار اوله که اومدم مشهد . سیما هولم داد و گفت :

\_ بین می تونی بری پیش ضریح یا نه . مامان اروم گریه می کرد و زیارت امام رضا رو می خوند .

سیما هم قران می خوند . اما من نمی دونم چرا اینقدر مبهوت شکوه و عظمت اونجا شده بودم . هر

چی تو ذهنم ردیف کرده بودم پر کشید . انگار ذهنم خالی شده بود و فقط داشت اون لحظات رو ثبت می کرد . غیر ارادی به سمت جلو حرکت می کردم . انگار من اهنم و ضریح اهنر با ولی نه ... دل من داشت به سمت دلبرش کشیده می شد . نفهمیدم چه ط.ور به ضریح رسیدم و خودمو بهش اویزون کردم . یا امام رضا من اومدم پیشت ... اومدم بگم که خیلی دوست دارم ... خیلی ازت ممنونم که منو طلبیدی ... ضریح رو می بوسیدم و خدا رو برای برگردوندن سلامتیم شکر می کردم . ولی نمی دونم چرا یه قطره اشک هم از چشمام بیرون نمی زد . انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود . یه دفعه سیلی از جمعیت منو از ضریح جدا کرد . تلو تلو خوران جلو می رفتم . در حالی که سرم به طرف ضریح بود . چشمام ، از اون مکان مقدس کنده نمی شد . اونجا قطعه ای از بهشت بود ...

قرار بود دو روز توی مشهد بمونیم و برای تفریح بریم شمال . نمی خواستم برم شمال . می خواستم هر چه زودتر برگردیم . اخه امروز بهروز اومده بود و من چقدر شرمنده از اینکه نبودم تا برم استقبالش . توی رستوران هتل نشسته بودم و منتظر مامان و بابا و سیما بودم تا بیان برای شام . داشتم با گوشیم اس بازی می کردم که دیدم بهناز بهم زنگ زد . جواب دادم .

\_ سلام بهناز خانوم ... خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی ...

بهناز \_ سلام سمیرا جان تو چطوری ؟ خوش میگذره ؟ به یاد ما باشیا

\_ حتما دعوات می کنم عزیزم .. دایی وحید خوبه ؟ بهروز رسیده ؟

بهناز \_ ممنون . اره اونم خوبه سلام میرسونه . اره دیروز موقعی که شما رفتین ، اونم زنگ زد گفت تو فرودگاهه . مثل اینکه ما اشتباه فهمیده بودیم اون دیروز برگشت .

تو دلم گفتم حیف ... کاش یه خرده دیرتر میرفتیم تا برم بینمش ...

بهناز \_ بهروز از اینکه شنید خوب شدی خیلی خوشحال شد ...

\_ از طرف من بهش سلام برسون .

بهناز \_ حتما عزیزم ... سلامت باشی . حالا کی برمیگردین ؟

\_ نمی دونم . قراره فردا از مشهد بریم شمال ... شاید دو سه روز اونجا موندیم .

بهناز \_ |||||؟ چیف شد .

\_ چی چیف شد ؟

بهناز \_ می خواستیم برای بهروز بریم خاستگاری حالا که شما ها نیستین .

دلم هری ریخت . حرف بهناز تو گوشم زنگ میزد ... خدایا ... بهروز ؟ داره ازدواج می کنه ؟ پس  
من چی ؟ مگه نگفت که منو دوست داره ... ؟ وای دارم دیوونه می شم ...

بهناز \_ الو ... گوشی دسته سمیرا ؟

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم :

\_ ها؟ اره ...

بهناز با شوخی گفت :

\_ خب ، اشکال نداره ناراحت نشو ... در عوض واسه عروسی که حتما هستین . چون بدون شما که  
اصلا نمی شه .

سعی کردم الکی بخندم تا شکی نکنه . ولی صدام به هر چیزی شبیه بود جز خنده . می خواستم زار  
بزنم .

بهناز ادامه داد :

\_ دختری که واسه بهروز پسندیدیم ، خانومیه واسه خودش ... اینقدر مهربونه که نگو . هنرمندم  
هست .

\_ کی قراره برین خاستگاری ؟

بهناز \_ تا چند روز دیگه . اتفاقا بهروز عاشق دخترس ...

اینو که شنیدم ، گوشی از دستم افتاد و اشکهام روون شد . چرا بهروز ؟ چرا ؟ مگه برای من دعا نکرد ؟ مگه به خاطر من نرفت کربلا ؟ حالا اینقدر زود می خواد تنهام بزاره ؟ اینقدر بی وفاست ؟

کسایی که تو رستوران بودن با تعجب نگام می کردن . سرمو رو میز گذاشتم و گریه کردم . صدای مامان و بابا و خنده های سیما رو شنیدم که داشتن بهم نزدیک می شدن . یه دغعه سیما گفت :

\_ اخ این چی بود پام رفت روش ؟!!!! سمیرا گوشیت شکست . چرا رو زمین بود ؟

وقتی دید جواب نمی دم ، دستشو رو شونم گذاشت و گفت :

\_ وا... سمیرا ... چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ خب ببخشید دیگه عمدی که نبود .

دستشو پس زدم و با دو از هتل بیرون رفتم . هتلمون نزدیک حرم بود و هر سال میومدیم همینجا . با گریه خودمو به حرم رسوندم . این ساعت از روز حرم خیلی شلوغ بود ولی برام اهمیتی نداشت . وقتی حالمو فهمیدم که داشتم تو شلوغی جمعیت ، بین زائرا ، له می شدم . هر چی خدمتگزار بهم می گفت که تو راه نایستم ولی من گوشم حرفاشونو نمی شنید و چشمام اونا رو نمی دید . تنها تصویر ضریح بود که داشتم نگاه می کردم و تنها حرفم ، چرایی بود که تو ذهنم موج می زد ؟ چرا بهروز ؟ چرا ؟

فصل پنجاه و یکم

زانوهامو تو بغل گرفته بودم و گوشه ی تخت نشسته بودم . هر چی امروز سیما و مامان بابا ازم پرسیدن که چی شده ، چیزی بروز نمی دادم . فقط به نقطه ای خیره می شدم و اشک می ریختم . سیما برای هزارمین بار ، اومد به اتاقم و گفت :

\_ نمی خوای وسایلتو جمع کنی ؟ فردا میریم شمالا ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

\_ من نیام . شما برین .

سیما براق شد و داد زد :

\_ بیخود ... از ظهر تا حالا یه ریز داری گریه می کنی و میگی نمی خوام . نمیام . نمی خورم . دوست ندارم . اخ...مثل بچه ها شدی . اون زبوتم که نمی چرخه بگه چه دردم ...

بعد هم با عصبانیت اتاق رو ترک کرد . نیم ساعت بعد ، مامان و بابا به اتاقم اومدن . مامان لیوان شیرو عسل رو گذاشت جلومو با قاشق هم زد . دستی به موهام کشید و گفت :

\_ چی شده مادر ؟ یه موبایل که اینهمه گریه نداره . خب یکی دیگه برات می خریم .

پوزخند تلخی زدم . درست مثل بچه های پنج شش ساله که اسباب بازی شونو گم کردن ، شده بودم . اما اونا نمی دونستن که حاکم قلبم گم شده و نمی خواد برگرده . هنوز حرفای بهناز تو گوشم زنگ می زد :

\_ بهروز عاشق دختره اس ...

مامان لیوان شیر عسلو جلوم گرفت و گفت :

\_ بخور عزیزم . ببین از ظهر تا حالا هیچی نخوردی . دوباره مریض میشیا .

به مامانم نگاه کردم . قیافه اش دردمند بود . می دونستم که اصلا دوست نداره سر انگشتم خراش برداره . با تانی لیوانو گرفتم و به لبم نزدیک کردم . جرعه ی اولو که خوردم ، گلوم از شیرینی زیاد عسل ، سوخت . با فریاد گفتم :

\_ مامان ... چقدر عسل ریختی توش ؟

مامان ، نگاهی به در انداخت و گفت :

\_ من درست نکردم مادر ... سیما واست درست کرد .

سیما تو چارچوب در وایساده بود و با لبخند شیطانیش منو نگاه می کرد . جیغ زدم :

\_ این چیه ???



سیما لبخند به لب جواب داد :

\_ عسل و شیر ! بگور اجی .. بگور واست خوبه ... دهنهت وا میشه ...

\_ ای زهر مار ...

و با گفتن این حرف دنبالش کردم . سیما با جیغ ، دور هال میدوید و نمی داشت دستم بهش برسه .

پشت مبل وایسادم و در حالی که نفس نفس میزد ، گفتم :

\_ بیچارت می کنم سیما ...

دستاشو به حالت نمایشی به کمر زد و گفت :

\_ وا... چه پررو شدیا ... تازه می خواستم دهنهتو شیرین کنم تا یه خبر خوب بهت بدم ...

وقتی دید چیزی نمی گم ادامه داد :

\_ فردا به جای اینکه بریم شمال برمی گردیم خونه . اینم بگم که اصلا به خاطر تو نبودا .... چون دلم

واسه بهرام تنگ شده بود خواستم برگردیم ...

از اینکه برمی گشتیم ، خوشحال نشدم . یعنی اصلا برام فرقی نمی کرد . بهروز که دیگه واسه من

نبود . چه من باشم چه نباشم اون ازدواج می کرد و راحت زندگیشو می کرد . سرمو پایین انداختم و

زیر لب گفتم :

\_ خدا عمر به بهرام بده .

و به طرف اتاقم به راه افتادم . سیما از پشت سرم گفت :

\_ باز چت شد ؟

\_ هیچی . میرم وسایلمو ببندم .

موقع خوا همش کابوس میدیدم . فقط تونستم یه ساعت بخوابم و بعد هم به سقف خیره شدم و تا صبح خوابم نبرد . برای نماز صبح یه یادداشت گذاشتم که میرم حرم . می خواستم آخرین زیارتمو سریع بکنم و برم . حرم بازم شلوغ بود . برای اینکه راحتتر بتونم زیارت کنم ، رفتم زیرزمین . زیارت امام رضا رو خوندم و جلو رفتم تا ضریحو بیوسم . چشمم به دست نفر جلوییم افتاد که دسته کلیدشو داشت می چرخوند . اویز دست کلیدش ، یه قوطی شیشه ای بود که ماکت حرم امام رضا توش بود . با دیدن این ، یاد هدیه ی بهروز افتادم . راه اشکم باز شد و زدم زیر گریه . بقیه ی زائرا ، با تعجب بهم نگاه می کردن . قبل از زیارت یه چکه اشک هم نریخته بودم ولی الان ، داشتم خون گریه می کردم . اکثر مردم کنار رفتن و من خودمو به ضریح چسبوندم بریده بریده می گفتم :

\_ یا امام رضا... خواهش می کنم ... خواهش می کنم ...

ولی زبونم نمی چرخید که خواسته ام رو بگم . هق هق گریه ام بیشتر شد . چند نفر منو عقب کشیدن و گذاشتن تا هوا بهم برسه . از زیر زمین خارج شدم و خودمو به سقا خونه ی طلا رسوندم . با اینکه خیلی شلوغ بود ولی یه کمی اب برای خودم ریختم و خوردم . با خوردن اب ، گلوم که از فشار بغض ، می سوخت ، خنک شد . آخرین نگاهمو به گنبد انداختم . تعظیمی کردم و گفتم :

\_ السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا....

و برگشتم تا برم .

تو ماشین ، به خاطر اینکه دیشب اصلا نخوابیده بودم ، به خواب رفتم . وقتی چشمامو باز کردم که نزدیک خونه بودیم . خیلی تعجب کردم . تا ساعت سه بعد از ظهر خوابیده بودم . سیما وقتی دید چشمامو باز کردم ، خنده ی ملیحی کرد و گفت :

\_ به به ... ساعت خواب ، یه خرده دیگه می خوابیدی اجی ... بغلت می کردیم می بردیمت رو تختت

لبخند کمرنگی زدم و با خودم فکر کردم که الان بهروز داره چی کار می کنه ؟

بقیه خیلی خسته بودن . سیما رفت یه دوش دو ساعته بگیره و مامان و بابا رفتن استراحت کنن . یه عصرونه ی سریع حاضر کردم و دو ساعت بعد ، مامان و بابا اومدن تا با هم بخوریم . رفتم تا سیما رو صدا کنم و بهش بگم که دوش دو ساعته داره سه ساعته می شه . به در اتاقش زدم و گفتم :

\_ سیما ... بسه دیگه... چقدر تو حموم می مونی ؟ پوست انداختی که بیا بیرون .

وقتی دیدم جواب نمی ده ، در اتاق رو باز کردم و دیدم که رو تخت نشسته و داره با موبایل حرف می زنه . وقتی منو دید ، اشاره کرد که الان میام . سریع خداحافظی کرد و رو به من گفت :

\_ نر ... نمی زاری دو دقه با شوهرم حرف عاشقونه بزnm .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . داشتم از در خارج می شدم که گفت :

\_ واسه امشب عمه اینا میان خونمون . شام درست کنیم یا از بیرون بگیریم ؟

توان دیدن بهروزو نداشتم . بی حال گفتم :

\_ از بیرون بگیرین . حوصله غذا درست کردن ندارم .

بعد هم به طرف اتاقم راه افتادم . سیما گفت :

\_ نمیای چیزی بخوری ؟

\_ خوردم و لطفا کسی مزاحم نشه میخوام بخوابم .

سیما \_ یه خرده دیگه بخواب داری از کم خوابی بیهوش میشی مادر .

توجهی نکردم و درو بهم کوبیدم . چیزی به شب نمانده بود . تو این دو ساعت هی به هدیه ی بهروز نگاه می کردم و اشک می ریختم . نمی دونستم باید چه جوری باهاش روبه رو بشم . هیچ وقت دلم نمی خواست که پس زده بشم . صدای زنگ در اومد و کمی بعد ، احوال پرسى بقیه رو شنیدم . نمی خواستم برم پایین . سرمو رو میز گذاشتم و چشمامو بستم . پنج دقیقه گذشت و در اتاق باز شد .

می دونستم که سیماست و می خواد غرغر کنه که چرا حاضر نشدم برم پایین همونطور که سرم رو میز بود نجوا کردم :

\_ سیما برو بیرون ... حوصله ندارم . نیام پایین .

صدایی اشنا جواب داد :

\_ فکر می کردم حداقل برای من حوصله داشته باشی .

مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم . چیزی رو که جلوی روم میدیدم ، باور نمی کردم . بهروز لبخندی زد و گفت:

\_ تو نیومدی واسه استقبال اما من اومدم . زیارت قبول ...

دهنم قفل شده بود و حرفی ازش خارج نمی شد . بهروز نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_ نیامی پایین ؟ همه منتظرنا ...

تا خواستم بگم نه ، در باز شد و بهناز اومد تو . لبخند عریضی صورتشو پوشونده بود و گفت :

\_ به به ، عروس خانوم . نمی خوام بیای چایی بیاری ؟ گلمون خشک شده ها . این دیگه چه رسم خواستگاریه ؟

با دهانی باز به بهناز خیره شدم . بهناز خندید و ادامه داد :

\_ خوب حالتو گرفتم نه ؟ یادته واسه خواستگاری وحید چقدر اذیتم کردی ؟ گفتم که تلافی می کنم

چشمکی زد و به بهروز گفت :

\_ بیا بریم تا این عروس عصبی نشده ... من میترسم یهو بهم حمله کنه شنیدم مسافرتو به همه زهر کرده ...

با خنده با بهروز از اتاقم خارج شدن . به در اتاقم که باز مونده بود ، نگاهی کردم . به طرف اینه  
چرخیدم . نکنه خواب دیدم ؟ ولی شاخه گلی که روی میزم بود ، نشون داد که دیگه امید وصل به  
عشقم ، سراب خیالی نیست ....

پایان

---